

سافل

niceroman.ir

نویسنده: کیمیا صباغ

[سافل], [21:04 26.11.19]

پارت #1

رمان سافل

به قلم کیمیا صباغ

شروع آذر ماه هزار و سیصد و نود و هفت

تهران

ماتیک را با دقت هرچه تمام تر روی لب هایش کشید. از آینه
نگاهی به چهره‌ی حاج علی انداخت. ماتیک را درون کیف دستی
اش سُر داد و با خنده گفت:

!چه با دقت نگاه می کنی حاج علی -

:اخم هایش را در هم کشید و گفت

همین جوریش آینه‌ی دِق هستی! دیگه لازم نیست اون -
زهرماری رو بمالی

کیف دستی‌اش را روی میز شیشه‌ای گذاشت، روی نشیمن کرم
:رنگ نشست، با متانت پایش را روی پا انداخت و گفت

!چیہ حاجی؟ نکنه قرمز دوست نداری؟ -

روی صندلی راحتی نشست، پپیش را گوشه‌ی دهانش گذاشت و
:روشن کرد. آرام پرسید

!چی باعث شده از اون سر شهر کوبیدی اومدی این سر شهر؟ -

:نفس عمیقی کشید و گفت

!خبر داری پسر ت قلبش رو عمل کرده؟ -

:سرش را تکان داد

!بی خبر نیستم -

:پوزخندی زد، نتوانست خودش را کنترل کند و گفت

- می دونم که نوچه‌هات خبر آوردن برات! نیاز نیست خودت رو -
بزنی به کوچهی علی چپ! حتما اینم می‌دونی که نزول کردم

فنجان قهوه‌اش را به لب هایش نزدیک کرد و گفت

!خب! این پا و اون پا نکن، یه گلوم (کلام) حرفت رو بزن دختر -

چشمانش را روی هم فشرد، اشعه‌ی خورشید از پنجره‌ی بزرگ

عمارت بر چشمانش می تابید، از جایش بلند شد. پرده‌ی سفید

رنگ را کشید و همان طور که پشتش به حاج علی بود گفت

!پول لازمم، ندم می‌افتم هلو فدونی -

:جرعه ای از قهوه‌ی تلخ‌اش نوشید و گفت

میگی چیکار کنم؟! خوب می‌دونی که یه قرون جلوت نمی -

!ندازم

گوشه‌ی پرده را رها کرد، چشم از ماشین‌های لوکس و گران

قیمت حاج علی برداشت

بی جان و خسته به سمتش برگشت، حینی که نزدیک می‌شد

:زمزمه کرد

!پسرته حاجی -

فنجان را روی میز گذاشت و گفت

!بود، پسر م بود-

سعی کرد مظلوم ترین رویش را نشان حاج علی دهد. برگی
دستمال گرفت، رو به روی حاج علی ایستاد و دستمال را روی
لب هایش کشید. ماتیک قرمز را از لب هایش پاک کرد و گفت

!هفت میلیون! بده، آدم می شم-

:نیشخندی زد، در چشمانش خیره شد و گفت

!پریزاد، معرکه نگیر -

سر جایش نشست، نگاهش را به تفاله‌ی قهوه‌ی ته فنجان داد و
گفت:

حاج علی، الان باید به فکر آخرت باشی و اون دنیا! نه اینکه -
!دو دستی بچسبی به مالِ بی ارزش دنیا

:خندید و گفت

!همین مال بی ارزش تورو کشونده اینجا -

:سعی کرد شیرین زبان بازی کند

!هفت میلیون که برای حاج علی شاه عبدالهی پولی نیست -

ابرویش را بالا انداخت و گفت

عین هو میثم چموشی! با زبون چرب و نرمت مار رو از لونش -
!می کشی بیرون

:خندید و گفت

پس ماشاءالله حاجی! مار اگه بود تا حالا وا می داد! شما مار رو -
گذاشتی جیب کوچیکه همون کت چرمی که تن کردی. راستی
!حاجی! شما گرمت نیست؟

:اخم هایش در هم رفت، گفت

!نیش نزن پریزاد -

:محکم پشت دستش کوبید و گفت

!من غلط بکنم حاجی -

:از جایش بلند شد، صدایش را بلند کرد

!مرادی -

:مرادی فوراً جلویش قرار گرفت، کمی کمرش را خم کرد و گفت

!جانم آقا؟ -

حینی که به سمت پله های طلایی رنگ و مارپیچی می رفت
گفت:

!خانم رو به سمت خروجی راهنمایی کن -

:پریزاد با تعجب گفت

!چی؟ -

:پاتند کرد، مقابل اولین پله کنار حاج علی ایستاد

.کجا حاجی؟! چک رو ننوشتی -

:مرادی بازویش را گرفت

!بفرمایید خانم -

:پریزاد با اخم رو به حاج علی که نگاهش می کرد گفت

!حاجی این مسخره بازی ها چیه؟! نوهات رو بیرون می کنی؟-

:حاج علی پوزخندی زد

.خوشحالم کن با یه خداحافظی -

[سافل)، [21:06 26.11.19]

[Forwarded from (.) کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #2

چشمانش را بست، با انگشت شست و اشاره‌اش
چشمانش را فشار داد. سرش درد می‌گرفت و سردرد همیشه
کلافه‌اش می‌کرد. ماهی‌تابه را روی اجاق گاز گذاشت تخم مرغ را
درونش شکست

!سرت درد می‌کنه؟ -

:نفس عمیقی کشید، نگاهی به میثم انداخت و گفت

!نه زیاد -

:کنارش ایستاد، نگاهش را به تخم مرغ‌ها داد. پرسید

!نمک ریختی؟ -

:زمزمه کرد

انه -

میثم دستش را درون جای نمک برد و با سر انگشتش روی تخم
مرغ ها نمک ریخت

صبح کجا بودی؟ -

تکیه‌اش را به دیوار داد

خونه‌ی حاج علی -

صدایش ناباور بود وقتی که گفت

تو اونجا چیکار می کردی؟ -

شعله‌ی گاز را خاموش کرد و حرفی نزد

باتوام پریزاد -

به سمت سینک ظرف شویی رفت، دستانش را شست، شیر آب
را بست. سرش را پایین انداخت، بغضش شکست و با ناراحتی
گفت:

بابا، فقط یک هفته وقت دارم -

میثم دستش را زیر چانه‌ی پریزاد گذاشت

!گریه می کنی؟ -

آهی کشید، صدایش لرزان بود

!نگرانم -

بدون اینکه اجازه بدهد میثم چیزی بگوید،

اشک هایش را با آستینش پاک کرد. سفره را پهن کرد و

ماهی تابه را روی سفره گذاشت و گفت

!بشین میثم! بشین بین دخترت چه کرده -

میثم آرام نشست. پریزاد لقمه‌ی بزرگی برایش گرفت و گفت

تو خیالت نباشه! خودم ردیفش می کنم. الان هم خم به ابروت -

نیار که پریزاد دق می کنه

!ارام نجوا کرد

!خدانکنه -

گازی به لقمه‌اش زد، صدایش زد

پریزاد؟ -

سرش را تکان داد

!جان پریزاد -

جرعه‌ای اب نوشید و گفت

!دیگه سمت خونش نرو -

آهی کشید

- باید برم. مجبورم. هفت میلیون کم نیست میثم! فقط حاجی

می تونه کمکمون کنه

!از اون آبی برای ما گرم نمی شه پریزاد -

از جایش بلند شد، قرص میثم را به دستش داد و گفت

- خودم گرمش می کنم. فردا باز هم میرم سراغش تا از خر

شیطون پیاده شه

[سافل]، [21:06 26.11.19]

[(.) کانال رسمی کیمیاصباغ Forwarded from]

پارت 3#

پشت درخت سرو ایستاد باید ظاهرش را عوض کند تا خون حاج علی به جوش آید. می دانست حاج علی از سر و وضع او خوشش نمی آید و او حال دست روی نقطه ضعف حاج علی گذاشته بود. کش موهایش را باز کرد، خرمن موهایش را روی شانه هایش را کرد. گوشه اش به دست گرفت با استفاده از دوربینش ماتیک قرمز را روی لب هایش کشید! از درون کوله اش کفش های پاشنه بلندش را بیرون کشید، کتونی هایش را از پا در آورد و کفش های پاشنه بلند را پا کرد. سرش را بالا آورد و نگاهی به ساختمان دوبلکس و چند هزارمتری حاج علی انداخت! نمای سفید و براق ساختمان توجه هر رهگزی را جلب می کرد. آهی کشید، به سمت در طلایی رنگ راه افتاد، دستش را روی زنگ گذاشت و فشرد.

صدایی لرزان مردی بلند شد:

کیه؟ -

!باغبان بود، رحیم

:پریزاد صدایش را بلند کرد و گفت

!باز کن رحیم! پریزادم -

:با تعجب پرسید

!پریزاد؟ -

:پاسخ داد

.آره -

:رحیم دوباره با تعجب پرسید

!نوهی آقا؟! دختر آقا کوچیک؟ -

:کلافه نفس عمیقی کشید و گفت

!بیست سوالیه؟ باز کن دیگه رحیم! خودمم پریزاد دختر میثم -

در را باز کرد، عینک دور گردنش را روی چشمانش زد، سر تا

:پای پریزاد را کاوید و گفت

!باز سانتال سانتال کردی و اومدی حاجی را دق مرگ کنی؟ -

:پوزخندی زد، در را به عقب هل داد و داخل شد

**حاجی شما هفت تا جون داره، نترس! تا من و تورو تو گور -
نخوابونه عمر پر عزتش رو به عزرائیل تقدیم نمی کنه**

:سرش را تکان داد و زمزمه کرد

!دخترن هم دخترای قدیم -

**نیشخندی به افکارش زد. و پله ها را بالا رفت، در اصلی را باز
کرد و گفت:**

!کجایی حاجی! کجایی که پریزادت اومده -

**انگشتانش را از بین دانه های درشت تسبیح با ذکر الله و اکبر رد
کرد، تا نگاهش به کفش پای پریزاد افتاد گفت:**

!در آر دختر! تو این خونه نماز خونده می شه -

:دستانش را بالا آورد، قدمی عقب رفت و با خنده گفت

!شرمنده حاجی! یادم رفت شما ظاهر خدا و باطن شیطانی -

:به سمت بالکن رفت، پریزاد پشت سرش راه افتاد. گفت

!احوالات حاج علی شاه عبدالههی؟ -

:دستش را لبه ی بالکن گرفت و گفت

!باز کارت کجا گیره؟ -

لبه ی بالکن نشست ، حینی که نگاهش به باغ بزرگ و سرسبز

:بود گفت

!نه اینکه دست به جیب میشی کارم راست و ریست شه -

:دستی به محاسن سفیدش کشید و گفت

!برو سر اصل مطلب -

:آدامسش را پر صدا ترکاند

والا حاجی جون! مطلب دیروز آدا شده، امروز اومدم واسه -

!تکرار مطلب

:صدایش را بالا برد و رو به مش رحیم گفت

!رحیم، اون درخت رو قشنگ هرس کن -

:بعد به سمت پریزاد برگشت و گفت

مطلب گفته شده، جواب هم داده شده -

رویش را بر گرداند و به سمت خانه رفت، پریزاد پشت سرش راه افتاد، حاج علی روی نشیمن نشست. پریزاد نگاهش به مجسمه‌ی
:برنجی رنگ زن برهنه افتاد. خندید، با مارمودی گفت

!حاجی! تماشا می کنی و صفا می کنی؟ -

گفت:

!استغفرالله! دختر حیا کن -

خندید، خودش را روی صندلی های پایه بلند مقابل کانتر رها
کرد:

لازم نیست برای من نقش بازی کنی! روزها با اهل مسجد -
نشست و برخاست می کنه و شبها خدا می دونه کجاها موس
!موس می کنی

:خندید و با کنایه ادامه داد

!خیلی دو رویی حاجی -

:چشمانش را بست، نفس عمیق کشید

!بهتره از اینجا بری پریزاد -

:تای ابرویش را بالا انداخت و گفت

**نمیرم! داری گند می زنی به زندگی پسرت برای هفت میلیون. -
!حواست هست؟**

:نگاهش را به لوستر های طلایی رنگ داد و ادامه داد

**همین لوستر! کم کم هفت، هشت میلیون قیمتشه، نیست؟! -
یکی از اینارو بفروشی کارم جفت و جو میشه**

:قهقهه زد و گفت

!خیلی خوش خیالی پریزاد -

**از روی صندلی بلند شد، کنار حاج علی، روی دسته ی نشیمن
:نشست و گفت**

- حاجی، قد بیست و سه سال، امروز در حد هفت میلیون

!پدری کن برای پسرت

.راه نداره! نمیدم -

:ایستاد، صدایش را در سرش انداخت و گفت

غیرت کجا رفته؟! ادعای مردونگی می کنی واسه نارفیق؟! -
واسه هفت پشت غربیه؟ که اجرت زیاد شه؟ شرم کن حاجی. از
بالا سریت شرم کن! هفتاد سال سنّته! هنوز یاد نگرفتی باید مرد
باشی نه یه دو روی نامرد

در چشمان مشکی اش خیره شد

من نامرد! اما تو شیر زن باش -

از جایش بلند شد و در حالی که به سمت در خروجی می رفت
گفت:

زمین گرده. شکونی دلی رو که تنها امیدش وصله تو بود! حاج -
!علی، تاوانِ دل شکستم با خدا! امیدوارم تاوان بدی
بی آنکه منتظر بماند تا حاج علی حرفی بزند از خانه بیرون زد،
روی پله ها نشست، کتونی هایش را از درون کیفش در آورد و پا
کرد.

سرش را بالا آورد، دیدن قامت بلند حاج علی پشت پنجره‌ی
بزرگ و قدی، خونش را به جوش آورد، کفش پاشنه دارش را به
دست گرفت، ایستاد، با تمام قدرتش کفش را به سمت پنجره

پرت کرد! صدای خورد شدن شیشه‌ی پنجره کمی حالش را به
خوب نزدیک کرد.

روی جدول کنار خیابان نشست، تنها چهار روز مانده
بود! نگاهش به جفت کفش هایش بود و فکرش حوالی رقم هفت
میلیون تومان پرسه می کشید. برای عمل قلب میثم، پدرش!
نزول کرده بود و حال باید تمام پول را با سود بر می گرداند.

[سافل،] [21:06 26.11.19]

[(. کانال رسمی کیمیا صباغ Forwarded from)]

پارت #4

درباتلاقی افتاده بود که هرچه دست و پا می زد بیشتر در آن
فرو می رفت.

گوشی اش را روشن کرد، قفل را به سمت بالا کشید و تلگرامش
را باز کرد. در حال چک کردنِ کانال هایش بود که متنی توجه اش
را جلب کرد.

چنان زندگی را سخت گرفته ایم گویی سال ها قرار است "
باشیم، کاش یاد بگیریم رها کنیم

بگذریم، گاهی باید رفت! دل به ساحل نبندیم باید تن به آب
زد، ما به آرزوهایمان

"یک رسیدن بدهکاریم. زندگی کوتاه است

لب هایش لرزید، او یک زندگی آسوده را به خودش! به پریزاد
!درونش بدهکار بود

چیزی برای رها کردن نداشت زندگی اش بعد مرگ مادرش،
!پریناز. در میثم خلاصه می شد

!مدت ها بود که یک تنه به آب زده بود

تن به آب زده بود تا از بند مشکلات رها شود. اما مگر تمام
!می شد؟

.آخرین بشقاب را آب کشید، شیر آب را بست

!چی شد پریزاد؟ پکری -

کنار میثم نشست، سرش را روی پای میثم گذاشت و گفت:
حاجی شما، فقط واسه در و همسایه خداست! به ما که رسید -
شد غول دو سر! کوتاه نمیاد؛ اول و آخر حرفش یه کلمس،
!نمیدم

میثم دستش را درون موهای پریزاد سر داد و گفت:
!با همین کار هاش مادرم رو جوون مرگ کرد -

پریزاد خندید و گفت:

- اما عجیب مارمولکه! به تسبیح دستش نگاه نکن! حاج علی -
شما منبع اصلی فساد

میثم لبش را به دندان گزید و گفت:

نگو دختر! گناه مردم رو نشور -

سکوت کرد. میثم سکوت را شکست:

!محمدی اومده بود -

با شنیدن نام محمدی آه عمیقی کشید؛ نگون بختی هایش
تمامی نداشت

!چی می گفت؟ -

:میثم سرش را پایین انداخت

گفت تا دو هفته‌ی دیگه یا اجاره رو بدین یا خونه‌را تخلیه -
کنید.

.چشمانش را روی هم فشرد

.حلش می کنم -

:میثم تلوزیون را خاموش کرد

.از فردا می رم سرکار -

:پریزاد اخم هایش را در هم کشید و گفت

!چه کاری؟ -

:میثم لبخندی زد

کولبری! شب تا صبح کار می کنم حداقل یک سوم از پول جور -
!شه

:پریزاد از جایش بلندشد، پیشانی میثم را بوسید

- نمی‌خواد! قلبت تو حالت عادی یکی دوتا می‌زنی! حالا بری -
کولبر شی؟! خودم جورش می‌کنم تو فقط استراحت کن

مخالفت کرد و گفت

- پریزاد من خوبم! نیازی نیست انقدر به فکر من باشی -

به سمت تنها اتاق شش متری خانه رفت

در را باز کرد، به سمت میثم برگشت و گفت

- میثم! خواهش می‌کنم بحث نکن. خودت هم می‌دونی کار -
برات سمه! پس یکی به دو نکن

[سافل]، [26.11.19 21:06]

[.] کانال رسمی کیمیا صباغ [Forwarded from]

پارت #5

**

مرد پی در پی با ضربه‌های محکم به در می‌کوباند. نگاهش را به
پنجره‌ی خانه داد و فریاد کشید

!آهای! شاه عبداله‌هی کجایی؟ -

پریزاد ترسیده پشت پنجره ظاهر شد، با دیدن مرد پشتِ در

رنگ از رخسارش پرید

:پیش خود زمزمه کرد

مگه امروز چندمه؟ -

پا تند کرد به سمت تقویم کاغذیِ نصب شده روی دیوار دوید،

دستش را روی بهمن گذاشت و روز هارا نگاه کرد

چهارشنبه بود! دهم. نفس عمیقی کشید، تا شنبه مهلت داشت.

...اما مرد

نگاهش را دوباره به پنجره داد. ضربه‌هایی که مرد به در می

کوباند ترسش را بیشتر می‌کرد. مانتواش را چنگ زد و تن کرد.

.شال مشکی‌اش را روی موهایش گذاشت

با دیدن میثم که از سرویس بهداشتی بیرون می‌آمد سعی کرد

.لبخندی بزند

:میثم با تعجب پرسید

!اول صبح کجا؟ -

:به سمت در رفت

.زحیری اومده دم در. تا ابرو ریزی نکرده برم ببینم چیکار داره -

:میثم اخم هایش را در هم کشید

.خودم میرم -

:پریزاد به سمتش برگشت، عصبی گفت

اون که تورو نمی شناسه! به من پول داده. طرف حسابش -

!منم.نه تو! بمون تو خونه. بیرون هم نیا. خواهش می کنم میثم

:میثم سرش را تکان داد

.باشه -

دمپایی هایش را پا کرد. فاصله ی کوتاه تا در را دوید و در را باز

کرد.

:زحیری با دیدنش دستش را روی در گذاشت و گفت

به به! موش کوچولو! می داشتی فردا می اومدی درو باز می -
کردی.

سرش را داخل برد، نگاهی به حیاط انداخت و بعد مکشی ادامه
داد:

این نیم وجب فاصله رو یه ساعت طول دادی! علف سبز شد -
زیر پام

سعی کرد نترسد! گستاخ باشد

گفت:

چیه هار شدی اول صبحی؟ ننت تخم گفتن داده بهت که یه -
!بند زر می زنی؟ نگفتم پیدات نشه این ورا تا ختم مهلتت؟

:خندید، تای ابرویش را بالا انداخت و گفت

مادمازل زبون وا کردی! الوعده وفا! برو پولم رو بیار که تموم -
شده خوش خوشانت

با چاقوی ضامن دارش لای دندان شکسته اش را تمیز کرد.

:پریزاد با تعجب گفت

سواد مواد نداری؟ حساب روزها از دستت در رفته. امروز -
چهارشنبه‌س. تا شنبه سرجمع سه روز فاصلس! دمت رو بزار رو
کولت تا شنبه خدانگهدارت

:آمد در را ببند که زحیری پایش را لای در گذاشت و فریاد زد

.یاالا! دَبه نکن! نیاری یه تومنِ دیگه میره رو سودش -

سرش را به سمت خانهِ همسایه‌ها چرخاند و لعنت فرستاد به
!زحیری با آن تنِ صدای بلندش

:گفت

!میارم برات، برو. برو که گند زدی به شرف و آبروم -

:پوزخندی زد؛ به سمت همسایه‌ها برگشت و گفت

ایه‌لناس! این نیم‌وجبی نزول کرده! حروم خوره! حالا هم دَبه -
کرده پول منه بی چاره رو نمیده

پریزاد دستش را کفِ سینه‌ی زحیری فشرد، به عقب هلش داد و

:گفت

.چرا عر عر می کنی. گفتم میارم برات -

میثم دمپایی هایش را پا کرد. به سمت در آمد و با دیدن زحیری
:که دستانِ پریزاد را می پیچاند فحشی نثارش کرد و گفت
!مادر...چه گوهی می خوری -

:زحیری دست پریزاد را ول کرد. به سمت میثم چرخید و گفت
!چه زری زدی بی ناموس؟ -

[سافل], [21:06 26.11.19]

[(.)] کانال رسمی کیمیاصباغ [Forwarded from]

پارت #6

.گردن میثم را در مشتِ دستانش فشرد
صورتش رو به کبودی می رفت، پریزاد به سمتش رفت و بازوی
:زحیری را گرفت و گفت
!تورو جان عزیزت ولش کن -

:زحیری پریزاد را به عقب هل داد و به میثم گفت

چه گوهی خوردی؟! مادر... منم یا تو؟ -

با خشم به زمین پرتش کرد روی سینه‌اش نشست، میثم به خس خس افتاده بود. چشمانش به سیاهی می رفت. پریزاد اشک:
هایش روی گونه‌هایش سرید، از پشت لباس زحیری را کشید
بلند شو! بلند شو قلبش ضعیفه-

اما زحیری ذره ای تکان نخورد. پریزاد نگاهش به چوبِ قطورِ کنار درخت افتاد. به سمتش دوید؛ چوب را به دست گرفت و با تمام قدرتش را سر زحیری کوباند. هق هق گریه‌امانش را بریده بود؛ دیدش تار شده بود، میثم دستش روی گلویش بود و سعی داشت ذره‌ای نفس بکشد. جسم زحیری کنار میثم افتاد، پریزاد با شانه‌هایی که می لرزید و پاهایی که تاوان ایستادن نداشت کنار میثم افتاد، دستش را روی قفسه‌ی سینه‌ی میثم گذاشت، ترسیده بود و صدایش می لرزید، چشمان میثم روی هم افتاده بود. صدایش زد

میثم... بابا -

پلک هایش بی جان تکان خورد. سرفه‌ای کرد، دهان باز کرد تا
کمی هوا ببلعد، دستش را روی گلویش گذاشت و با صدایی
ضعیف و بی جانی گفت

پر... پری... پریزادا! -

!بخش... که... ب... ا... بابای... خوبی... برا... برات... نبودم

:با گریه گفت

!بابا -

حینی دستش را زیر گردن میثم می گذاشت تا سرش را کمی
:بالا بی آورد، فریاد کشید

!تورو خدا زنگ بزنین اورژانس -

.نگاهش را به میثم و چشمان نیمه بازش داد

:مردی با بیخیال گفت

!خیلی وقته زنگ زدم، الانا دیگه باید برس -

:دستش را روی پیشانی میثم کشید و گفت

!طاقت بیار بابا -

میشم لبخندی زد، آرام زمزمه کرد

!بخون برام پریزاد! غزلی که پریناز می خوند رو بخون -

چشمانش را بست، از بر بود آخرین غزل مولانا را. با گریه و

صدای آرام زمزمه کرد

رو سر بنه به بالین، تنها مرا رها کن -

ترک من خراب شب گرد مبتلا کن

ماییم و موج سودا، شب تا به روز تنها

خواهی بیا بخشا، خواهی برو، جفا کن

ازمن گریز تا تو هم در بلا نیفتی

بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن

ماییم و آب دیده، در کنج غم خزیده

بر آب دیده ما صد جای آسیا کن

خیره گشی است مارا، دارد دلی چو خارا

بکشد کسش نگویم تدبیر خونبها کن

بر شاه خوبریان واجب وفا نباشد

...ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن

قطره اشکی از روی گونه‌ی میثم سر خورد، صدای پریزاد او را به
خاطرات عاشقی اش با پریناز تبعید کرده بود

پریزاد مکث کرد، نفسش یاری خواندن نکرد، از میان لب هایش
خارج شد

بابا -

میثم چهره‌اش از درد جمع شده بود، قلبش یاری نمی کرد

بی جان، گفت

دردی است غیر مردن آن را دوا نباشد! پس من چگونه گویم -
...کاین درد را دوا کن

چشمانش روی هم افتاد، پریزاد وحشت زده دستش را روی
شاهرگ میثم گذاشت، انتظار داشت نبضش بزند، هرچند کند!
اما بزند!

دستش را روی چشمان میثم کشید و با هق هق شیون کرد
...بابا قرارمون این نبود تنهام بذاری! بابا -

صدای ماشین پلیس و آمبولانس باعث شد سرش را لحظه ای
بالا بگیرد. دوباره نگاهش را به میثم داد. ضربان قلب و هزار چیز
دیگر میثم را چک کردند تا شاید امیدی از زنده ماندن در او
باشد...اما تمام شده بود، میثم زندگی اش به پایان رسیده
بود! پریزاد دستش را به لبه‌ی لباس فرم مرد گرفت و گفت
!تورو خدا. تورو جان عزیزت بگو زنده‌س -

مرد سرش را با تاسف تکان داد و گفت

!متاسفم -

و بعد محلفه‌ی سفید را روی سر میثم کشید

پریزاد مات و مبهوت نگاهش به دو جسم بی جان کنارش بود!
یکی میثم و دیگری زحیری

هر دو تمام کرده بودند. یکی با ضربه‌چوب و دیگری با تنگی
!نفس و حمله‌ی قلبی

افسر پلیس کنار پریزاد ایستاد و گفت

خانم! شما باید همراه ما بیاین -

[سافل)، (21:06 26.11.19]

[Forwarded from رسمی کیمیاصباغ

پارت #7

دستانش را روی میز گذاشت. صندلی فلزی را با پشتِ پایش به عقب هل داد، صدای کشیده شدن پایه‌های فلزیِ صندلی بر روی سرامیک‌های خاکستری رنگ، مو بر انداختم پریزاد سیخ کرد. سرش را بی جان بالا آورد. لب‌های خشکیده‌اش را از هم باز کرد
:و زمزمه کرد

بابام -

:مرد چینی که لیوان آب را به سمت لبانش می برد گفت

!میثم شاه‌عبداله‌ی؟ -

اشک در چشمانش جوشید، سرش را تکان داد. قطره‌اشکی از گوشه‌ی چشمش جاری شد و روی چادر سیاه رنگ نشست

مرد، پشت به پریزاد ایستاد، دستش را در جیب شلوارش فرو برد، زبان تر کرد و همراه "آه" عمیقی از اعماق سینه‌اش گفت:

تسلیت می‌گم -

چشمانش با اتمام حرف مرد روی هم افتاد، اشک‌هایش بی‌مهابا روی گونه‌اش می‌چکید. تنها امید زندگی‌اش جلوی چشمانش پر شده بود. مرد با ژست خاصی به سمتش برگشت، لیوان آب را روی میز گذاشت

من باز پرس طاهای فرحی هستم -

می‌ترسید، از آینده‌ی مبهمی که در انتظارش بود می‌ترسید

طاهای دست‌هایش را زیر صندلی گذاشت و با یک حرکت خودش را جلو کشید، نگاهش را به پریزاد داد، آرام زمزمه کرد

پریزاد شاه عبدالهی -

سرش را بالا آورد، او حتی از ابروان پر پشت و گره خورده مرد
!وحشت داشت

:پلکی زد، طها ادامه داد

!تو محکوم به قتلِ عمدی -

آرام دستانِ اسیر دست‌بندهای فلزی و نقره‌ای رنگش را روی میز
گذاشت، نگاهش را به سرامیک خاکستری رنگ که مورچه‌ای در
:لای درزش گیر کرده بود داد، محزون و نجوا گونه گفت
!عمدی نبود -

طها نفس عمیقی کشید، از جایش بلند شد، عادت نداشت هنگام
بازرسی یک جا بند شود! پریزاد نگاهش به همان مورچه بود که
یک جفت کفش رویش قرار گرفت، آه عمیقی کشید. طها سرش
:را تقریباً نزدیک به گوش‌های پریزاد کرد و گفت
!حواست هست؟! حکمت اعدام نباشه، ابد رو شاخشه -

.اون باعث و بانیِ مرگِ میثم بود -

:نیمچه‌لبخندی زد

منطقی باش -

مکثی کرد و ادامه داد

!میثم شاه عبداله‌هی، بر اثر حمله‌ی قلبی تموم کرد -

پریزاد سرش را بالا آورد، نگاهی به چشمان طاهای انداخت. طاهای

ادامه داد

!شاهرخ زحیری، قاتلِ پدرت نیست -

:چشمانش را روی هم فشرد، بهانه گرفت

نشست رو تختِ سینه بابام، اون هیکل اگه رو سینه‌ی آدم -

سالم می نشست حمله قلبی بهش دست می داد، چه برسه به یه

!مرد پنجاه ساله که فقط یه ماه از عملش گذشته بود

:با کف دست روی میز کوباند، با تن صدایی بالا گفت

!شاه عبداله‌هی -

:نگاهی به چشمانِ ترسیده‌ی پریزاد انداخت و آرام تر گفت

- تو قاتلی. همسایه‌ها شهادت دادن که از عمد چوب رو کوبوندی -

!سرش

انگار بخواهد گریه کند، سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و
لرزان گفت:

!عمدی نبود! عمدی نبود -

طاها نگاهش را از نگاه پریزاد می گیرد، چند لحظه سکوت می کند
و بعد آهسته می گوید

آروم باش پریزاد؛ دوباره جزء به جزء اتفاق های این چند مدت -
رو برام تعریف کن

:پریزاد بینی اش را بالا کشید، سرش را پایین انداخت و گفت

بابام مریض بود. قلبش باید عمل می شد. رفتم سراغ حاج -
!علی، به پاش افتادم تا هفت میلیون پول بهم بده

:طاها سرش را بالا آورد، گفت

!حاج علی؟-

!آه سردی کشید، لعنت به حاج علی

پدر بزرگمه! پدرِ بابام. اون با ازدواج بابام و مامانم مخالف بود؛ -
برای همین نه گذاشت نه برداشت گفت من یه قرون جلوت نمی
ندازم!

همه‌ی اتفاق‌ها را، تا کوباندن چوب بر سر شاهرخ زحیری را برای
طاها گفت و طاها تک تک حرف‌هایش را روی کاغذ روبه رویش
نوشت.

[سافل]، [21:06 26.11.19]

[(. کانال رسمی کیمیا صباغ Forwarded from)]

پارت #8

دو طرف برگه‌ها را گرفت، حینی که برگه‌ها را روی میز کوباند تا
:مرتب شود گفت

مقتول پدر و مادرش رو از دست داده و یه خواهر داره. تو الان -
شاکِی خصوصی داری، خواهر شاهرخ! صبح آتیشش خیلی تند
بود، می گفت از خون داداشم نمی گذرم. باید رضایت خواهرش
!رو جلب کنی

از سر به هوایی پریزاد خسته شد؛ بی توجه به اینکه برگه هارا
را تازه مرتب کرده، تمامش را روی میز پرت کرد. بهش بر
"می خورد، زیر لب زمزمه کرد" انگار دارم با دیوار حرف می زنم
از دفترچه اش برگه ای جدا کرد، روی میز انداخت، روان نویسیش
را به سمت پریزاد گرفت و گفت
شماره ی حاج علی رو بنویس -

با شنیدن نام حاج علی، گوش هایش تیز شد و حواسش
:سرجایش آمد . چشم هایش درشت شد و گفت
شماره ی حاج علی؟! برای چی؟ -

یکهوا از جایش بلند شد، کف دستانش را روی میز گذاشت و با
:اخم های در همش چند بار، محکم روی میز کوباند
!پریزاد، پریزاد -

یکباره با دیدن چشمان ترسیده ی پریزاد آرام شد. چشمانش را
:روی هم فشرد و گفت

چرا حواست نیست؟! شاکی خصوصی داری، باید وکیل -
بگیری؛ مگه نگفتی جزء حاج علی کسی رو نداری؟! باید بهش
زنگ بزنی.

لب و لوچه‌اش باهم باز و بسته شد

نه، از اون آبی گرم نمی‌شه. زنگ زدن به اون سنگِ رو یخ -
!شدنه

طاها، آهسته زمزمه کرد

دادگاهی داری، باید وکیل بگیری. من هماهنگ می‌کنم که -
یه تماس با پدر بزرگت داشته باشی

چادرش روی شانه‌هایش افتاد بود، دستانِ دست بند زده‌اش را
باهم بالا برد و چادر را با هزار مکافات جلو کشید، لب‌هایش را
با زبانش تر کرد دوباره بی‌اراده گفت

!من نکشتمش -

طاها نفس عمیقی کشید، سعی کرد به اعصاب خود مسلط باشد
!و پریزاد را درک کند

گفت:

!پریزاد، تو نمی تونی بزنی زیرِ کاری که مرتکبش شدی -

ترس در صدایش موج می زد وقتی که زمزمه کرد

!اعدام می شم؟ -

سر بالا انداخت و گفت

روزِ دادگاه معلوم می شه -

عجولانه گفت

!بابام؟ -

فردا خاکسپاری شه -

بغضش دوباره سر بازمی کند

!میخوام برای بار آخر ببینمش -

احتمالش کمه! باید باقاضی حرف بزوم، اما حلش می کنم نگران -

نباش

لبانش بی جان از لطف طاها به لبخندی تغییر انحنای می دهد

شماره‌ی حاج علی رو بگو خودم بنویسم -

دستانش را مشت می کند، با اینکه می داند حاج علی برایش
قدمی نمی گذارد شماره را نجوا می کند. طاهها روان نویسیش را در
جیب لباسش می گذارد و آرام در حالی که به زن کنار در اشاره
می کند پریزاد را ببرد زمزمه می کند

!خدا هست -

پریزادسرش را بالا آورد و به چشمان طاهها خیره شد، طاهها
لبخندی زد و پچ پچ مانند دوباره لب زد

!خدا هست -

!زن دستانش را کشید: راه بیفت

بازویش کشیده می شود، گله‌ای نمی کند، این جا او مجرم است
و کسی محبت خرج او نمی کند، آرام وارد سلول شد

!دست‌ها رو بیار جلو -

دست هایش را به تبعیت از گفته‌ی زن جلو آورد، کلید کوچک را
در قفل دست بند چرخاند و دست‌هایش آزاد شد. قدمی جلو

گذاشت، در پشت سرش بسته شد. مچ دست هایش را چرخاند تا از گز گزش کم شود. کنار دیوار نشست. زانوانش را جمع کرد. و پیشانی اش را روی سرش گذاشت

دلش داغ دار میثم بود، برایش مهم نبود سرش بالای دار رود یا حکمش ابد شود. تمام درد هایی که در برش جای گرفته بود با مرور خاطرات تولد شش سالگی اش که با کمک میثم سوار دوچرخه شد به هق هقی بلند تبدیل شد. تولد شش سالگی اش بود که میثم با دوچرخه ای صورتی رنگ شادی را مهمان دلش کرد. مادرش پریناز موهایش را خرگوشی بسته بود، گویی خبر داشت همسرش کادویی برای دخترکشان می خرد. پریزاد چقدر از دیدن دوچرخه که از دسته هایش ریش ریش های سفید صورتی بود ذوق زده شده بود. خاطرات بیست و سه سال زندگی جلوی چشمانش رقصید و او هق زد! هر سال تولدش میثم به نوعی غافل گیرش می کرد

[سافل)، [21:06 26.11.19]

[(. کانال رسمی کیمیاصباغ Forwarded from)]

پارت #9

چادرش را تا زد، روی زمین گذاشت و بی توجه به زن هایی که نگاهش می کردند سرش را روی چادرش گذاشت. هوا سرد نبود، اما او می لرزید! چشمانش را روی هم فشرد؛ ده سالش بود، اولین باری که با حاج علی روبه رو شد. حاج علی از همان اول از او خوشش نمی آمد. همان روز، در همان ملاقات اول با تنفر در چشمانِ پریزاد خیره شد. آن روز اشک ها برای نگاه سرد و ترسناک حاج علی ریخته بود، میثم بود که دستانش را گرفت و او به یکباره غرق حسِ امنیت شد! میثم بود که روبه رویش زانو زد، بوسه ای روی پیشانی بلندش نشانده و گفت

پری بابا، هیچ وقت از نگاه آدم ها نترس، هیچ نگاهی حرف دل -
رو نمی زنه! اگه دیدی یه نفر با اخم بهت نگاه کرد و تو حس کردی اون از تو خوشش نمیاد، مطمئن باش تو چیزی تو وجودت داری که اون حسرت داشتنش رو می خوره

آن وقت ها بچه بود، معنی حرف‌های پدرش را نمی فهمید، اگر پدرش تا صبح هم برایش حرف می زد او تا برایت بستنی می خرم را نمی شنید آرام نمی گرفت. از آن روز به بعد پایش را در خانه‌ی حاج علی نگذاشته بود. از همان ده سالگی به بعد از حاج علی متنفر شده بود. چشمانش کم کم روی هم افتاد، پلک هایش را فشرد، خمیازه‌ای کشید و در خودش جمع شد

!شاه‌عبداللهی -

پلک هایش را فاصله داد، با نوری که به چشمانش خورد چشمانش را بست و کم کم گشود. دوباره همان زنِ دیروزی. دو روز بود که در این سلول عمرش رامی گذراند، با کسی هم صحبت نشده بود و کسی جرات اینکه او را به حرف بگیرد نداشت. سوالی در چشمان زن خیره شد. زن دستش را تکان داد.

.پاشو، باید بریم -

.آرام نشست

امروز خاک سپاری میثم بود، سینه‌اش به درد آمد، گویی شخصی قلبش را فشرده باشد. اشک در چشمانش جوشید. چادرش را برداشت و سر کرد، چروک های چادر باعث شد چهره‌اش در هم جمع شود. دستانش را مقابل زن گرفت و باز دست بند دست هایش را اسیر کرد. از سلول بیرون آمد، نگاهش به طاها افتاد، نفس عمیقی کشید، خجالت می کشید اما آرام پرسید:

!هزینه‌های خاکسپاری؟ -

.طاها لبخندی زد: نگران هزینه‌ها نباش

.چه خوب بود که طاها حواسش به همه جا بود

**

مراسم خاکسپاری با گریه و مرثیه خانی پرزاد به اتمام رسید. بوسه‌ای که به رسم وداع بر پیشانی میثم نشانده قلبش را به آتش می کشید، باورش نمی شد دیگر میثم را ندارد. او بعد از مرگ پریناز تمام دلخوشی‌اش بودن میثم بود. بعد از مرگ پریناز افسردگی گرفته بود و میثم بود که او را از آن حال و روز در

آورده بود. آهی کشید. دوباره به زندان برگشته بود. پشت میز نشسته بود، طاها گفته بود ملاقاتی با حاج علی برایش ردیف کرده است. می دانست، می دانست حاج علی باز هم دست به جیب نمی شود، اما چه می کرد؟! این تیری در تاریکی بود، که شاید به هدف می رسید. فردا دادگاهی اش بود

صاحب خانه ، خانه اش را می خواست و پریزاد به طاها گفته بود تمام وسایلِ خانه اش را به جز آلبوم عکسی که روی بوفه اش بود بفروشد و خرج مراسم خاکسپاری کند

می دانست حکمش اعدام است، اما دلش را به حبس ابد خوش کرده بود. سرش را روی میز گذاشت، صدای کشیده شدن در و باز شدنش با صدای قدم های فردی به گوش هایش رسید. حاج علی بی هیچ حرفی روبه رویش نشست؛ سرش را بالا آورد، با دیدن:

حاج علی لبخندی زد و زمزمه کرد

الان خوشحالی، مگه نه حاجی؟! خوش حالی که پسرت برای -
خسیس بازی تو افتاده سینه قبرستون؟! خوشحالی که نوهات تا
!چند وقته دیگه سرش می ره بالای دار؟

حاج علی تسبیحش را در جیب کتش گذاشت

تاوان کاری که کردی رو داری پس میدی -

دستانش مشت شد

پسرت از تخم و ترک خودت بود، به اونم رحم نکردی؛ برای -
اون دست به جیب نشدی. ولی واسه غریبه چی بگم که حاجی
دست به خیری

دستی بر روی محاسنش کشید و گفت

پسرم حرمت شکوند، گفته بودم که دور پریناز رو خط قرمز -
بکش

در چشمان پریناز خیره شد و گفت

مگه کشید؟! پنهونی پریناز رو عقد خودش در آورد -

نفس عمیقی کشید، حاج علی بی توجه به کلافه بودن پریناز

ادامه داد

اون راهشو کج رفت، منم هرچی راه برگشت بود رو قطع -
کردم، الان به اصرار اون سروان فرحی اینجا نشستم

حاج علی جز بحث های تکراری چیزی برای گفتن نداشت

پریزاد گفت:

این قضیه مال خیلی سال پیشه حاجی، قرار نیست اگه کسی -
عین شما نبود شمر باشه و شما امام زاده.میثم راهی رو رفت که
قلبش بهش فرمون می داد.می دونستم باز هم دست به جیب
نمی شی، گفته بودم جز سنگ رو یخ کردن هیچ کاری بلد
نیستی! حاجی با خودت خلوت کن، بلکه خدا زد پس کلت و
متوجه سن و سالت شدی؛ متوجه شدی امروز نمیری، فردا سینه
قبرستونی.حاج علی، من چوب رو کوبوندم سر زحیری، درست!
تاوان کاری که کردم رو پس میدم. اما شما برو، برو مردم هم بالا
سر جنازم پیدات نشه که روحم رو هم آزار میدی. برو حاجی،
خدا به همراهت

[سافل]، [26.11.19 21:06]

[(. کانال رسمی کیمیا صباغ Forwarded from)]

پارت #10

بازسازی صحنه‌ی قتل انجام شده بود، پریزاد هر روز کلافه تر
می‌شد!

کلافه از سوال و جواب‌های ناتمامِ طاها. بالاخره بعد از سپری
کردنِ چند روز، دادگاه فرا رسید.

پایش را روی پله‌های خاکستری رنگ دادگاه گذاشت، بی حس
و بی جان یکی یکی پله‌ها را پایین رفت. نامه در دست زنِ دهن
کجی بدی می کرد. نگاه بی قرارش را چرخاند، به دنبال طاها می
گشت. سالنِ دادگاه در حال انفجار بود. چیزی ته دلش می لرزید.
نگاهش را به سرامیک‌های خاکستری رنگ می‌دهد

از حکم قاضی وحشت داشت

!می‌شه بشینم؟ -

زن سرش را بی حرف تکان داد، پریزاد در دلش زمزمه می کند:
"خسته نمی‌شه از بس ساکته و اخم هاش توهمه

زن بالای سرش می ایستد و او آرام خودش را روی صندلی‌های
سیاه رنگ سالن رها می کند. امروز دنیایش سیاه و خاکستری

شده بود، روی قلبش غباری سیاه نشسته بود، غباری که
هیچگونه پاک نمی شد.

از همه و داد و فریاد های افراد سالن کلافه می شود. لحظه ای
از ذهنش عبور می کند

"!کارمندای اینجا چطوری نصف روز رو اینجا سر می کنن "

.نگاهش را به زن می دهد

!باز پرس فرحی نمیاد؟ -

:با همان اخم های در هم می گوید

باز پرس فرحی امروز پسرشون متولد می شه، بیمارستانن. تو -

!دادگاه هم کاری ندارن که بیان

.دلش قنچ می رود از تصور کودکی که امروز متولد می شود

اما با یاد آوردی نبود طاها پکر می شود. طاها لطف های زیادی در

حقش کرده است! اگر او نبود پریزاد هیچ گاه برای وداع میثم را

.نمی دید

سرش را بین دستانش می گیرد و خدا را از اعماق وجودش صدا
می زند.

اندکی می گذرد، هیاهو ها برایش عادی می شود. یک زنِ دیگر
به آنها اضافه می شود و رو به زن کنار پریزاد می گوید
!بریم تو -

بازوانش را می کشند و او بی جان بلند می شود. پاهایش روی
زمین کشیده می شود،

اولین قدم را داخل دادگاه می گذارد، یاد حرف طاهها می افتد و
زمزمه می کند

!خدا هست. خدا هست. خدا هست-

صدای گریه ها و شیون ها گوشش را آزار می دهد. زن در را هل
می دهد و پریزاد را به داخل یاری می کند. زن جوانی که گویی
خواهرشاهرخ است با دیدن پریزاد صدای هق هق گریه هایش
بالا می گیرد، آنقدر بالا که قاضی روی میز می کوبد و همه را به
سکوت وا می دارد.

دادگاه تمام می شود. صدای ناله و نفرین های خواهرشاهرخ
هنوز در گوش هایش است! معده اش در هم می چد دستش
جلوی دهانش قرار می گیرد زن پریزاد را به سمت سرویس
بهداشتی همراهی می کند. دستش را باز می کند و با چهره‌ی در
هم جمع شده بالای سرش می ایستد، کف دو دستش را لبه‌ی
سنگ سفید روشور می گذارد و عق می زند. تمام محتوایات
معده اش آب زردی است که از گلویش خارج می شود، شیر آب را
باز می کند و مشت هایش را پر از آب می کند، سرمای آب که
روی صورتش پاشیده می شود تمام سلول های مرده و خوابیده‌ی
تنش را بیدار می کند و او تازه می فهمد حکمش بی شک اعدام
است!

شیر آب را می بندد رو به زن می گوید

اعدام می شم؟ -

زن دوباره دستانش را اسیر دست بند می کند زمزمه می کند

اطلاع ندارم -

چادرش در دست و پایش می پیچد، کلافه می شود و با حرص
چادر را از سرش در می آورد. سرش را با صدای پیچ پیچ ها بالا
می آورد، آهی می کشد و نگاهش را از چهره ها می گیرد و در
جای همیشگی اش کنج دیوار می نشیند، چادر را روی سرش می
کشد تا از دست نگاه ها خلاص شود. کمی می گذرد، دختری که
تقریباً هم سن و سالِ پریزاد است و به تازگی به انجا محلق شده
روبه رویش می نشیند، چادر را از سر پریزاد می کشد و می
گوید:

دختر تو لالی؟! من از دیروز که اینجام تو زبون وا نکردی -

یکی می گوید:

اولش کن؛ نیچ بهش معلوم نیست چشه -

دختر دستش را در هوا تکان می دهد و زمزمه می کند

لال شو بابا-

پریزاد بغض می کند، دلش گریستن می خواهد! دختر با مهربانی

لبخند می زند و می گوید

!من اسمم برکس -

.پریزاد تنها بی حرف نگاهش می کند

:برکه دستش را جلوی صورتِ پریزاد تکان می دهد و می گوید

.دختر تو خوبی؟! لااقل یه چیز بگو دلَم خوش شه لال نیستی -

پریزاد بغض می کند، بزاق دهانش را می بلعد و با صدایی که

:سعی می کرد گریه اش را کنترل کند، زمزمه می کند

.تورو جانِ عزیزت بیخیالِ من شو، بذار به درد خودم بمیرم -

:برکه بکشنی زد و بی توجه به حرف پریزاد گفت

!آباریکلا، پس لال نیستی! بگو ببینم سمت چیه؟-

!یکی می گوید: پریزاد

:برکه به سمتِ صدا بر می گردد و فریاد می زند

!دِ فضول؛ سرت تو لاک خودت باشه-

زن با اخم سرش را روی بالشتش می گذارد و رویش را از پریزاد

.و برکه می کشد

برکه آرام زمزمه می کند

!به چه جرمی اینجایی؟ -

:آهی کشید و گفت

.میگن قتل -

!از عمد کشتی؟ -

تمام آن روز جلوی چشمانش جان می گیرد و لب هایش شروع

:به لرزیدن می کند

دست خودم نبود. خواستم از بابام دفاع کنم. آخه اون همه ی -

بهبونه ی زندگیم بود، چوب رو کوبوندم سر زحیری تا بذاره

بهبونه ی زندگیم نفس بکشه! الان که بهونم جون داد و رفت

!زندگی منم داره به آخرش میرسه

[سافل)، [21:06 26.11.19]

[(. کانال رسمی کیمیا صباغ Forwarded from]

پارت #11

برکه آهی می کشد، کنارِ پریزاد می نشیند و تکیه‌اش را به دیوار
می‌دهد:

!من حکم ابدہ -

:پریزاد می‌خواهد دلیل را بپرسد که برکه خودش ادامه می‌دهد
بابام ساقی بود، شیشه می‌ساخت -

می‌داد دست جوون های مردم معلوم نیست زندگی چند تا
!جوون رو بهم ریخت

:آهی کشید و ادامه داد

یه روز گند زدم به بساط کارش، خسته شده بودم! از زندگی -
نکبتی که داشتم. عصبی شد گفت باید شیشه‌هاش رو پخش
کنم! شروع بدبختی هام از همون روز بود

مکثی کرد، نفس عمیقی کشید، آنقدر عمیق که انگار بخواهد
تمامِ جانش را با نفسش به بیرون فرستد
:پریزاد کنجکاو می‌شود و لب باز می‌کند

بعدش چی شد؟ -

برکه نگاهش را به جوراب مشکی اش می دهد، سوراخِ بزرگ روی انگشت شصتش نیشخندی را روی لب هاش می نشاند

بعدش؟! یه ماه نشد گیر افتادم! اینکار نبودم پری، خر بودم که -
یک کیلو شیشه رو گذاشتم تو کوله پشتیم به خیال اینکه سریع تر تموم شه پخشش راه افتادم تو کوچه و خیابون. حکمم اگه اعدام بود رو سرم حلوا حلواش می کردم، اما الان باس تا ابد به این چهار دیوار خیره شم و با فکرِ برادرِ عقب افتادم روز و شب بگذرونم!

پریزاد آه عمیقی کشید، سرش را روی زانوانش گذاشت و زمزمه کرد:

می ترسم -

برکه لبخندی می زند

!از چی می ترسی شیر دختر؟ -

چشمانش را روی هم می فشارد

!از اعدام-

:بر که دست پریزاد را نوازش کرد و گفت

.امیدت به بالا سریت باشه -

:چشمانش را باز کرد، محزون گونه نجوا کرد

!دیگه امیدی ندارم...اینجا ته خطه -

حکمش آمده بود خواهرش رضایت نداده بود. اعدام می شد!
زندگی اش این بار به ته خط رسیده بود، دلش به آغوش کشیدن
سنگ سردِ قبر پدرش، میثم را می خواست. روبه روی حاج علی
نشسته بود، این بار حاج علی به دیدنش آمده بود. این قطعا
!آخرین دیدار بود

:لب تر کرد، بی جان گفت

!باز چی می خوام حاجی؟ -

:تسبیح اش را دور مچش پیچاند

اومدم برای بارِ آخر پریزاد گستاخ رو تماشا کنم -

تکیه‌اش را صندلی داد، خندید؛ حرکاتش دست خودش نبود،
حاج علی را که می‌دید به جنون می‌رسید! تای ابرویش را بالا
:انداخت، پوزخندی زد و گفت

!اومدی که انگ بچسبونی به پیشونیم -

:با کف دست محکم به پیشانی‌اش ضربه زد و گفت

- حاجی این پیشونی یه وجب هم نیست! به والله دیگه جا نداره؛
!بسته دیگه انگی نمونده. خوشحالم کن دم آخری با رفتنت

:حاج علی جدی شد، اخم هایش را در هم کشید و گفت

اومدم بگم من تلاش خودم رو کردم از اینکه از چوبِ دار -
نجات بدم، دیه می‌خوان، زیاده! باید عمارت رو بفروشم و یه
چیز سرش بذارم تا بدم برای حماقت تو! گفتم که بدونی، نگی
!پدر بزرگم بیخیال بود؛ تلاش کردم اما وضعم نرسید

بغض می کند، صورتش از حرص و عصبانیت کم مانده آتش بگیرد! پارچ روی میز را به دست می کشد و لیوان را پر از آب یخ می کند، کمی مکث می کند، در چشمان حاج علی خیره می شود
:و می گوید

نخواستم که دست به جیب شی! اون موقع به خاطر پسرت -
باید دست به جیب می شدی، نشدی! الان هم خواهش می کنم
حاجی، خواهش می کنم برو! برو تا تورو هم به کشتن ندادم

از جایش تکان نمی خورد، پریزاد کمی از آب را می نوشد و
حینی که در چشمان حاج علی خیره است تمام آب یخ را روی
صورتش می ریزد، چشمانش را می بندد و گرمای صورتش به
یکباره جایش را به سرما می دهد

:حاج علی زمزمه می کند

!تهدید می کنی؟ -

:دستش را روی صورتش می کشد

نه. دارم خواهش می کنم که بری -

[سافل)، [21:06 26.11.19]

[Forwarded from (.) کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #12

سرش روی پای برکه بود، با یادآوری چند روز دیگر و روز
وداعش با زندگی تمام بدنش به یک باره لرزید. برکه دستش را
روی بازویش گذاشت

.چته دختر؟! مثل بید می لرزی -

:آرام زمزمه کرد

دارم دیونه می شم برکه! خواهر شاهرخ گفته در قبال گرفتن -
!دیه رضایت می ده، ندارم، پونه یه هزاری هم ندارم

خودت رو نابود کردی پریزاد، نریز تو خودت که مجبور شی به -
.جای شام و ناهار خونِ دل بخوری

:سرش را از روی پای برکه بلند کرد و گفت

چی بگم پونه؟! خودت کم بدبختی داری که منم سفره‌ی دلم -
رو پهن کنم برات! قربون خدا و گرمش شم که هرچی بدبختی
بوده بسته به ریشِ نداشته‌ی ما. حاج علی هم که خدا خیرش
بده، پول بماند نگاهش به نگاهم می خوره بسم الله و توبه توبه
. راه می ندازه

بر که آه جان سوزی کشید

دمش گرم! اندِ نامرد هاست. اسکاری چیزی بهش نمی‌دن؟ -

تلخ خندید و گفت؛ دیوونه

لبخندی زد: بخند تادنیا بهت بخنده

مکشی کرد و بعد پرسید

این حاجی، وضعش چطوره؟ می تونه کمکت کنه و نمی کنه، یا -

نداره که کمکت کنه

نگاهی به لباس هایش انداخت و گفت

داره که بده! قیمت یک دست لباسِ من و تو مساوی با یک -
جفت جورابِ مارکِ دارش؛ اما دست به جیب نمی شه! خسیسی
تو خونشه.

برکه چشمانش گرد شد، نگاهش را به سقف داد، دستانش را بالا
آورد و گفت:

قربون عدالتت، یکی مثل من تو نون شبش می مونه و یکی -
مثل حاجی جورابِ مارکِ می پوشه

:آهی کشیدم، برکه سرش را روی زانوانش گذاشت

دلَم هوای بهنام رو کرده! نمی دونم الان که من نیستم تو چه -
حال و روزیه

:پزیزاد پرسید

!بهنام برادرته؟! مامانت نیست که مراقبت باشه؟ -

قطره اشکی روی گونه اش غلتید و بر روی موکت نشست. تمام
جانش خسته بود از زندگی، خسته بودن هایش اشک می شد و

روی گونه‌اش می نشست تا در وجودش همچو آتش فشان فوران
!نکند و او را ویران تر از حالش نکند

:برکه زمزمه کرد

- مامانم از دست کتک‌هایی که از بابام خورد دیوونه شد، پوچی -
بهش دست داده بود و کافی بود تنها باشه تا یه تیغ بکشه روی
رگش! مجبور بودم پریزاد، مجبور بودم؛ گذاشتمش خونه‌ی
.سالمندان تا حداقل خیالم از بابت مامان راحت باشه

لبش را با دندان فشرد، زندگی برکه دست کمی از زندگی نکبت
:بار او نداشت. برکه آرام خندید

.توچی؟! مامانت کجاست؟ ندیدم بیاد ملاقات -

در همان حالت نشسته کمی عقب عقب رفت و تکیه‌اش را به
:دیوار داد و گفت

- چهارده سالم بود که سرطان گرفت، سرطان خون! هنوز یاد -
موهای قشنگش می افتم که میثم با حق حق اونارو تراشید
.جیگرم کباب میشه! یک سال بیشتر عمر نکرد

برکه سرش را پایین انداخت و با تاسف گفت:
!متاسفم -

[سافل], (21:06 26.11.19)

[Forwarded from (.) کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #13

آفتاب جلوی دیدش را گرفته بود، دستش را سایه بان چشمانش
کرد و فریاد زد:

کسی نیست... اینجا کجاست؟ -

شاخ و برگ ها آرام آرام کنار رفت. زنی با لباس سرتاپاسفید
مقابلش ایستاد؛ پریزاد با دیدن زن و زیبایی بی حد و اندازه اش
زبانش بند آمد. نامش را زمزمه کرد

!پریناز... مامان -

زن گوشه ی لباس سفیدش را گرفت و خرمان خرمان به پریزاد
نزدیک شد

لبخندی مهمانش کرد ،صدایش که مانند همیشه گیرا و نفس گیر
است سکوت را شکست

جانم پری مامان؟ -

دستش را بالا آورد تا صورت پریناز را لمس کند، پریناز قدمی
عقب رفت. پریناز گریه سر می دهد؛ درست مانند کودکی اش
مامان...قراره تا چند روزه دیگه منم پیام پیشت -

پریناز سرش را تکان داد ، مخالفت کرد

!تو باید زنده بمونی -

صدایش به وضوح می لرزید

نمی خوام مامان، می خوام پیام پیشت، بغلت بگیرم، تو بغلت -
آروم شم

پریناز قدمی نزدیک شد؛ شاخه گل را در موهای فر پریناز فرو
کرد و گفت

باید بمونی! یکی با صدای ضربان قلب تو آروم می گیره، پریناز -
!پیداش کن؛ اون سال هاست که چشم به راهته

پریناز عقب عقب می رود و به سرعت باد از پریزاد دور می شود،

پریزاد فریاد کشید

!مامان -

برکه با فریاد پریزاد از خواب پرید، دستش را روی شانه‌ی

پریزاد گذاشت

!پریزاد، پریزاد -

لای چشمانش را آرام گشود، عرق سردی از کمرش پایین چکید.

لبانش را تر کرد

!برکه، مامانمممم - -

برکه دستش را روی سر پریزاد کشید و نجوا کرد

!اروم باش فقط یه خواب بود-

دستش را روی صورتش گذاشت و هق هق اش اوج گرفت. زار

می زد و اشک می ریخت. دلش هوایی شده بود، هوای پریناز را

!کرده بود

**

یک ساعتی می‌شد که به سلول انفرادی اش منتقل شده بود،
چشمانش کم سو شده بود، پرده‌ی اشک دیدش را تار کرده بود؛
وحشت از اعدام و مرگ با یک لگد به صندلی پاهایش را سر
کرده بود.

دستانش را دور سرش حلقه کرد، قلبش با شدت می کوبید،
صدای قلبش در گوش هایش اکو می شد. خوابی که دیده بود در
ذهنش مرور شد، حرفی که پریناز بهش زده بود ذهنش را درگیر
کرده بود.

باید بمونی یکی با صدای ضربان قلب تو آرام می گیره. - "
" . پریناز پیداش کن، اون سال هاست که چشم به راهته
نیشخندی زد، کسی برایش نمانده بود که بخواهد با صدای
ضربان قلب او آرام بگیرد.

چشمانش را بست، تصورِ صورتِ نازِ پریناز باعث شد اشک بر
روی گونه‌اش بغلتد.

سرش را کج روی زانوانش گذاشت. آرام نجوا کرد

امامان، دلم لک زده برات -

از مرگ هراسی نداشت، از زندگی نکبت بارش هراس داشت. از زندگی‌ای که او را لایق نفس کشیدن نمی دانست! از طناب داری که چشم به راهش بود. تا بیست و چهار ساعت آینده همه چیز به اتمام می رسید، پریزاد نفسش با حکم قاضی به وسیله‌ی آن طناب کدایی گرفته می شد.

دستی به موکتِ خاکستری کشید، روز هایش به رنگ خاکستری بود، همان قدر سرد، همان قدر کلافه کننده! سرش را آرام روی بالشت گذاشت.

چشمانش سرخ و پُف کرده بود، مویرگ های قرمز در درون سفیدی چشمش خودنمایی می کرد. مانند جنینی در خود جمع شد، سعی کرد این چند ساعت مانده را یک دل سیر بخوابد. چشمانش آنقدر خسته بود که فوراً به خواب رود.

هوا گرگ و میش بود، آسمان با یک غرش عظیم بارید. دمپایی های بزرگ و مشکی اش دهن کجی بدی می کرد. نگاهی به دور و برش انداخت

حلقه‌ی طناب تکان می خورد، رقص شادی می کردی! تا لحظات دیگر تمام می شد. طناب را دور گردنش انداختن، فردی پایش را برای لگد زدن بالا آورد که پریزاد با هق هق فریاد زد:

...می خوام زندگی کنم -

لگدی به صندلی می خورد و پریزاد احساس خفگی می کند با داد و وحشت از خواب پرید، دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت، با شدت بالا و پایین می شد، تمام صورتش را عرق گرفته بود.

عرق سرد از پیشانی اش پایین چکید و هم راه با اشک هایش بر روی گونه‌اش سر خورد. بزاق دهانش را بلعید. بالشت را با حرص به دست کشید، فریاد هایش را درون بالشت خفه کرد. با صدای قفل در، وحشت زده برخاست. قدمی عقب گذاشت... در باز شد... قدمی دیگر... زن نزدیک شد... تکیه‌اش به دیوار خورد... زن گفت:

!شاه عبداله‌ی، وقشته -

سرش را به چپ و راست تکان داد، دستش را روی قفسه‌ی سینه‌ی زن گذاشت و فریاد زد:

من جایی نمیام. من فقط بیست و سه سالمه...می خوام زندگی -
کنم.

زن اخم هایش را در هم کشید

!راه بیفت -

جسمش پایین افتاد، زن دستانش را کشید، پریزاد مانع شد،

دستش را به لبه‌ی موکت گرفت، گریه اش به هق هقی بلند

:تبدیل شده بود

.نمیام، نمیخوام بمیرم -

زن با تمام قوایش او را بلند کرد

.دکتر فشار خون و ضربان قلبش را گرفت

هر لحظه قدمی به مرگ نزدیک تر می شد، دستش را بر روی

:کیف دکتر گذاشت و با صدایی گرفته گفت

!دکتر، سرنگ نداری؟ -

:دکتر سرش را به نشانه‌ی افسوس تکان داد و گفت

به چه دردت می خوره؟ -

پوزخندی زد، دیگر جان گریستن نداشت

آرام گفت:

خودکشی دکتر -

دکتر در حالی که به سمت خروجی می رفت گفت

!به گناه کبیرش نمی ارزه دختر -

[سافل]، [21:06 26.11.19]

[Forwarded from (.) کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت 14#

دستانش را کشیدند، قبل از اذان صبح بود، حتی نمی توانست

برای بار آخر صدای ملکوتی اذان را بشنود

سرچشمه‌ی اشک هایش خشکیده بود، کویر شده بود! دیگر

اشکی برای ریختن نداشت، اگر هم داشت دیگر نایی نداشت

صدای کشیده شدن دمپایی هایش تنها صدایی بود که سکوت
مرگبار فضا را می شکست. نگاهی به دور و اطراف انداخت،
خواهر شاهرخ و چندی دیگر تماشاگر بودند. پشت چوبه‌ی دار
ایستاد، روحانی‌برایش سوره‌ای از قرآن را تلاوت کرد؛ پریزاد را
وادار کرد بعد او زمزمه کند. بعد تلاوت نوبت به شهادتین
رسید، با اتمام شهادتین چشمانش را می بندن. پاهایش می
لرزید، دستانش یخ زده بود

قلبش به شدت می کوبید؛ قصد داشت در آخرین لحظات کارش
را به نحو احسن انجام دهد

دنیای مقابل چشمانش تاریک بود

هر لحظه منتظر این بود که طناب را دور گردنش بی اندازن و
جانش را بگیرند. اما این ثانیه‌های آخر هر کدام به اندازه‌ی
ساعتی طول می کشید. حکم را خواندند، طناب را دور گردنش
انداختن. قلبش لحظه‌ای نمی تپد

!می شمارد تا پایان بگیرد

...یک -

اولین باری که بابا گفت و میثم سجده‌ی شکر به جا آورد

...دو -

اولین باری که به مدرسه رفته بود. با آن کیفِ صورتی کوچک که
به انتخابِ پریناز خریده بود

...سه -

زمانی که پریناز در آغوش میثم در مقابلِ سرطان تسلیم شد و
جان داد

!نفس عمیقی کشید... آخرین نفس

انگشتانش را تکان داد... تا لحظاتی دیگر روحش از جسمش جدا
میشد.

:نفسی دیگر... کسی سراسیمه فریاد زد

!دست نگه دارید، حکم تغییر کرده -

:تمام بدنش به یک باره ملرزید، دوباره همان صدا

کل مبلغ دیه پرداخت شده، مقتول، پریزادِ شاه -

!عبدالهی... آزاده

پاهایش سست می شود، چشمانش را باز می کنند. صدای اذان بلند می شود، چشمانش روی هم می افتد و جسمش پخش زمین می شود.

و از میان لب هایش خارج می شود
خدایا، معجزه -

سرش را بین دستانش می گیرد. فردی که یک هفته ی پیش او را از مرگ نجات داده بود روبه رویش نشسته بود. سرگرد مازیار!
جاودان...فرشته ی نجاتش

مازیار لیوان آب را به سمت پریزاد گرفت

یک نفس بخور، آرومت می کنه -

آرامش؟ واسه امثال ما یه آرزوئه -

مازیاد تکیه اش را به صندلی داد

پس دنبال آرامشی -

آره-

پس چرا نزول کرده بودی؟-

:سرش را بالا می گیرد

.نزول آخرین راه حلم بود -

...قرض می کردی، دوستی؛ فامیلی -

:خندید

- یه بُت داریم پدربزرگمونه، حاج علی! مردم می پرستنش -

می گن حاجی تیکه‌ای از خداست، کفر می گن سرگرد! خدا کجا

اون پیرِ خرفت کجا؟! سرت رو درد نیارم، زار زدم، گفتم پدر

بزرگی کن قرض بده، گفت راه نداره، نمی دم. نزول کردم تا خلاص

شم.

!خلاص شدی؟ -

!خلاص؟! تو بگو یه ثانیه. آواره شدم-

:مازیار سکوت کرد، پریزاد دوباره پرسید

!سرگرد، کدوم از خدا بی خبری پول دیه رو داده؟ -

:لبخندی زد

.هرکی جزء حاج علی -

گفت:

**دست می ندازی سرگرد؟! حاج علی اگه می خواست کاری کنه -
!همون اول می کرد! حالا این بنده خدا نام و نشونی نداره؟**

سرش را بالا انداخت و گفت:

نه. نمی خواست اسمش رو کسی بدونه -

لبخندی زد، آرام زمزمه کرد:

!خدا هرچی که می خواهد بهش بده -

[سافل], [21:06 26.11.19]

[Forwarded from (.) کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #15

!یک هفته دیگر آزاد می شد

برکه او را به آغوش کشید و زیر گوش هایش آرام نجوا کرد
بلاخره معجزه شد -

لبخندی روی لب های خشکیده اش نشست

برکه حالِ بدی بود! هزار بار مرگ رو به چشم هام دیدم -

بازوانش را گرفت و با خوشحالی گفت

تموم شد! دیگه می تونی باخیال راحت سرت رو روی بالشت -
بذاری

بر روی تخت برکه نشست و باصدایی که اثری از بغض در آن بود
گفت:

این تازه شروع بدبختی های منه -

برکه با اخم به سمتش رفت، کنارش نشست و گفت

!کفر می گی دختر؟! تموم شد خلاص شدی -

سرش را به چپ و راست تکان داد و نجوا کرد

!هفته ی بعد آزاد می شم، جایی رو ندارم که برم -

گونه هایش را باد کرد و بعد محکم نفسش را به بیرون فرستاد

ما هم که نمی تونیم یه ذره رنگ خوشی ببینیم -

بعد با لبخندی به سمت پریزاد برگشت

!خیالت نباشه، تا یه هفته دیگه خدا بزرگه -

پریزاد سرش را تکان داد و عقب تر رفت آرام سرش را روی

بالشت گذاشت و گفت

بعد این همه مدت دلم یه خواب عمیق می خواد -

برکه دستش را روی بازوان پریزاد کشید

بخواب! به چیزی هم فکر نکن -

کیف کوچکی دستش بود که محتوایش یک دست لباس بود که

در زندان به او داده بودند! نفس عمیقی کشید و نگاهش را به

آسمان دوخت

!آزاد شده بود. تمام وسایل خانهاش را فروخته بود

و پولش را به طاها داده بود به خاطر خرجی که هنگام خاک
!سپاری پدرش کرده بود

سردرگم بود، پریزاد واقعی را گم کرده بود... بعد از مرگ میثم و
اتفاقاتی که افتاد زندگی اش در هم ریخته تر شده بود! مرگ
میثم، افسردگی، حال بد، اعدام، مرگ، خلا، خلا... از همه بیشتر
!خلا

!لب گزید، پیش خود نجوا کرد: میثم

چقدر دلتنگ بود! دلتنگ میثم، پریناز، دلتنگ خودش! خودش
و پریزاد گذشته! از قطار زندگی اش جا مانده بود و دیگر بهانه‌ای
!نداشت تا برای آن پاتند کند و به قطار زندگی برسد

اما حاج علی! قسم خورده بود معجزه شود انتقام بگیرد، اما حال،
حال که کمی تامل می کرد می فهمید حاج علی حتی ارزش
!انتقام گرفتن را ندارد

دستش را در جیب لباسش فرو کرد، تنها چیزی که برایش مانده
بود، یک گوشی موبایل بود که اگر آن روز در جیب مانتویش نبود
الان این را هم نداشت! دستش را روی دکمه‌ی کنار موبایل

گذاشت و فشرد! روشن نمی شد، شارژ باتری اش تمام شده بود!
آهی کشید و گوشی را در جیب لباسش سرد داد

پاتند کرد تا هرچه سریع تر به قبرستان برسد

قبرستان خالی و متروک بود! شب تهران را به آغوش کشیده بود.

یک اسم مبهم روی قبر بود که او نمی توانست بخواند!

چشمانش را ریز کرد از صبح که آمده بود سعی داشت نوشته را

بخواند اما چشمانش تاری می دید، قادر به خواندن اسم روی قبر

نبود. انگار به تازگی چشمانش ضعیف شده بود. نمی خواست

باور کند میثمش زیر خروارها خاک خفته است. اشک هایش بر

روی گونه هایش سرید! سرش را روی قبر گذاشت. سردی قبر

تنش را مور مور کرد. سرش را بالا آورد، بی اختیار خندید!

هیستریک و ناباور

زمزمه کرد

سرده -

خنده اش عمق گرفت و تبدیل به قهقهه شد

باز گیج نگاهی به قبر انداخت

چشمانش را درشت کرد تا نوشته را بخواند
!نتوانست! هرچه تلاش کرد نتوانست
چشمانِ مشکی میثم از جلوی چشمانش لحظه ای کنار نمی
رفت!

به سادگی زمزمه کردم

!میثم...بابا -

اخم هایش در هم رفت، دور چشمانش را یک هاله‌ی قرمز رنگ
!گرفته بود

!دستش را روی قبر گذاشت، سرد بود سردِ سرد

!سردت همیشه؟! گناه داری، تو به سرما عادت نداری -

[سافل)، (21:06 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #16

پلک هایش تکان خورد، چشمانش باز شد. با نور خورشید که به چشمانش می تابید چشمانش روی هم افتاد، دستش را سایه بان چشمانش کرد و نرم نرمک چشمانش را بر روی قبرستان گشود تا چشم کار می کرد قبر بود و سیاهی! دلش از این همه سکوت گرفت و حاله‌ی اشک در چشمانش حلقه بست .
دستش را روی زمین گذاشت و خودش را بالا کشید آرام نشست. موهای ژولیده‌اش را زیر شالش فرو برد، تلخندی زد و
نجات کرد

دیشب سرد بود. من با سرما خود می‌گیرم! تو از سرما فراری -
بودی، این جیگرم رو خون می‌کنه

چشمانش روی هم افتاد و اشک روی گونه‌اش غلطید. خم شد،
روی نام میثم بوسه زد

باز هم میام دیدنت -

بدنش کمر خسته شده بود، سعی کرد شماره‌ی قطعه‌ی قبر پریناز را به یاد بیاورد! بلند شد کمی پاهایش را تکان داد تا از بی‌حسی خارج شود

دستش را روی گردنش کشید و اطرافش را نگاه کرد، خسته از
حافظه‌ی کوتاهش آهی کشید، بی هدف دور قبر میثم راه رفت تا
!شاید شماره‌ی قطعه را به یاد بیاورد

زمزمه کرد

...سیصد و چهارده...چهارصد و چهارده-

با کف دستش شقیقه‌هایش را فشرد و چشمانش را بست تا
تمرکز کند. با یادآوری شماره قطعه‌ی قبر لبخندی روی لب
هایش نشست. کیفش را به دست گرفت، چند قدم دور
شد... ایستاد! به سمت قبر میثم برگشت، کنارش زانو زد و با
صدایی که به وضوح می لرزید گفت

!دلّم نمیاد تنهات بذارم! اما...باید برم پیش پریناز -

دوباره و دوباره قبر را بوسید. با قدم های بلند دور شد

:آب را ریخت و دستش را روی قبر کشید، لبخندی زد

!پری نازم، خوبی؟ -

:پربغض خندید

امامان من چقدر بدبختم! بدبختم که بدون شما زنده -

ساعتی ماند، هق زد. گلایه کرد

اما باید می رفت، در قبرستان ذره ذره مرگ به او تزریق می کردند و او اگر می ماند مرگش در این سکوت حتمی بود. باید گوش‌اش را شارژر می کرد تا خاطراتش را با میثم و پریناز نبش قبر کند. نگاهش را به تابلوی مغازه داد و با تردید وارد شد. نگاهی به دور و اطراف انداخت و با ندیدن صاحب مغازه به سمت روشویی رفت. شیر آب را باز کرد و مشتش را پر از آب کرد و روی صورتش ریخت. نگاهش را از آینه به چهره‌اش داد، قطرات درشت آب روی صورتش خودنمایی می کرد، دستش را زیر چشمانش کشید، گود افتاده بود

!چی می‌خوای اینجا؟ -

با وحشت به سمت صدا برگشت، با دیدن پیرمرد با اخم‌های در همش، صورتش را با آستینش پاک کرد. سعی کرد خش خلقی کند گفت:

!سلام پدرجان -

پشت میز ایستاد و گفت:

!چی می خوای دخترم؟ -

گوشی اش را از جیبش بیرون کشید، مظلومانه گفت:

.شارژر دارید؟! گوشیم خاموش شده -

مرد کمی نگاهش کرد و با تاسف سرش را تکان داد. خم شد از

زیر میز شارژر مشکی رنگ را بیرون کشید، آن را به سمت

:پریزاد گرفت و گفت

.همین یکی رو دارم -

لبخندی روی لب هایش نشست، دست دراز کرد نا شارژر را

:بگیرد که مرد دستش را عقب کشید و گفت

!شارژر که شد شارژر رو میدی و بعد میری -

:سرش را تکان داد و زمزمه کرد

!باشه -

روی نیمکت پارت نشست، اواسط بهمن بود و سرما استخوان

هایش را به در می آورد. کیف را روی نیمکت پارک گذاشت و

سرش را رویش گذاشت. دندان هایش از شدت سرما روی هم می خورد، دلش از گرسنگی ضعف می رفت، اما پولی نداشت تا چیزی بخرد! جنین وار در خودش جمع شد، دستانش را به دهانش نزدیک کرد و ها کرد تا از سرمای دستانش کم شود. چشمانش را روی هم فشرد، باید تحمل می کرد.

سه روز بود که چیزی جزء آب نخورده بود. تخت خوابش نیمکت سفت پارک بود. به سمت سرویس بهداشتی پارک رفت؛ نگاهی به چهره اش انداخت، صورتش پُر مو بود لب هایش پوست پوست بود رنگش به کبودی می رفت. دستش را به دیوار کشید تا تن خسته اش به زمین نخورد. کیف کوچکی که به همراه داشت را ربوده بودند و و از دار دنیا یک گوشی همراه داشت! روی چمن پشت درخت نشست سرش را روی پاهایش گذاشت. معده اش در هم می پیچید و شکمش هر چند دقیقه صدایی عجیب از خود نشان می داد. چشمانش از گرسنگی تار می دید.

!خماری؟ -

سرش را بی جان بالا آورد و دختر رو به رویش را بر انداز کرد،
دختر قهقهه‌ای زد دندان های سیاهش باعث شد چهره‌ی پریزاد
در هم جمع شود. سرنگ دستش را روی چمن گذاشت، با صدای
کشیده و خماری گفت:

!چی می زنی؟ -

!پریزاد گنگ نگاهش کرد! چه می زد؟! بدبختی تزریق می کرد
نگاهش را به موهای ژولیده دختر و روسری سفیدی که از
کثیفی به سیاهی می زد داد

با کف دست به شانه‌ی پریزاد کوباند و پریزاد دست از آنالیز
چهره‌اش کشید

!مشنگ! باتوام! چی می زنی که یه ساعته تو فکری -

:بغضش را فرو برد و گفت

!بدبختی -

با چشمان گشاد شده نگاهش کرد، بعد کمی مکث قهقهه زد و
:زمزمه کرد

...مشنگ! چیزی که می‌زنی دو... چی میگن! دورز -

میان حرفش نشست و گفت

!دوز -

دختر دستش را به چشمانش مالید و گفت

!همون که تو میگی! خیلی بالاست -

به سرش اشاره کرد و گفت

رد دادی! به جای بدختی شیشه‌ای، هشت شیشی چیزی بکش -

!پرواز کنی، بری تو ابرا

پریزاد کلافه از غلط‌های لفظی دختر گفت

!حشیش -

[سافل], [21:06 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #17

اخم هایش را در هم کشید، سر سرنگ به شالش پاک کرد و با

لحن بشاشی گفت

!بزنم سر حال شی؟ -

چشمانش دیگر توان باز ماندن نداشت. بی آنکه جواب دختر را

بدهد روی چمن های نم خورده دراز کشید

:زمزمه کرد

!برو! من نمی خوام سر حال شم. من فقط نیاز دارم آرام شم -

چشمانش کم کم گرم خواب شد. با حس سوزش دستش،

!چشمانش وحشت زده باز شد

نگاهی به دختر و سرنگی که از رگ دستش بیرون می کشید داد

:وحشت زده فریاد کشید

!چی...چیکار...کردی عوضی -

:در حالی که بلند می شد گفت

.نترس! با نیم سی سی معتاد نمی شی! فقط زدم آرام شی -

!ایستاد تا دنبالش بدود اما پاهایش جان نداشت

روی دو زانو افتاد سرش را پایین انداخت و یک باره هق هقش

اوج گرفت

!خدا -

سرش گیج می رفت و دنیا دور سرش می چرخید. دستش را روی
ساعد دستش گذاشت. اشک هایش را پس زد، سرش را بالا آورد

نگاهش به زنی افتاد که رو به کودکش زمزمه می کرد

!دیگه پیتزا نمی خوری؟! چهارتا تیکه مونده -

کودک با غر گرفت

!نمی خورم دیگه... سیر شدم -

زن با حرص در جعبه‌ی پیتزا را بست و جعبه را درون سطل زباله
انداخت

!چشمانش برق زد، پیتزا

جان گرفت، قدم تند کرد و به سطل که چند قدمی با او فاصله
داشت رسید

شالش را تا حد ممکن جلو کشید تا نگاه رهگذران به چهره اش نیوفتد. روی سطل خم شد، بوی بد زباله حالش را بد کرد، جعبه را بیرون کشید و نفس عمیقی کشید، پشت سطل نشست، در جعبه را باز کرد و بوی پیتزا مشامش را نوازش داد

باولع گاز بزرگی به پیتزا زد. بعد از سه روز گرسنگی به غذا رسید بود

چشمانش را بست و بلعید

بیچاره، انگار از قحطی فرار کرده -

چشمانش را با درد روی هم فشرد، بیزار بود از ترحم

لباس هایش خیس خیس بود، باران بی رحمانه بر صورتش تازیانه می زد. روی جدول کنار خیابان نشست، سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد

الان چند روزه که تو پارک می خوابیم؟-

سرش را بالا آورد، باران روی گونه اش نشست

کمی مکث کرد و پر بغض نجوا کرد

!حدود سه هفته...شاید هم یک ماه -

سرش رو به آسمان تیره بود که چتری قرمز رنگ بالای سرش
قرار گرفت، آرام سرش را به سمت مخالف و صاحب چتر کج
کرد، با دیدن زنی که کنار نشسته بود اخم هایش را در هم
کشید.

:زن لبخند زد

!سرما می خوری -

انگشت اشاره اش را در چاله ی کوچکی که آب باران در آن جمع
شود بود تکان داد و سکوت کرد! از درون کیفش کیکی را بیرون
کشید، آن را به سمت پریزاد گرفت و با مهربانی گفت
!بگیر! باید گشت باشه -

دندان هایش را روی هم فشرد، کیک را از دست زن گرفت و کف
خیابان پرت کرد، نگاهش به بسته ی کیک بود که چرخ ماشین
:رویش قرار گرفته. آرام گفت
!من نیازی به ترحم ندارم -

در چشمان مشکی پریزاد خیره شد و با لحن ملایمی گفت:
من منظوری نداشتم! فقط می خواستم باهات حرف بزنم -

ایستاد، در حالی که دور می شد گفت

من حرفی با یه غریبه ندارم -

زن ایستاد، چترش را بست و درون کیفش سر داد. صدایش زد
!پریزاد، وایستا -

ماتش برد، غرق اسمش شد. چند وقت بود که کسی نامش را
صدا نزده بود؟! چشمانش روی هم افتاد لب هایش لرزید،
!گذشته را می خواست

به سمت زن برگشت و ناباور گفت

...تو اسم منو -

حرفش را قطع کرد، به آن سوی خیابان اشاره کرد و گفت:
ماشینم اونجاست. خیس شدیم! بریم تو ماشین بهت توضیح -
میدم.

مکث و تردید پریزاد را که دید با لبخندی گفت
به من اعتماد کن -

با انگشتش روی شیشه‌ی بخار زده‌ی ماشین نوشت: خدا هست
طاها به او یادآوری کرده بود که خداهست! و او هر لحظه منتظر
این بود که خدا وجودش را به او ثابت کند

نفس عمیقی کشید، لب‌هایش را تر کرد و گفت
!من پروا شمس هستم -

به سمتش برگشت، با تمسخر و عجولانه گفت
!منم پریزاد شاه عبدالهی هستم -

دستش را روی دستیگره گذاشت تا هرچه زودتر از پروا دور
شود. پروا بازویش را کشید و گفت

!بشین پریزاد! چند دقیقه (دقیقه) به حرف هام گوش کن -

:چشمانش را کوتاه بست، پروا کمی مکث کرد و گفت

تورو کسی به من معرفی کرده که از اعدام با پرداخت دیه -
نجات داد!

ناباور چشمانش باز شد

!اون...اون کیه؟ -

:پروا نگاهش را به چشمان کنجاو پریزاد داد و گفت

متاسفم پریزاد، من نمی تونم اسمی ازش ببرم، خودش -

!اینجوری خواسته

:اشک در چشمانش جوشید

- همه‌ی زندگیم شده معما! فقط بهم بگو حاج علی شاه عبداله‌هی -

!که نیست؟

:پروا با تعجب گفت

!کی؟ -

سرش را تکان داد، خیالش راحت شد که حاج علی این کارها را

در حقش انجام نداده! سرش را به پشتی صندلی تکان داد، لب

هایش لرزید و اشکِ سمج روی گونه‌اش سرید

[سافل)، [21:06 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #18

:پروا دستش را میان حصار دست هایش گرفت و زمزمه کرد

!الان من به خاطر چیز دیگه ای اینجام -

:پریزاد در چشمانش خیره شد، عجولانه گفت

!به خاطر چی؟ -

:باکمی مکث گفت

- اون نفر که الان شده حامی تو با هماهنگی های زیاد یه کار -

خوب برات پیدا کرده! یه کار که کنارش خونه هم داره و می تونی

.اونجا زندگی کنی

گوش هایش نمی شنید پیش خود زمزمه کرد: یعنی این بدبختی

!ها تموم می شه

:اما به زبان آورد

من نمی تونم این کار رو قبول کنم -

پروا اخم هایش را در هم کشید و گفت

!تاکی می خوای تو پارک بخوابی؟ -

شانه بالا انداخت

!من به ترحم و محبت هیچ کس نیاز ندارم-

پروا کلافه نفس عمیقی کشید و سعی کرد پریزاد را قانع کند

اون نفر کارش همینه پریزاد، می گرده و به اونی که نیاز داره -

کمک می کنه. تو حتی اگه از ترحم متنفر باشی مجبوری باهاش

کنار بیای! الان به لیسانس و فوق لیسانش بزور کار میدن چه

!برسه تو که دیپلمی و پرونده قضایی داری

:آهی کشید و کلافه گفت

...آخه -

:حرفش را قطع کرد، لبخندی زد و گفت

!میای خونه ی من، دوش می گیری فردا آماده می شی برای کار -

انگشت هایش را در هم قفل کرد و گفت

!حالا کارش چی هست؟-

.پروا خندید

.زیاد در جریان نیستم، فکر کنم باید تو مزون عروس کار کنی -

.سرش را تکان داد و سکوت کرد

:پروا پرسید

!بریم؟ -

!کجا؟ -

:ماشین را روشن کرد و گفت

.خونه‌ی من -

:پریزاد آرام زمزمه کرد

..ولی -

:حرفش را قطع کرد و گفت

ولی و اما نداریم! با این سر و وضع که نمی تونی بری سرکار. -
امشب رو پیش من می مونی

سرش را تکان داد و پروا ماشین را به حرکت در آورد

حوله را دور موهایش پیچاند. در آینه نگاهی به صورت تمیز
شده و ابروهای مرتبش انداخت، لبخندی روی لب هایش نشست
!از تغییر ظاهرش بعد یک ماه راضی بود

پروا با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد، کنار بخاری نشست و
گفت:

بیا اینجا گرم شی -

لبخندی به مهربانی های پروا زد و کنارش نشست، حوله را از
دور موهایش گرفت، پروا خیره شد به موهای کوتاه و نامرتبش

!پریزاد موهاش چرا انقدر نامرتب کوتاه شده؟ -

!بغض کرد، موهایش را دوست داشت

:دستش را در موهای خیس و مدل مردانه اش کشید و گفت

گشتم بود، خیلی گشتم بود! دیدم کنار تابلوی آرایشگاه بنر -
!زده موی طبیعی خریداریم، فروختمش

پروا لبش را میان دندان هایش فشرد و پریزاد با صدایی لرزان
گفت:

آرایشگره بهونه آورد، گفت موهات کثیفه خیلی نمی خرم! -
.چونه زدم تا دویست هزار تومن ازم خرید

دستش را دور لیوان داغ چای حلقه کرد، سعی کرد بغض
سنگینش را فرو ببرد

...موهام رو دوست داشتم! تا کمرم می شد -

:پروا برای اینکه حال پریزاد را بهتر کند خندید و گفت

!دوباره بلند می شه! عوضش الان شسنتش راحت تره-

پریزاد لیوان چای را به لبانش نزدیک کرد و در همان حال زمزمه
کرد:

آره! الان دیگه بابام نیست که با قربون صدقه شونه بکشه بین -
موهای فرم، بعد غر بزنه: دختر تو موهات به کی رفته که فره؟!
!نگاه شونه توش گیر می کنه

:آهی کشید، کمی مکث کرد و گفت

.آره پروا، همون بهتر که کوتاه شد -

چایش را نوشید، دستش را بالای بخاری گذاشت و به یک باره
:دستش داغ شد، فوراً دستش را پس کشید که پروا گفت

.دیوونه! شعلش زیاده می سوزی -

:خندید و گفت

!حواسم نبود-

:پروا سرش را با تاسف تکان داد. پریزاد کنجکاو پرسید

.میگم پروا -

:پروا لیوان های خالی را در سینی گذاشت

!جانم؟! -

در چشمان پروا خیره شد

!تو اینجا تنها زندگی ی کنی؟ -

سرش را تکان داد، حینی که از جایش بلند می شد تا سینی را به

:آشپز خانه ببرد گفت

.آره! سه چهارسالی می شه که اومدم تهران، خانوادم تبریزن -

:از میان لب هایش خارج شد

!آهان -

تشک را روی زمین پهن کرد، بالشت را به سمت پریزاد پرت کرد

:و گفت

.بخواب که صبح باید بری سرکار -

:بالشت را در هوا گرفت، زیر سرش گذاشت و زمزمه کرد

.استرس دارم -

:پروا کنارش دراز کشید، چشمانش را بست و گفت

استرس نداشته باش، همه‌ی کارها انجام شده امیر ارسلان -
طباطبایی با استخدمات موافقت کرده فقط مونده خودت بری
نگاهش را از سقف برداشت، در تاریکی به چهره‌ی پروا خیره شد
و با تعجب گفت

!امیر ارسلان طباطبایی؟ -

:پتو را تا زیر گردنش بالا کشید و با صدای خواب آلودی گفت
صاحب مزونه! بخواب پریزاد. صبح باید زود تر پاشی -

[سافل)، [21:06 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #19

:پروا دستش را روی بازوی پریزاد گذاشت
پاشو پریزاد، پاشو دیرمون شد -

:غلٹی زد و نامفهوم گفت

ایکم دیگه... بخوابم -

پروا بدون صبر دوباره تکانش داد

پاشو دیربشه، قبول نمی کنه ها -

پلک هایش را تکان داد ، با چشمان نیمه باز در چشمان پروا

خیره شد

بعد یک ماه یه شب آروم و بدون ترس خوابم برد -

پروا لبخندی زد

از امروز به بعد همه چی بهتر می شه پریزاد -

در جایش نشست

پروا به سمت تنها اتاق خانه رفت و گفت

لباس گذاشتم بالا سرت، سریع بپوش که من باید برم تبریز -

سرش را کج کرد، نگاهی به لباس ها انداخت،

کفش و کیف مشکی، مانتوی سرمه‌ای و شال سرمه‌ای با یک

شلوار جین. لبخندی زد، پروای مهربان به فکر همه چیز بود

:پرسید

!امروز بری تبریز؟ -

:از اتاق بیرون آمد، چمدانش را کنار در گذاشت

.آره! مامانم ناخوش احواله باید مراقبش باشم -

:سرش را تکان داد، بلند شد و گفت

!انشالله که زودتر خوب می‌شه -

لباس هایش راتن کرد، در آینه قدی اتاق به پریزاد در آینه

.خیره شد. دستی به مانتویش کشید

:پروا آرام به در ضربه زد

.پریزاد -

:از درون آینه نگاهش را به پروا داد و گفت

!جانم؟ -

:پروا اتوی مو را به سمتش گرفت، لبخند مهربانی زد و گفت

.جلوی موها رو مرتب کن -

دستی به موهای موج دارش کشید، پروا حواسش به همه جا بود.
اتورا به برق زد و منتظر ماند گرم شود

از پنجره به داخل ماشین خم شد

!تو نمیای؟ -

نگاهی به ساعتش انداخت و شرمزده گفت

دلهم می خواست که همراهت پیام ولی خیلی دیرم شد -

لبخندی زد و رو به پروا گفت

باشه، مراقب خودت باش -

پروا سر تکان داد و با خداحافظی کوتاهی ماشین را به حرکت در
آورد.

با وسواس دستی به لباس هایش کشید. نگاهش را به تابلوی

سفید که نام مغازه به لاتین با طلایی نوشته شده بود داد بخش

بخش کرد و پیش خود خواند

!ا...س...پ...و...ر...ز...ا-

لبخندی از اینکه توانسته بود نام را بخواند، روی لب هایش

نشست و پشت هم چند بار گفت

!اسپورزا... اسپورزا -

نفس عمیقی کشید، قدمی به در اتومات نزدیک تر شد، از پشت

شیشه‌ی براق و تمیز داخل را برانداز کرد. ناخودآگاه پیش خود

گفت:

!چقدر بزرگه! مثل عمارت حاج علی -

مبل های سفید و با دسته های طلایی را در نظر گذراد و بعد

خیره شد به مانکن هایی که لباس های پر زرق و برق عروس در

تنشان می درخشید. دوباره عمیق نفس کشید، سعی داشت با

نفس های عمیقش استرسش را کمی کم کند

روبه روی در قرار گرفت، در باز شد و نگاه او خیره شد به افراد

در سالن.

آهنگ بی کلام و ملایمی در حال پخش بود، زنی به سمتش آمد

:و با لبخند گفت

خوش اومدین خانم -

سعی کرد لبخند بزند و چشم از بررسی سالن بردارد، نامی که
:پروا گفته بود را در ذهن مرور کرد و بعد گفت
.سلام. با آقای امیرارسلان طباطبایی کار داشتم -

[سافل]، [21:06 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت 20#

صدای برهم خوردن در پوش آهنی فندک سکوت اتاق را بر هم
می زد. از گوشه‌ی چشم نگاهی به پریزاد انداخت، پُکی به
سیگارش زد. از پسِ مه خاکستری به چشمانِ متعجب پریزاد
خیره شد. نگاهش را دور تا دور اتاق گذراند، مینی بار گوشه‌ی
اتاق توجهش را جلب کرد. پُک عمیقی از سیگارش گرفت، دود را
به سینه کشید، اخم کرد... ریه‌اش سوخت. پریزاد خسته از این
همه انتظار نگاهی به ساعت انداخت، نیم ساعتی می شد که
آمده بود و مرد مقابلش حرفی نزده و تنها سیگارش را دود کرده

بود. از جایش بلندشد، بند کیفش را روی شانه‌اش فیکس کرد،
به سمت در رفت، مرد دود را آرام آرام از میان لب‌هایش بیرون
داد و کمی بعد با صدای خش‌داری گفت

!بشین -

لحنش دستوری و محکم بود! پریزاد به سمتش برگشت و آرام
جسمش را روی همان مبل رها کرد، ته سیگارش را در زیر
سیگاری کریستال خاموش کرد، دستانش را پشت گردنش قفل
کرد.

توجهش دوباره به مینی‌بار کوچک و چوبی جلب شد. چرخ‌های
صندلی به صدا در آمد، سرش را به سمت ارسالان کج کرد، با
دیدن هیبتِ مردانه‌اش که از روی صندلی بلند شد، تیکه‌اش را
به صندلی داد و صاف نشست، ارسالان خونسرد بود و کاملاً بی
!تفاوت

!پریزاد -

!اخم‌هایش جمع شد: شاه‌عبداللهی هستم

!گستاخانه تاکید کرد: پریزاد

چشمانش را روی هم فشرد

بازش کن -

نفس عمیقی کشید و چشمانش را باز کرد. نگاهش میخ دو
تیلوی تیره‌رنگ شد. به سمت مینی بار قدم برداشت، حینی که
جام را از آن محتویات رقیق و سرخ پر می کرد گفت
!می خوری؟ -

!اخم‌هایش جمع شد: نه

لبه‌ی میز سفید رنگش نشست، حینی جام را به لب‌هایش
نزدیک می کرد گفت
!کی آزاد شدی؟ -
حدوداً یک ماه -

سرش را تکان داد، طعم گس و تلخ شراب چهره‌اش را در هم
جمع کرد، جام را از لبانش فاصله داد، لب‌هایش را مزه کرد و
نگاهش را به پریزاد دوخت، مکثی کرد و بعد ما بقی محتویات را
یک نفس نوشید و جام را روی میز کوباند

پریزاد ترسیده و متعجب حرکات ارسال را در نظر گذراند

...من برای اس...استخدام -

حرفش را قطع کرد، پشت میزش نشست

شمس گفت جایی واسه موندن نداری، حرف شمس رو زمین -

...نمی‌ندازم، منتهی

پریزاد عجولانه گفت

!منتهی؟ -

!نیشخندی زد: باید تو خونه‌ی من زندگی کنی

تعجب چاشنی کلامش شد

!ک...ج...کجا؟ -

سرش را تکان داد زمزمه کرد

!خونه‌ی من -

پریزاد اخم هایش را در هم کشید، دهان باز کرد تا اعتراض کند،
دستی به یقه‌ی کت خود کشید و کمی مرتبش کرد، نگاهش
کرد، نگاهش شر بود و شیطان

افکار کثیفت رو از ذهنت دور کن پریزاد! من اگه بخوام کاری -
!هم کنم اینجا دست به کار میشم، حالیه؟

با شرم سرش را پایین انداخت و در دلش زمزمه کرد: بی حیا
:کمی عقب رفت

سرایدارم چندماهی میشه که رفته، می‌تونی تو سوویت -
. گوشه‌ی حیاط زندگی کنی

از گوشه‌ی چشم نگاهش به پریزاد انداخت و بعد کمی مکث آرام
گفت:

...فقط به خاطر خواهش های شمس -
و پشت میزش نشست

پریزاد نگاهش را بی پروا به چشمان ارسالان انداخت و بی توجه
:به کنایه اش گفت

!کارم تو مزون چیه؟ -

:ارسلان ابرویی بالا انداخت

!مرتب کردن سالن بعد تموم شدن ساعت کاری -

:آه خفه‌ای کشید، گستاخ شد و آرام زمزمه کرد

!!!کارِ دیگه ای نبود؟؟ -

:ارسلان خیره به چشمانِ او کمی صندلی‌اش را به عقب هل داد

...رو تو برم هی -

.بلند شد، روبه‌روی پریزاد روی مبل نشست

خم شد دستش را درون ظرف بلورین کرد و شکلاتی بیرون

.کشید. روکشِ شکلات را باز کرد و آن را با ولع به دهان برد

!تلخ و تند و گس بود

!آن شکلات نود و نه درصدی زهر مار بود

اما ارسال بی آنکه خم به ابرو بیاورد با لذت و علاقه شکلات را می جوید. چهره‌ی پریشان در هم جمع شد، او از هرچه طعم تلخ در دنیا بود بی زار بود.

ارسال ظرف شکلات را به سمتش هل داد و محکم گفت
بخور -

چینی به ابرویش داد
...تلخه-

نیشخندی زد
!فقط سیاه-

[سافل], [21:06 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #21

نگاهش بی پروا به دختر بود، جز جز صورتش را با وقت از نظر
گذراند.

از میان دندان هایش پر حرص گفت

!!آقای طباطبایی -

با خونسردی پاشنه‌ی هر دو پایش را روی میز رو به رویش
گذاشت. پریزاد سری با تاسف تکان داد، نگاهش را به کفش های
!مرد داد و آرام زمزمه کرد: بی شخصیت

چشمانش را ریز کرد، انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان داد و
گفت:

هی، هی! فکر نکن نشنیدم. شنیدم، متنهی این بار کاریت -
!ندارم. حالیه؟

!اخم هایش را در هم جمع کرد، کمی به جلو خم شد و گفت
!استخدامم؟ -

پایش را از روی میز برداشت، مانند پریزاد به جلو خم شد، ابرو
!بالا انداخت: نوچ

نفس عمیقی کشید، کیفش را از روی مبل جنگ زد و با حرص
بلند شد، صورتش سرخِ سرخ شده بود

:به سمت در رفت. گفت

!روز خوش آقای طباطبایی -

طباطبایی را چنان با حرص گفت که امیرارسلان به خنده افتاد،
دهانش را کج کرد و مانند پریزاد گفت

!روز خوش آقای طباطبایی -

:انگشت اشاره‌اش را سمت خودش گرفت و با بهت گفت

!ادای من رو در میارین -

خندید، از درون ظرف شکلات با روکش سیاه را برداشت و به
سمتش پرت کرد یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت

!بگیر -

.پریزاد شکلات رادر هوا قاپید

:نگاهی به روکش شکلات انداخت

!من عادت به خوردنِ این زهرِ مار ندارم -

و شکلات را به سمت امیرارسلان پرت کرد و مانند خودش ابرو

:بالا انداخت و گفت

!بگیر -

از شانس بدش شکلات درست وسطِ پیشانیِ امیرارسلان فرود

آمد.

:دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و نالید

!دِ مگه کوری دِ -

.لب هایش را به دندان کشید تا نخندد

:امیرارسلان با اخم‌های در همش گفت

!حقوقت نصف می‌شه -

متعجب نگاهش کرد و با صدایی که شادی در آن موج می‌زد

گفت: استخدامم؟؟

.از جایش بلند شد، پشت میزش رفت

!من همچین حرفی زدم؟ -

- اما...

!میان حرفش پرید، به در اشاره کرد: یا علی

.تمام حرصش را روی بند چرمِ کیفش خالی کرد

.به سمت در رفت، دستیگره را بی صبر کشید و در را باز کرد

!پریزاد -

:در حالی که پشتش به مرد بود غرید

!شاه عبدالهی هستم آقای محترم -

:با نوک انگشتانش روی میز ضرب گرفت و با لحن شروری گفت

!پریزاد...پریزاد -

.به سمتش برگشت، نگاهی به چشمانش انداخت

!امرتون؟ -

:ازجایش بلند شد، گوشی‌اش را درون جیبِ شلوارش گذاشت

!همراهم بیا تا سویت رو نشونت بدم -

خم شد پاکت سیگارش را گرفت و در جیب پیراهنش سر داد
دستی به لبه‌ی کتش کشید، کمی مکث کرد و بعد کت را از تنش
در آورد و روی صندلی‌اش پرت کرد. آستین‌های لباسش را تا
روی آرنج تا کرد، از روی میز سویچش را برداشت، در آخر
نگاهی به پریزاد انداخت: بریم
!استخدامم؟ -

بی آنکه جواب پریزاد را بدهد از سالن خارج شد
:پریزاد به دنبالش راه افتاد دوباره پرسید
!استخدامم؟ -

!و باز هم جواب امیرارسلان سکوت بود
:این بار گفتری شد، جلویش قرار گرفت و گفت
!آقای طباطبایی باشمام -
با انگشت شصت و اشاره‌اش پشت پلک‌هایش را فشار داد و
گفت:

یه وجب راه یه بند داری نطق می چینی! زبون به دهن بگیر -
!بچه

:آب دهانش را بلعید و مظلومانه گفت
!استخدامم؟ -

امیرارسلان نفسش را پر صدا به بیرون فوت کرد و تنها سرش را
تکان داد.

امیرارسلان به سمتِ موتورِ مشکی و سنگینش رفت. پریزاد
:نگاهی به او انداخت و گفت

!مگه قرار نبود سوویت رو نشون بدین -

:سوار شد، کلاه را به دست گرفت

!سوار شو -

!چشمانش گرد شد: چی؟

.اگه قصد داری تا خونه در جا بزنی، یاعلی! اگه نه بپر بلا -

:قدمی عقب رفت و با اخم گفت

!آدرس بدید خودم میام -

[سافل], [21:06 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت 22#

**کمی مکث کرد، آدرس را گفت و موتور را روشن کرد: خدا به
!همراهت**

.و به سرعت باد دور شد

**نگاهی به آدرس انداخت، چطور این همه راه را با پای پیاده
!می رفت**

.دستی به صورتش کشید. و شروع به قدم زدن کرد

نگاهش را به دست فروش ها و لباس های

رنگارنگشان داد، کمتر از یک ماه دیگر عید بود و

!مردم در سور و سات عید بودن

اما او...لبخندی زد، تلخِ تلخِ! درست مانند شکلات های
امیرارسلان

دستانش را در جیبِ مانتوаш گذاشت، نمی دانست چقدر باید
!راه رود تا به خانه‌ی امیرارسلان برسد

.پولی نداشت... کیفش خالی بود

پاهایش به گز گز افتاده بود، یک ساعتی می‌شد که قدم می‌زد
!اما مگر می‌رسید

لب جدول نشست، دستش را روی زانوهایش گذاشت. کم مانده
...بود گریه‌اش بگیرد

کمی استراحت کرد و بعد بلند شد، باید قبل از تاریک شدنِ هوا
می‌رسید

*

نگاهی به اطرافش انداخت، با دیدن موتور سیاه رنگ ارسلان که
!دم در بود لبخندی روی لب‌هایش نشست، بالاخره رسیده بود

.با قدم‌هایی آرام به در سفید طلایی نزدیک شد

در را کمی به عقب هل داد و داخل را سرک کشید، به دنبال
امیرارسلان چشم چرخاند و تمام حیاط را از نظر گزراند. حوض
:وسط حیاط توجه اش را جلب کرد، لبخندی زد
!حتما مثلا خونه‌ی عزیزجون توش ماهی قرمز -

!عزیزجون مادر بزرگش بود، مادرِ مادرش
بعد مرگ پریناز او هم طاقت نیاورده بود، مرگ اولاد او را از پا در
آورده بود.

!ای یکی دوتایی توش ماهی قرمز پیدا میشه -
از جایش با (هینی) پرید. دستش را روی قلبش گذاشت و به
سمت صدا برگشت، امیرارسلان دستش را روی موتورش گذاشت
:و گفت

!می داشتی فردا می اومدی -
راه دور بود، تا پیام طول کشید -
:موتورش را به سمت داخل هل داد
!من که گفتم پیربالا -

پشت سرش وارد خانه شد:

!همین مونده بشینم ترکِ یه غریبه -

!ببند -

با تعجب نگاهش کرد، لب حوض خم شد و شیر آب را باز کرد،

سرش را تکان داد:

!از هیروت پیر بیرون دختر، می‌گم در رو ببند -

.آهانی گفت و در را بست

نگاهی به اطراف انداخت، نگاهش روی کلبه‌ی کوچک و چوبی

.رنگ ثابت ماند

.کوچکیه! اما کفاف تورو میده -

.آهی کشید: همینم غنیمته

شیر را بست، سرمای هوا و خیزی صورتش حس خوبی به او

متنقل می کرد. دستش را تکان داد و بلندشد. نگاهی به پریزاد

:انداخت

.برو تو خونه رو ببین، گمونم درش بازه -

از پشت شیشه‌ی داخل را نگاه کرد، به سمت در رفت،
دستگیره‌ی در را باز به پایین هل داد و در چوبی را باز کرد.
نگاهی به دور و اطرافش انداخت. یک سوییت کوچک با یک
آشپزخانه‌ی نُقلی. خم شد، بند کفش هایش را باز کرد، با پاشنه‌ی
پای راستش را پشتِ کفش چپش گذاشت و کفش را بدون خم
شدن در آورد.

خسته از تمام مسیری که طی کرده بود روی تخت یک نفره
نشست. در حالت نشسته عقب عقب رفت و تکیه‌اش را به دیوار
داد.

فرش اتاق کثیف بود، آنقدر کثیف که بدش می‌آمد رویش راه
رود. چینی به بینی‌اش داد

!چطوری زندگی میکرد تو این کثیفی -

!یاالله -

فورا روسری‌اش که عقب رفته بود را جلو کشید و از روی تخت
بلند شد، ایستاد

.بفرمایید -

امیرارسلان نگاهی به اطراف انداخت و گفت

!چطوره؟ -

...بد نیست! منتهی -

مکث کرد، امیرارسلان پیش قدم شد، پرسید

!متنهی؟ -

نفس عمیقی کشید، با دست به فرش اشاره کرد

!زیادی کیثفه -

سری تکان داد، کمی مکث کرد و گفت

.حیاط که هست! اگه فکر میکنی کیثفه بشور -

[سافل)، (21:06 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #23

:همانطور که خم می شد تا پاشنه‌ی کفشش را بکشد گفت

من که میگم فرش رو بذار فردا بشور -

سرش را بالا برد نگاهش را به آسمان تیره داد و با کمی مکث
گفت:

هوا ناخوشه! الان بشوری خشک نمی شه آ -

:پریزاد سرش را تکان داد و کنار در ایستاد

آره. می دارم هوا آفتابی شد، می شورم. اینجا روفرشی نداری -
!بندازم رو فرش؟

ایستاد. موهایش را پنجه کشید و آن را عقب برد و همان جا نگه
داشت و گفت:

تو خونه گمونم یکی باشه، من جلدی میرم و بر می گردم، -
اومدم ردیفش می کنم واست

پریزاد سر تکان داد و امیرارسلان حینی که آستین پیراهنش را
:پایین می کشید گفت

.چیزی خواستی از خونه بردار، قفل رو دره -
!باشه مرسی -

برگشت، شرورانه ابرو بالا انداخت، اما لحنش محکم و جدی بود
یه وقت تو رو در و ایستی گیر نکنی آ، خیالت جمعه جمع! تک -
!تک چیزهایی که می گیری رو از حقوق کم می کنم
با بهت نگاهش کرد و تنها سرش را تکان داد

امیرارسلان لبِ حوض خم شد شیر آب را باز کرد، سرش را
نزدیک شیر برد و کمی آب نوشید و بعد از خانه خارج شد

در خانه ی کوچک چهل متری را پشت سرش بست و تکیه اش را
به در داد، نگاهی به اطراف انداخت یک آشپزخانه ی کوچک و
یک حالِ چهل متری! سرویس بهداشتی هم حتما در حیاط بود
نگاهش به سمتِ پرده کشیده شد، خاک رویش نشسته بود! به
سمتِ صندلی آشپزخانه رفت و آن را زیر پنجره گذاشت بالایش
رفت و گیره های پرده را یکی یکی باز کرد

خاک در گلویش رفت و باعث شد سرفه اش بگیرد. پرده را که از
میلش جدا کرد در خانه را باز کرد و آن را وسط حیاط انداخت

تشنه‌اش بود، دلش آب خنک می‌خواست! عادت نداشت آب شیر را بخورد، برایش تابستان زمستان فرقی نمی‌کرد، آبی که می‌نوشید حتما باید سردِ سرد می‌بود.

روسری‌اش را روی سرش مرتب کرد، از خانه‌اش خارج شد و پله‌های خانه‌ی امیرارسلان را بالا رفت. قفلِ در را چرخاند و در باز شد.

اولین بویی که مشامش را نوازش داد بوی بدِ سیگار و مشروب بود.

با گوشه‌ی روسری‌اش بینی‌اش را گرفت

معلوم نیست چقدر زهرماری می‌خوره که خونه رو بوی کثافت - برداشته

نگاهش را کنجکاوانه دور خانه چرخاند

مبلِ سرمه‌ای رنگ و پرده‌های سورمه‌ای اولین چیزی بود که به چشمش آمد.

چقدر خانه تمیز بود! این تمیزی از مردی مثل امیرارسلان بعید بود.

با قدم های آرام به سمت آشپزخانه رفت، نگاهی که به یخچال افتاد بی صبر به سمتش رفت، در را باز کرد. همه چیز در یخچال بود و او چقدر گشنه اش شده بود! به عقب و در بسته ی خانه نگاه کرد و بدون صبر سیب سرخ که به چشمانش چشمک می زد را به دست کشید و گاز بزرگی به سیب زد. بطری آب را بیرون کشید، سرش را باز کرد و آن را به دهانش نزدیک کرد اما مکث کرد! آن را اول به بینی اش نزدیک کرد و بو کشید و وقتی مطمئن شد آب است لاجرعه نوشید.

نفس عمیقی کشید

.آخیش! جیگرم حال اومد -

بطری را سر جایش گذاشت و در یخچال را بست. باید جارو پیدا میکرد تا دستی به سر و روی خانه می کشید. با صدای چرخش قفل در سر جایش خشکش زد، در باز شد و او به هزار زحمت توانست سیبی که در دهانش بود را بجود.

امیرارسلان به چشمانش خیره شد

چیه؟ جن دیدی؟! -

بزاق دهانش را بلعید و زمزمه کرد

...من فقط اومده بودم آب بخورم و جار بردارم -

جسمش را روی مبل رها کرد، دستش را پشت گردنش گذاشت و

چیزی نگفت، تلویزیون را روشن کرد و پریزاد همچنان

سرجایش خشکش زده بود

یا بشین یا برو خونت! چته سیخ و ایستادی تو آشپزخونه؟ من -

که گفتم از حقوق کم می کنم

نفس عمیقی کشید، پشت امیرارسلان به او بود، موهای خرمایی

اش را نگاه کرد

بی آنکه توجه‌ای به حرف مرد کند گفت

!جارو کجاست؟ -

!برقی، دستی؟ -

با تعجب گفت: چی؟

خندید، سرش را به عقب کج کرد و گفت:

جارو برقی می‌خوای یا جارو دستی؟ -

آهان! فرقی نمی‌کنه -

اخم‌هایش را در هم کشید

دیه کدوم رو بگو تا جاش رو بهت بگم -

بدون مکث گفت: برقی

سرش را تکان داد، از جایش بلند شد، به سمت راه رو رفت و در

اتاق سمت چپی را باز کرد، از همان جا صدا زد

پری زاده! بیا بگیر -

پریزاد بهت زده قدم برداشت. پیش خودم زمزمه کرد

پری زاده چه صیغه‌ایه؟! من میگم شاه عبداللهمی اون وقت این -

اسم از خودش در می‌کنه

به اتاق که درش باز بود رسید تقه‌ای زد

:امیرارسلان به جاروبرقی درون کمد اشاره کرد

.بگیر -

.و بعد خودش را روی تخت پرت کرد و به پشت خوابید

:پریزاد حینی که جارو را به دست می گرفت گفت

- ممنون! منتهی، پریزاد و پری زاده رو بزارید کنار گفتم که شاه -

.عبدالهی هستم

غلت خورد، کمی خودش را به سمت بالا کشید و سرش را روی

.بالشت گذاشت

من هر جور که راحت باشم صدات می کنم! حالا می خواد -

پریزاد باشه پری زاده باشه هرچی باشه فرقی به حال نمیکنه!

اوکی شد؟

:اخم هایش را در هم کشید

نه، نشد! شما آقای طباطبایی، منم شاه عبدالهی... حد -

!خودتون رو بدونید

[سافل], [21:06 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #24

با یک حرکت از روی تخت بلندشد، انگشت اشاره‌اش را تکان داد:

بین موش کوچولو، برای امیرارسلان وراجی اضافه نکن که -
اصلا به نفعت نیست

بزاق دهانش را بلعید، در چشمانِ جدی اش خیره شد، پریزاد
همین بود! گستاخ و بی پروا، ظاهر این بود و باطنش، باطنش
!تمام درد

:اخم هایش را در هم کشید و گفت

آقای طباطبایی! احترام خودتون رو حفظ کنید -

نیشخندی زد

نکن پریزاد، نکن! برای خودت بد میشه، اون وقت میشیم یک، -
صفر! اونم به نفع من

کمی عقب رفت و بریده بریده گفت

ای... این چیزی رو عوض نمی... نمی کنه! ش... شما، باید -
حد... خو... خودتون رو بدونید

جدی شده بود، و جدی می شد با کسی شوخی نداشت

پریزاد قدمی عقب رفت، روی پاشنه‌ی پا چرخید تا از اتاق خارج
شود که امیرارسلان فرزند زرنگ در را بست و کف دستش را
روی در گذاشت

کجا؟! مگه جوابت رو شنوفتی که دُمِت رو گذاشتی رو کولت و -
!داری دَر میری؟

به سمت مرد چرخید، فاصله‌شان کم بود، شاید کمتر از یک
!وجب

امیرارسلان نفس عمیقی کشید، که نفسِ گرمش بر صورتِ دختر
نشست.

دست آزادش را زیرچانه‌اش گذاشت، پریزاد سرش را کج کرد و
:گفت

!به من دست نزن -

!خندید، شرورانه و شیطانی

!چیهِ؟ نکنه ترسیدی خانم موشه؟ -

سرش را بالا آورد، در چشمانش خیره شد و سکوت کرد.

:امیرارسلان سرش را پایین آورد و کنار گوش پریزاد زمزمه کرد

یه بار دیگه! فقط یه بار دیگه رو حرف امیرارسلان حرف بیاری -
!من می دونم و توی یه وجبی

:سکوت پریزاد باعث شد فریاد بزند

!فهمیدی یا یه جور دیگه حالت کنم؟ -

.سرش را تکان داد

:امیرارسلان در را باز کرد و گفت

.حالا می تونی بری -

جاروبرقی را به دست گرفت و تمام حرصش را روی دسته‌ی
طوسی اش خالی کرد، چینی که از در خارج می شد با گستاخی
گفت:

!اگه من موش باشم حتما توام گربه‌ی شر و گستاخ و پررویی -

:خندید، دوباره خودش را روی تخت رها کرد و گفت

!مواظب باش گربه‌ی شر و گستاخ و پررو نخورتت خانم موشه -

.دهانش را کج کرد و ادایی برایش در آورد

در را باز کرد و بعد از اتاق خارج شد.

:امیرارسلان سراسمیه فریاد زد

!پریزاد...پریزاد -

.اما پریزاد بی آنکه جوابی بدهد از خانه خارج شد

*

نگاهی به اطرافش انداخت، پرده‌ها را شسته بود و نم دار

.آویزانش کرده بود تا چروک نشود

.جسم خسته‌اش را روی تخت رها کرد

سرش را روی بالشت گذاشت، چشم‌هایش را روی هم فشرد،

.معدده‌اش از شدت گرسنگی در هم می پیچید

نگاهش به جاروبرقی افتاد، فکری در ذهنش جرقه زد! بلند شد،

مانتویش را پوشید و جارو به دست به سمت پله‌ها قدم

برداشت

:تقه‌ای به در زد

!آقای طباطبایی -

امیر ارسلان چشمانش را روی هم فشرد، اما جوابی نداد.
دوباره صدایش زد و این بار به هوای اینکه خواب باشد قفل در را
آرام باز کرد و وارد خانه شد، به سمت اتاق راه افتاد و پیش
خود آرام زمزمه کرد

خداکنه از خر شیطون پیاده شه تا من از گشنگی در پیام -

به سمت همان اتاق رفت. امیر ارسلان دم رو روی تخت دراز
کشیده بود. کمی نزدیک شد، مکثی کرد. باید بیدارش می کرد تا
خواستهایش را به زبان بیاورد. جعبه‌ی دستمال کنار تخت را به
دست گرفت؛ با جعبه ضربه‌ای به بازوی مرد زد و صدا کرد
...آقای طباطبایی -

روی چهره‌اش دقیق شد، نفس عمیقی کشید بلند تر از قبل صدا
زد:

!آقای طباطبایی -

بی‌انکه چشمانش را باز کند، گفت

زهرمار -

چشمانش را باز کرد، پریزاد قدمی به عقب برداشت

من صداتون کردم! چند بار هم صدا کردم اما جواب -
..ندادید... جارو رو آوردم! بعد

:میان حرفش نشست

لامصب وقتی جواب نمی‌دم یعنی اسم صدا کن نه نام -
خانوادگی! انقدر دو هزاریت پایینه پریزاد؟! من بعد بدون اسم
!صدا نزنی جواب نمی شنوفی

اخم هایش را در هم جمع کرد، حینی که گوشش اش را به دست
:می‌گرفت گفت

.حالا کارت رو بگو -

.مکت کرد، نمی دانست چطوری خواسته‌اش را بگوید
من...م...می تونم...از...یخ...یخچالت...یه...مقدار...وسیله-
!...مسیله بگیرم...غذا درست کنم؟

.گوشش اش را روی تخت پرت کرد

:سرش را بالا آورد، کمی به چشمانِ پریزاد خیره شد و بعد گفت

!نوچ-

لپ هایش را از هوا پر کرد، و ناامید سرش را پایین انداخت.
امیرارسلان با خیزی از روی تخت بلندشد، روبه روی آینه
ایستاد، پنجه‌هایش را در موهایش کشید، به سمت پریزاد
برگشت، انگشت شست و اشاره‌اش را زیر ابروانش کشید و
گفت:

تنها تنها نمی‌شه! بر می‌داری یه چیز سر هم می‌کنی برای -
منم می‌اری... فقط جلدی ردیف کن که روده بزرگه کوچیکه رو
!درسته لومبونده

[سافل)، [21:06 26.11.19]

[کانال رسمی کیمیا صباغ Forwarded from]

پارت 25#

.کمی مکث کرد، معامله‌ی خوبی به نظر می‌آمد

بی پروا در چشمانش خیره شد

مکت طولانی‌اش باعث شد امیرارسلان به حرف بی آید

می‌تونی قبول نکنی! منتهی باید تا صبح دار فانی رواز شدت -
گشنگی وداع بگی

لب‌هایش را تر کرد و گفت

قبوله! اما من تنها تنها کار نمی‌کنم -

اخم‌هایش جمع شد، انگشت اشاره‌اش را طرف خودش گرفت و
با تمسخر گفت

!احیانا منظورت این نیست که من کمکت کنم؟ -

دستش را به کمرش زد و جدی گفت

!دقیقا منظورم این بود -

تای ابرویش را بالا انداخت

دور برت داشته‌آ -

باید گستاخ می‌بود، باید پریزاد افسرده را درون خودش خفه می
کرد و آن را برای تنهایی هایش نگه می‌داشت، روی مبل سرمه‌ای
نشست، پایش را با تمام پرویی روی پا انداخت و گفت
...آقای طباطبایی -

حرفش را با جدیدت قطع کرد
...امیرارسلان -

سرش را تکان داد، کمی مکث کرد
...امیرارسلان -

لبخندی از روی پیروزی روی لب هاش نشست
تای ابرویش را بالا انداخت و از میان لب هایش گفت
!هوم؟ -

پریزاد به آشپزخانه اشاره کرد
!با کمک هم غذا درست می‌کنیم -

ریز خندید، انگشت شست و میانی‌اش را بهم جفت کرد و زیر
:ابرویش کشید

!من با این ابهت پیام کمک دست تو؟ -

:سرش را تکان داد

!تو با این ابهت می‌آی کمک دستِ من، تا از گشنگی در بیای -
این بار بلندتر خندید، قدمی عقب رفت و یک باره جسمش را
روی مبل سه نفره رها کرد

:به پشت خوابید، کوسن مبل را میان دستش گرفت
.آماده شد صدام بزن -

نگاهی به اطرافش انداخت، بلندشد کوسن مبل را به دست
.گرفت و با تمام حرصش آن را به سمت امیرارسلان پرت کرد

:سرش را به سمتِ پریزاد کج کرد و تهدید وار گفت
.بلند میشم آ -

چشم‌هایش را ریز کرد با انگشت اشاره‌اش آشپزخانه را نشان
:داد و گفت

من هرچی می خوام برمی دارم می رم سوییت. تو هم هیجا -
!مراقب باش از شدت گشنگی دار فانی رو وداع نگی

:نشست، شانه بالا انداخت

.حرفی نیست! منتهی گازِ سوییت قطعه -

:چشمانش از تعجب گرد شد

!من چطوری تو سرما بمونم اونجا؟ -

:پوفی کشید و زمزمه کرد

- مغز واموندهی ماهی از توی یه وجبی بیشتره! بخاری برقی -
!روی دیوار رو ندیدی؟

...مکت کرد، دستانش را پشت گردنش قفل کرد. دیده بود

:مرد به آشپز خانه اشاره کرد

!بدو بینم چه می کنی -

.خندید، مارموز و مانند امیرارسلان شیطانی

به سمت آشپز خانه رفت، ماهی تابه را روی اجاق گاز گذاشت
سمت یخچال رفت، تخم مرغ را بیرون کشید و آن را در
ماهیتابه شکاند.

گاز را خاموش کرد، نگاهی به امیرارسلان که چشمانش روی
صفحه‌ی گوشی بود انداخت

دستانش را مشت کرد، باید مقابله‌ش مثل خودش برخورد می‌کرد
تا مبادا کم بیاورد و امیرارسلان ته مانده‌ی شخصیت و غرورش را
له کند.

آهی کشید، زمزمه کرد

!سفره کجاست؟ -

:بی آنکه سرش را بالا بی آورد گفت

روی میز -

سمت میز رفت، سفره‌ی مشکی طلایی را به دست گرفت

!کمی تردید داشت، باید کنار مرد غذایش را می خورد؟

تردید را کنار گذاشت! باید عادت می کرد، او الان جز امیرارسلان
کسی را نداشت اگر با او هم سَرِ ناسازگاری می زد نابود می شد!
...نه جای خواب داشت نه غذای گرم

سفره را روی زمین پهن کرد، دوباره به آشپزخانه برگشت و
بشقاب و ماهیتابه را یکی یکی روی سفره برد
!نمی خوری؟ -

صفحه‌ی گوشه‌اش را خاموش کرد، روی مبل غلتی زد و بلند
شد.

:تا نگاهش به سفره افتاد غرزد

!تخم مرغ؟ -

:با لبخند کنار سفره نشست

.می تونی نخوری -

:اخم هایش را جمع کرد، روبه‌روی پریزاد نشست

.نخورم که تک خوری کنی! بده اون نونو -

نان را به سمتش گرفت و بی حرف غذایش را خورد. نگاهش به
درون ماهی تابه بود، مکث کرد، معذب بود از اینکه هربار او را با
اسم کوچک صدا بزند. اما حریفش هم نمی شد
!ام...امیرارسلان -

سرش را تکان داد، لقمه‌ی بزرگش را در دهانش گذاشت
!هوم؟ -

!کار من تو مزون چیه؟ -

آب را لاجرعه نوشید، حینی که لیوان را روی سفره می گذاشت
گفت:
!سخت نیست -

:منتظر نگاهش کرد که ادامه داد

ساعت هشت، هشت و نیم، همین حول وحوش مغازه رو می -
!بندم، تو راس ساعت هشت باید باشی تو سالن
!خب؟ -

:نیشخندی زد

کف مغازه ، به علاوه اتاق کارِ من رو باسِ بسابی! یه مثقال خاک -
نشسته باشه رو در و دیوار اتاق و کفِ مغازه بی برو برگشت
!اخراجی، حالیه؟؟

[سافل]، [21:06 26.11.19]

[کانال رسمی کیمیا صباغ Forwarded from]

پارت #26

سرش را تکان داد، راه برایش طولانی بود اما چه می کرد؟ به
همین هم قانع و راضی بود

امیرارسلان نگاهی به چشمانِ غمگین دختر انداخت و با لحن
:آرامی نجوا کرد

!راه برات طولانیه؟ -

:سرش را تکان داد در چشمانش خیره ماند

.یه مقدار -

:انگشت اشاره اش را به سمت کنج دیوار گرفت

..اونجا رو ببین -

پریزاد کمرش را چرخاند و به سمتی که او اشاره می کرد خیره
...شد، یک کلاه کاسکت مشکی

:امیرارسلان مکثی کرد و بعد زمزمه کرد

اگه هر روز خدا بخوای ماشین بگیری تا برسونت آخر ماه یه -
چی بدهکار من می شی! من هر شب هشت می رم می تونی با من
بیای

اخم هایش جمع شد، از جایش بلندشد و حینی که به سمت در
:خروجی می رفت گفت

ترجیح می دم خودم پیام. ظرف هارو هم خودت زحمتش رو -
!بکش

.نیشخندی زد و آخرین لقمه را در دهانش گذاشت

پله هارا با سرعت پایین رفت. هر سمت و سویی که می رفت
آخرش بن بست بود و سد مقابلش امیرارسلان! مجبور به تحمل

کردنش بود اما گاهی صبرش از این همه شر و شیطانی بودن
امیرارسلان و پیشنهاد های بی فکرانه اش لبریز می شد
آهی کشید، روی پله های خانه ی مرد نشست. نگاهش را به
آسمان داد، زمزمه کرد

- هر شب هشت باید سالن باشم، من کم کم باید پنج حرکت
کنم تا بتونم دقیق سر ساعت اونجا باشم
- نه، اون وقت هشت و نیم می رسی! باید چهار و نیم حرکت
کنی تا سر ساعت سالن باشی

با صدای مرد ترسیده از جایش بلند شد، دستش را روی قلبش
گذاشت و زمزمه کرد
زهرترک شدم -

خندید، دستش را درون جیب شلوارش برد و شکلات با همان
روکش سیاهش را بیرون کشید
شکلات تلخ همراه همیشگی اش بود
قدمی عقب رفت

من برم بخوابم -

وایستا -

کلافه ایستاد، مچ دو دستش را تکان داد

بله؟ -

دستش را درون جیبِ شلوارش برد، یکی از شکلات های تلخ را

بیرون کشید و گفت

شکلات؟ -

دندان هایش را روی هم فشرد، آخر با دستانِ خودش این مرد

مرموز را خفه می کرد

تلخ دوست ندارم -

سرش را تکان داد، شلوارش را از روی زانو کمی بالا کشید و

روی پلهای که دقایقی قبل پریزاد نشسته بود، نشست

آرنج دستانش را روی زانوانش گذاشت و انگشتانش را در هم

قفل کرد و زمزمه کرد

فیلم چی؟ فیلم هم با پایان تلخ دوست نداری؟ -

از سوال بی ربط امیرارسلان خنده اش گرفت

!چه ربطی داره؟ -

مردانه و بی صدا خندید

!داری یا نه؟ -

قدمی دیگر عقب رفت، لبه‌ی حوض نشست؛ انگشت اشاره‌اش

را در آب رقصاند

!برعکس، من عاشقِ فیلم با پایانه تلخم -

نگاهش را به آب حوض داد و تمام انگشتان دستش را در آب فرو

برد. دستش را در جیب شلوارش فرو کرد و پاکت سیگارش را

بیرون کشید، ان را گوشه‌ی دهانش گذاشت، با یک دست فندک

را روشن کرد و دست دیگرش را بالای سیگار گرفت و سیگارش

را روشن کرد.

نگاهش به سنگ ریزه‌های حیاط بود، پک عمیقی از سیگار

گرفت، سرش را بالا آورد و دود غلیظ سیگارش را از گوشه‌ی

دهانش بیرون فرستاد؛ و تمام این مدت چشمانِ پریزاد تک
تک رفتار و حالت هایش را می‌کاوید.

یک روز بود که با مرد آشنا شده بود، از نظر خودش تا اینجا هم
اعتماد زیادی به او کرده بود که سر یک سفره با او شام خورد و
انقدر راحت و صمیمی صدایش می‌زد، بزاز دهانش را بلعید، از
جایش بلند شد و بی آنکه به او توجه کند به سمت سوییت قدم
برداشت.

[سافل]، [21:06 26.11.19]

[کانال رسمی کیمیا صباغ Forwarded from]

پارت #27

کمی سرش را بالا نگه‌داشت و روسری اش را از دور گرونش
خارج کرد. لباس دیگری برای پوشیدن نداشت و همین یک
دست لباس تنها لباس او بود. گوشه‌اش را به دست گرفت،
صفحه‌ی یادداشت‌های شبانه‌اش را باز کرد و نوشت

دیگه دارم کم می آرم! فهمیدم هیچ بدبختی ای تموم شدنی -
نیست، منم باهاش اُخت گرفتم. درد های زندگی کم نمی شه،
تموم نمی شه! فقط از یه جایی به بعد جسم و روح بی حس
می شه، از اونجا به بعد به خودمون تلقین می کنیم که درد و
بدبختی هامون کم شده! در صورتی که این جوری نیست بدبختی
با ما به دنیا می آد، با ما رشد می کنه و گاهی بیش فعاله و بزرگ
تر از سنِ ما عمل می کنه. من دیلپم هم ندارم، اما فارغ
!التحصیل دانشگاهِ زندگی شدم

بی جان خندید، به پهلو خوابید گوشه را خاموش کرد و روی
تخت گذاشت، چشمانش را بست و سعی کرد هرچه سریع تر
بخوابد. با تقه ای که به در خورد ترسیده روی تخت نشست،
!نفس عمیقی کشید. جزء مرد کی می توانست باشد
!آهای پریزادا! باز کن کارت دارم -

روسری‌اش را با حرص روی سرش گذاشت و حینی که دکمه‌های
مانتویش را می‌بست به سمتِ در رفت، دستیگره‌ی در را به
سمتِ پایین کشید و اخم‌هایش را در هم کرد
!چیه نصف شبی؟ -

با انگشت شست و اشاره‌اش سیگار را میان دستانش داشت آن
را به لب‌هایش نزدیک کرد و آخرین پک را گرفت، سیگار را
روی سنگ ریزه‌ها پرت کرد و آن را زیر پاهایش له کرد. دستش
را پشت گردنش گذاشت و مهره‌های گردنش را فشرد
!می‌ای بیرون یا پیام داخل؟ -

:اخم‌هایش جمع‌تر شد، ناچارگفت
سرده! بیا تو -

از پشت در کنار رفت و امیرارسلان با اخم‌های در همش قدمی
به جلو گذاشت، پریزاد فوراً در را جفت کرد
کجا کجا؟! اول دمپایی‌ها ت رو در آر -

:لحظه‌ای چشمانش را بست و از میان لب‌هایش با کلافگی گفت

نوچ، عجب گیری افتادیم آ -

با چشم و ابرو به پایش اشاره کرد. ناچار دمپایی هایش را از پای درآورد. لبخندی از سر رضایت زد، لبه‌ی تخت نشست

امیرارسلان بی پروا پایین تخت نشست و تکیه‌اش را به تخت داد، حینی که پای چپش را جمع می‌کرد و زانوی راستش را بالا می‌آورد، آرنج دست راستش را سر زانو تکیه داد و پشت انگشت اشاره‌اش را روی لب هایش کشید

...فردا خودت می‌ری یا باهم -

حرفش را قطع کرد

برای این اومدی اینجا؟! گفتم که خودم می‌رم، دلت برای من -
نسوزه

با اخم‌های در همش سرش را سمت عقب و سوی پریزاد کج کرد، صدای شکستن قلنج گردنش بلند شد

زر مُفت نزن! من دلم برای هیچ احد و الناسی نمی‌سوزه. -
تکلیفِ منو الان معلوم کن! اگه فردا اومدی که هیچ! تا هر وقت

که اونجا کار می‌کنی رفت و آمدت بامنه والا اول کاری نه بیاری و
بخوای قیافه بگیری تا آخر باید تا سالن قدم زنان، نرمک نرمک
راه بری! حالا تصمیم با خودته، از قدیم گفتن صلاح مملکت
خویش را خسروان دانند.

زبانش بند آمد، بی آنکه نفس بگیرد حرف می‌زد و حرفش
هایش همگی یک هشدار بود.

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد، باید پیشنهاد امیرارسلان را
!برای رفت و آمد قبول می‌کرد؟

:بی اختیار گفت

!اگه یکی ببینه چه فکری پیش خودش می‌کنه -

:نیشخندی زد

.پریزاد تصمیم با خودته -

سرش را تکان داد، امیرارسلان انگشت شست و اشاره‌اش را
:پشتِ پلک‌های بسته‌اش فشرد. پریزاد آرام زمزمه کرد
:تا فردا روش فکر می‌کنم -

نیشخندش پررنگ تر شد

کمی خودش را پایین کشید، دستش را پشت جیب شلوارش برد و کیف پول چرم مشکی‌اش را بیرون کشید، کیف را باز کرد و چند تراول صد هزار تومانی بیرون کشید، دستش را لبه‌ی تخت گذاشت و با یاعلی‌ای از جایش بلند شد، کیف را در جیبش سر داد و تراول هارا مقابل پریزاد که نگاهش به انگشت‌های پایش بود گرفت.

بگیر، دستت خالیه نیازت می‌شه -

دلش نمی‌خواست قبول کند، اما نگاهش که به لباس‌های تنش افتاد پشیمان شد، امیرارسلان بی آنکه منتظر جوابی باشد پول هارا روی تخت گذاشت و به سمت در رفت

در را باز کرد، اولین لنگه‌ی دمپایی را پوشید و گفت

با این پول خرت و پرت نخر برای یخچال، هرچی خواستی بیا -
از بالا بردار

از جایش بلند شد، کنار در ایستاد

اما این طوری که نمی شه -

سرش را تکان داد و گفت:

می شه! منتهی شرط و شروطی هم داره -

در چشمانش خیره شد و زمزمه کرد:

!چه شرطی؟ -

:انگشت های دست چپش را درون جیب شلوارش گذاشت

یا برمی داری و قیمت تک تکش از حقوقت کم می شه، یا -

هرچی واس خودت راست و ریست کردی برای منم درست

می کنی که این جوری بی حساب می شیم. وسیله مسیله از من؛

پخت و پز از تو

.کمی فکر کرد، شرط دومش بد نبود

.قبوله -

:تای ابرویش را بالا انداخت

.حله، پس صبحانه نهار شام پای تو -

[سافل], [21:06 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #28

به اجبار لبخند زد، امیرارسلان با قدم های بلند به سمت پله های خانه اش رفت.

پریزاد آرام در را بست و تکیه اش را به در داد، نمی دانست فردا برایش چه روزی است. این روز ها خودش را آماده ی هر اتفاقی می کرد تا بهت زده نشود. دیگر خوابش نمی برد! گوشی اش را به دست گرفت، گالری را باز کرد و خیره شد به عکس سه نفری شان. انگشت اشاره اش را روی چهره ی پریناز و بعد صورتِ اُخندان میثم کشید، چقدر آن وقت ها همه چیز خوب بود

.زبانش را روی لب های برجسته اش کشید و آن هارا کمی تر کرد با صدای آلارم گوشی، چشمش به بالای صفحه ی گوشی و پیامی که از تلگرام برایش آمده بود افتاد، مدت ها بود که جزء کانال های بی سر و ته کسی پیامی به او نداده بود و حالش را نپرسیده بود. پیام را باز کرد، شماره اش ناشناس بود. اخم هایش جمع شد

و با دیدن عکسِ مخاطب کم کم اخم هایش باز شد، امیرارسلان
!بود...اما شماره‌ی او را از کجا گرفته بود

بی تفاوت آهنگی که برایش فرستاده بود را باز کرد و منتظر شد
سر و ته خط‌هایی که دور دایره می چرخید به هم برسد. روی
تخت دراز کشید، ساعد دستش را زیر سرش گذاشت

دستش روی صفحه رقصید و برایش نوشت

!شمارم رو چطوری گرفتی؟ -

:پیامش فوراً خوانده شد و جواب آمد

.باگوشیت تک زدم به گوشی خودم -

آخر پیامش یک استیکرِ چشمک و خنده گذاشته بود. کمی فکر
کرد و یک دفعه نفسش را پرصدا بیرون فرستاد، وقتی که داشت
شام را حاضر می کرد گوشی‌اش روی میز بود، خودش را لعنت
فرستاد از اینکه رمز نگذاشته بود

:امیرارسلان که پاسخی از پریزاد نگرفت نوشت

!آهنگ رو گوش کن، قشنگه -

...و آخر پیامش یک قلب قرمز

پخش آهنگ را لمس کرد، چشمانش را بست و گوش هایش
تیز شد تا آهنگ را بشنود.

من پریشان شده‌ی موی پریشان توام

کفر اگر نیست، بگویم که مسلمان توام

من گرفتار تو و موی سیاه تو شدم

من سرکش، به خدا رام و به راه تو شدم

وای من هر نفست؛ معجزه‌ای تازه کند

!عشق آمد، که مرا با تو هم اندازه کند

آهنگ را قطع کرد، به یک باره آرام شد و گویی مسکنی قوی به

رگ هایش تزریق کرده باشند، چقدر آهنگ به دل و جانش

نشسته بود. لبخندی روی لب هایش نشست و کم کم چشمانش

گرم خوابی شد که این شب ها عجیب از او دوری می کرد.

غلتي خورد، اشعه‌ي خورشيد درست چشمانش را هدف گرفته
بود. زير لب غرزد

!درست بايد بتابي تو چشاي منه بدبخت -

پلك هایش را روی هم فشرد و پتو را تا روی سرش بالا کشید.
اما دستی فوراً پتو را از سرش برداشت

چشمانش ناخودآگاه باز شد، نور خورشيد دست بر دار نبود!
چشمانش روی هم افتاد و حيني که دستش را سايبان چشمانش
می کرد نرم نرمک آن را باز کرد. سنگيني نگاه فردی، آن هم
درست بالای سرش باعث شد بزاق دهانش را ببلعد و ترسيده در
همان حالت خوابيد چشمانش را به بالای سرش حرکت دهد،
ديدن نيش باز و چشمان شيطان اميرارسلان باعث شد در
كسري از ثانيه روی تخت بشيند و پتو را دور بازو های لختش
بکشد.

:اميرارسلان با خنده و صدایي پر از شيطنت گفت

- دِ خنگِ مادرزاد، اگه می خواستم تا حالا دیدت بزخم تو خواب -
!زده بودم؛ دیگه چرا خودتو پیچیدی؟
:خنده‌ی کوتاهی کرد و بعد ادامه داد
!می‌رم بالا، تا پنج دقیقه دیگه بالا باش-

:و درحالی که غم می زد به سمت در رفت

- مثلا قرار بود صبحانه ردیف کنه! الان صبحانه و نهار رو باهم -
باید بلومبونم

[سافل]، [21:06 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #29

نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد، لعنتی به حواس پرتی
هایش فرستاد

:زیر لب غرلند کرد

!آخه دختر حواست کجا بود که در رو قفل نکرده خوابت برد -

موبایلش را از روی تخت چنگ زد، صفحه‌اش را روشن کرد
ساعت ده بود. موبایل را در جیبِ مانتویش سر داد به سمت در
رفت و کفش هایش را پوشید

لبِ حوض خم شد، آبی به صورتش زد

نگاه امیرارسلان از روی بالکن میخِ او بود و او غرق خوابی که
امیرارسلان حرامش کرده بود

پلک هایش را روی هم فشرد، قطرات درشتِ آب روی صورتش
می غلتید و روی زمین می چکید، با لبه‌ی آستینش صورتش را
پاک کرد

نگاهش به گل‌هایی افتاد که پژمرده و بی حال دور تا دور حوض
چیده شده بود

:دستش را به کمر زد و با خودش گفت

!گمون نکنم آب دادن به این بیچاره‌ها زیاد وقت بیره -

و به سمت آب‌پاش کنار حیاط رفت و آن را در حوض گذاشت تا
آب در آن پر شود

و بعد شروع به آب دادن گل‌ها کرد، لبخندی روی صورتش
نشست

پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت و بعد از ضربه‌ی کوتاهی که به در زد
وارد خانه شد. نگاهش به امیرارسلان افتاد که پشتش به او بود و
نگاهش از بالکن به بیرون بود

سرفه‌ای کرد، مرد با اخم‌های در همش روی پاشنه‌ی پا چرخید
!و به سمتش برگشت، جدی بود

!قرارمون چی بود؟ -

:کمی مکث کرد و بعد گفت

!خواب موندم -

:سرش را تکان داد، اخم هایش باز شد و با لبخندی گفت

.بیا صبحانه آمادس -

:کلافه گفت

پس چرا اول صبحی منو بیدار کردی؟! خودت می خوردی -
دیگه

سیگارش را که هنوز تمام نشده بود، با یک هدف گیری دقیق
درون سینک ظرف شویی پرت کرد، به سمت میز چهارنفره
:آشپز خانه رفت و گفت

.بیا انقدر غر نزن -

دم را عمیق به سینه کشید و بازدمش را همراه با یک پوف
بیرون فرستاد.

:پشت میز نشست، با دست به صندلی روبه رویش اشاره کرد
!می‌شینی یا به زور متصل شم؟ -

.گشناهش بود، پس بی حرف پشت میز نشست

:مرد شیشه‌ی مربا را به سمتش هل داد

بریز برای خودت، گمون نکنم این مدت غذای درست حسابی -
خورده باشی! بخور بزار گوشت بیفته تو تنت! شدی پوست و
!استخوان

لحن محکم و جدی‌اش باعث شد پریزاد بی حرف تلاش کند تا
در محکم شیشه‌را باز کند، اما قوایش نمی‌رسید. کلافه دست از
تلاش برداشت شیشه‌را به سمت امیرارسلان گرفت و مظلومانه
گفت:

بازش کن، خیلی سفته -

سرش را بالا آورد، لبخند محوی روی لب هایش نشست، دستش را دراز کرد تا شیشه را از میان دستانِ پریزاد بگیرد که دستانِ سردش به دستانِ گرم و ظریف دختر خورد.

از این برخورد پریزار گر گرفت و مرد بی پروا خیره‌ی دختر شد:
برای عوض کردن جو و بهم زدن سکوت حاکم گفت

می‌شه بازش کنی؟ -

شیشه را که باز کرد آن را روی میز گذاشت تا پریزاد بگیرد.

عصری با من می‌آی؟ -

کلافه نوچی کرد، نمی‌دانست چه کند

اگر همه روز این مسیر را طی می‌کرد قطعاً زانو درد و هزار مرضِ دیگر می‌گرفت.

سرش را پایین انداخت

راه دیگه ای دارم؟! مجبورم که پیام -

مرموز خندید

!آره خط یازده -

سرش را بالا آورد، در چشمانش شرورش خیره شد و گفت

.یه قدم دو قدم نیست! وگرنه منتظرِ پیشنهاد تو نمی موندم -

از پشت میز بلندشد

!پس بهونه نیار، نهار چی داریم؟ -

"در دلش زمزمه کرد: " زهرمار

:و بلند گفت

املت -

در موهایش پنجه کشید و گفت

جانِ ارسلانِ دورِ هرچی که توش تخم مرغه رو خط بکش! یه -
چی درست درمون ردیف کن

سرش را بالا آورد و با لحن مهربانی گفت

املت با تخم اردک دوست داری درست کنم؟! یا تخم -
...بلدرچین

چشمانش را باریک کرد، در چشمانِ شرورِ دختر خیره شد و
برای خالی کردن حرصش

خم شد، دمپایی کنارِ مبل را برداشت و با حرص آن را به سمت
پریزاد پرت کرد. صدای خنده‌ی پریزاد بالا گرفت، چقدر حرص
!دادن مرد برایش لذت بخش بود

[سافل]، [21:06 26.11.19]

[کانال رسمی کیمیا صباغ Forwarded from]

پارت 30#

نگاهی به ظاهر نامرتبش انداخت، بغض کرده روی تخت نشست،
!با لباس های نامرتبش چگونه به آن سالن زیبا می رفت؟

:لب هایش را روی هم فشرد و گفت

.سیاه بخت تر از من اونی که تو آینه به من نگاه می کنه -

با تقه‌ای که به در خورد بی آنکه بترسد یا کنجکاو شود نفس
:عمیقی کشید بغضش را فرو برد و گفت
.بیا تو -

در باز شد و سر امیرارسلان ظاهر شد، پریزاد لحظه‌ای خنده‌اش
گرفت.

!به چی می‌خندی؟ -

چرا این طوری سرت رو انداختی تو؟ تنت رو قایم کردی...بیا -
.تو دیگه

!اخم هایش جمع شد: مگه نمیای؟

دوباره بغض کرد، به مانتوی که در تنش بود خیره شد. عادت نداشت لباس بیشتر از یک روز در تنش بماند و حالا در این چند وقت اخیر چقدر عادت نداشتن هایش عادی شده بود.

خجل گفت:

لباس ندارم، باید برم خرید -

کمی مکث کرد و خیره پریزاد را کاوید و بعد به ساعت مچی اش خیره شد و گفت:

تا هشت وقت هست! فعلا با همینا بیا. اول می ریم هرچی که -
می خوای بخر بعد می ریم سالن

برایش سوال بود که چرا امیرارسلان بعد از تمام شدن ساعت کاری به سالن می رود، دهانش را باز کرد و سوالی که ذهنش را درگیر کرده بود پرسید، لبخندی زد:

من بین اون همه زن چیکار کنم؟! بعد ساعت کاری می رم کار -
هارو چک می کنم که یه وقت سرم کلاه نره

و بعد خندید

پریزاد سرش را تکان داد، بلند شد و رو به روی آینه قَدی بدون قابی که روی دیوار پیچ شده بود ایستاد. امیرارسلان دست به سینه شد و با چشم هایش او را کاوید، بی توجه به او و چشم هایی که برق تحسین در آن موج می زد دستش را در موهای موج دارش فرو کرد و همه را زیر روسری اش مرتب کرد، بی هوا به سمت در برگشت با دیدن امیرارسلان و لبخندی که بی پروا روی لب هایش بود مات شد، بزاق دهانش را سخت بلعید و آرام

نجوا کرد:

!ب...بریم؟ -

پلک هایش را روی هم فشرد، دستی در موهای خوش حالتش کشید.

در آخر چشمکی چاشنی تمام حرکاتش شد و گفت

من گوشیم رو بالا جا گذاشتم، تو برو تو حیاط تا برگردم-

سرش را تکان داد و با متانت گفت:

باشه -

[سافل]، [21:06 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #31

بعد رفتن امیرارسلان نفسش را عمیق و پر صدا از سینه‌اش

بیرون فرستاد، گُر گرفته بود

دستش را روی قلبِ بی جنبه‌اش گذاشت

تمامِ حواسش پرت چشمکِ آخر مرد بود! چه دلبرانه یک

چشم‌اش را روی هم می گذاشت

افکار درهمِ ذهنش را به دور ترین جای ممکن در ذهنش تبعید
کرد و سعی کرد آرام و بیخیال بماند و این تپش قلبش را نادیده
بگیرد.

زیر لب نجوا کرد

!به خودت بیا به چشمک که این همه غش و ضعف نداره -

کفش هایش را پا کرد، به سمت حوض رفت و دستش را خیس
کرد و روی کفشش کشید تا تمیز شود.

کنار موتورِ امیرارسلان ایستاد، این رفتن آن هم با موتور را
!کجای دلش می گذاشت

!از این حد نزدیکی به مرد معذب می شد، اما چاره چه بود؟

در افکارش غرق بود که صدای بوق ماشینی او را از جا پراند.

اخم هایش جمع شد، نگاهش کشیده شد به ته حیاط و ماشین

پژو سفید رنگی که امیرارسلان پشتِ فرمانش نشسته بود. چرا

به ته حیاط که سرپوشیده بود و تقریبا شبیه پارکینگ بود دقت
انکرده بود؟

:امیرارسلان سرش را از شیشه بیرون انداخت

.در رو باز کن ماشینو بیارم بیرون -

:بی توجه به حرفِ مرد گفت

!از کسی قرض گرفتی؟! مگه با موتور نمی‌ریم؟ -

.خندید، از همان خنده‌هایی که کفر پریزاد را در می آورد

قرض؟! مال خودمه! از موتور هم بد نبود برای حرص درآوردن -
.تو استفاده می‌کردم

تای ابرویش بی اختیار بالا رفت و چشمانش باریک شد،
دستانش را مشت کرد تا انگشتانش دورِ گردنِ مرد مانند پیچکی
نپیچد و او را خفه نکند.

:حینی که زیر لب غر می‌زد به سمتِ در رفت

!مرتیکه انگار من باهش شوخی دارم که دستم می‌ندازه -

در را با حرص باز کرد و کنار ایستاد تا امیرارسلان ماشین را
خارج کند، محله‌ی ساکتی بود، جزء خانه‌ی مرد که ته کوچه بود
دو خانه‌ی دیگر سر کوچه بود و خانه‌ی امیرارسلان تنها خانه‌ی
درون کوچه بود.

دستش را به برگِ درخت سرو کشید و یک برگش را جدا کرد، و
بعد در را کامل بست و سوار ماشین امیرارسلان شد.

پخش را روشن کرد و صدای آهنگِ اِبی ماشین را پر کرد " کی
"...دست رو موهات می‌کشه شب‌ها که غصه‌داری

!پریزاد، چی نیاز داری که بخری؟؟ -

.چند دست لباس خونگی و یه دست مانتو شلوار بیرونی -

:با تعجب گفت

همش رو امروز می خوام بخری؟! اصلا اون پولی که بهت دادم -
!بس می کنه واسه یه کوه خرید؟

:خندید

.نه! با این پول فوقِ فوقش بتونم لباس خونگی هارو بخرم -

.سکوت کرد

.پریزاد نگاهش را به مردمان در تکاپوی شهر داد

ماشین را گوشه‌ی خیابان پارک کرد، نگاهی به ساعتش انداخت
و بعد گفت

ایه ساعت وقت داری خرید کنی -

سرش را تکان داد و هر دو باهم از ماشین پیاده شدند.

ویترین هارا با دقت نگاه می کرد تا چیزی نظرش را جلب کند،
!او از همان کودکی دخترِ سخت پسندی بود

:امیرارسلان حینی که کنار پریزاد قدم می زد گفت

نمی خوای چیزی بگیری؟! یه ربهه که از سرپاساژ اومدیم ته -
پاساژ و هیچی نگرفتی

نگاهش به مغازه‌ای افتاد که تمامش لباس های خانگی بود،
!لبخند روی لب هایش نشست، همین بود

بی توجه به حرف امیرارسلان گفت

!اینجاس -

خواست وارد مغازه شود که پریزاد کنارِ بلوزش را گرفت و به کاغذی که روی شیشه چسبیده بود اشاره کرد، بعد نجوا کرد

!ورود آقایون ممنوع -

نفس عمیقی کشید و کلافه سرش را تکان داد

پس جلدی بیا -

قدمی عقب رفت، تکیه‌اش را به نرده‌ی پله‌های پاساژ داد. موبایلش را از جیبش در آورد تلگرامش را باز کرد، نگاهش روی مخاطبی افتاد، پریزاد بود، پریزادی که خودش نمی‌دانست اما ..عجیب تمام ذهن مرد را به خود درگیر کرده بود

عکس هایش را باز کرد، دو عکس بیشتر نداشت. اولین عکسش خودش بود که در برف روی صندلی پارک نشسته بود و روی لب هایش لبخندی عمیق نشسته بود. لبخندی روی لب هایش نشست، دستش را روی صورتِ دختر کشید و نجوا کرد

!موش کوچولو -

!و عکس آخرش یک متن از مولانا بود

زیر لب متن را خواند "ما ز خود سوی که گردانیم سر

"چون تویی از ما به ما نزدیکتر

لپ هایش را از هوا پر کرد و پر صدا یک باره همه را بیرون فرستاد. موبایاش را در جیبِ شلوارش گذاشت و منتظرِ پریزاد ماند.

[سافل)، [21:06 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاباغ]

پارت #32

تصمیم گرفت تا آمدنِ پریزاد گشتی در پاساژ بزند

*

موبایلش را به دست گرفت، شماره‌ی امیرارسلان را گرفت و
منتظر ماند تا جواب دهد

!هوم؟ -

:دلخور گفت

!هنوز یک ساعت نشد، گذاشتی رفتی -

.تو ماشین منتظرتم اگه خریدهاش تموم شد بیا -

.و بی هیچ حرف اضافه‌ای تماس راقطع کرد

مختصر خریدی انجام داد، پول هایش ته کشیده بود! کمتر از
صدهزار تومان دیگر داشت و باید تا ماه بعد با همین مقدار سر
می کرد

با اخم های درهمش به سمت ماشین رفت، خریدهایش که دو
نایلن بیشتر نبود را روی صندلی عقب گذاشت و خودش هم
کنار امیرارسلان جای گرفت

کف دستش را روی فرمان گذاشت و فرمان را چرخاند و دور زد

!پریزاد اخم هایش باز شد، محو ژستِ خاص او شد

:با صدای گیرای امیرارسلان از فکر بیرون آمد

!چی ها خریدی؟ -

شیشه را کمی پایین کشید، سرش را به شیشه‌ی تبار چسباند و
گفت:

چند دست لباس خونگی -

سرش را تکان داد، شیشه را تا آخر بالا کشید و با لحن محکمش
گفت:

سرده! سرما می خوری -

همین کافی بود که پریزادی که هیچ کس هوایش را نداشت
هوایی شود، تپش قلبش بالا بگیرد و عقلش همه‌ی حس‌های
درونش را تکذیب کند و اخطار دهد که زندگی‌اش را وارد
!حاشیه‌نکند

ماشین را در پارکینگ سالن گذاشت، چینی که کمربندش را باز
می‌کرد گفت:

دو ساعته تر تمیز کن که باید برگردیم خونه -

سرش را تکان داد و پیاده شد.

ریموت را زد کرکری سالن بالا رفت

:پریزاد نگاهی به دور و اطرافش انداخت که امیرارسلان گفت

طی و بند و بساط تو اون اتاقه! من می‌رم اتاقم به کار هام -

برسم کار اینجا که تموم شد بیا اونجا

!باشه -

با رفتن مرد او هم به سمت همان اتاقی که امیرارسلان گفته بود

قدم برداشت

روسری‌اش را پشت سرش بست و آستین‌های مانتویش را تا

آرنج تا کرد

کارهای سالن که تمام شد نگاهش میخ‌لباسی شد که زیبایی‌اش

!بیش از حد بود

لباسی سفید، با یقه‌ای دلبری و دامنی پر از پف
لبخند روی لب هایش نشست، دستش را روی دامن پر زرق و
برق لباس کشید و زمزمه کرد

این فوق العادس -

فوق العاده‌تر از این لباس سوسکِ زشتیه که پشت پاته -

با صدای مرد و حرفش باعث شد بترسد و هل کند

سرش را به عقب کج کرد، بریده بریده گفت

اس...و...سو...سوسک؟ -

صورتش را نمی‌دید اما حتم داشت لبخندی مرموز روی لب
هایش است

آره! یه سوسکِ سیاه و زشت -

بزاق دهانش را بلعید

پا...پاشو...بگی...بگیرش! من...الان...پ...پس می افتم -

!خندید، پر صدا و خبیثانه

نفسش را حبث کرد، از تصورِ آن سوسکِ چهره‌اش در هم جمع شد.

!برگرد -

با صدایی لرزان گفت

!چی؟ -

روی میز نشست و گفت

!می گم برگرد، رو تو کن سمت من -

!بی حرف چرخید، حالا چهره‌ی مرد را می‌دید

:لب هایش را تر کرد، مقابل پایش را نگاه کرد و با تعجب گفت

!نیست -

:بعد هیجان زده گفت

!ارسلان، سوسکه نیست -

:دستی به ته ریشش کشید

.هست! از تو آینه نگاه کن -

.سرش را بالا آورد و از آینه خودش را دید

:مرد ادامه داد

.دیدی هست؟! الان داره از تو آینه به خودش نگاه می‌کنه -

!کمی مکث کرد تا جریان را بفهمد

**:نفسش را پر صدا به بیرون فرستاد نامش را فریاد زد
!امیرارسلان -**

:حینی که پر صدا می خندید گفت

!زهرمار -

[سافل], [21:06 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #33

.ماشین را در حیاطِ خانه گذاشت

با نایلون هایی که در دستش بود پیاده شد، پریزاد نگاهی به او
انداخت و به نایلون ها اشاره کرد و کنجکاو پرسید
!خرید کردی؟ -

دستش را روی جیبِ شلوارش گذاشت تا کلید خانه را لمس کند
در همان حال گفت
.آره، بیا بالا یه چیز بخوریم -

سرش را تکان داد، همراه امیرارسلان از پله ها بالا رفت. نگاهش
به قد و قامتِ بلند مرد افتاد، پریزاد تقریبا قدش یک وجب
.پایین تر از شانهاش بود

لبخندی روی لب هایش نشست، این اختلاف قد برایش
!خوشایند بود

.در را به عقب هل داد. ایستاد، منتظر ماند اول پریزاد وارد شود
!پیتزا می خوری، زنگ بزنم بیارن؟ -

آخرین باری که پیتزا خورده بود در ذهنش مرور شد چشمانش
به یکباره لبالب از اشک شد و لب هایش لرزید
!ن...نه -

:امیرارسلان با تعجب نامش را صدا زد
!پریزاد -

دستش را زیر چانه‌ی پریزاد گذاشت و سرش را بالا آورد، در
:چشمانش خیره شد
!چت شد؟ -

نتوانست حرفی بزند، اگر حرفی می‌زد بی شک اشک هایش روی
گونه‌اش روان می‌شد، با قدم‌های بلند و لرزان به سمتِ در رفت.
:امیرارسلان دوباره صدایش زد

.پریزاد...باتوام! وایستا -

اما دوید، اشک هایش روی گونه‌اش نشست و هق هقاش اوج
!گرفت! چه روز های سختی را پشتِ سر گذاشته بود
در را بست، تکیه‌اش را به در داد با تقه‌هایی که به در می خورد
لب هایش را روی هم فشرد تا صدایش بلند نشود

.لامصب، باز کن! باز کن تا این در رو نشکوندم -

.اشک هایش را پاک کرد، از این مرد هیچ کاری بعید نبود
عقب رفت، در را باز کرد و با چشمانِ سرخش در چشمان مرد
خیره شد

بی هیچ حرفی پریزاد را به آغوش کشید، دستش را روی
:موهایش کشید و زمزمه کرد

!نریز! اون اشک هارو به خاطرِ هیچ و پوچ نریز -

اشک هایش به یکباره خشک شد، از این آغوش ناگهانی شوکه شده بود.

!نفس عمیقی کشید، آرام شده بود

.جسم و روحش در آغوش مرد آرام شده بود

!چقدر نیاز داشت، به این آغوش و همین یک حرفِ کوتاه

خجل دستش را روی سینه‌ی مرد گذاشت و او را به عقب هل داد، امیرارسلان قدمی عقب رفت، اما نگاهش هنوز میخِ چشمانِ

سرخ او بود! روی تخت نشست، سرش را تا حد امکان پایین

:انداخت، صدای لرزانش در گوش های مرد پیچید

روز های بدی بود! هر... بار...هربار که یادم میاد کنترلم رو از -

!دست می دم

:سرش را پایین انداخت، بعد مکثی کوتاه زمزمه کرد

!کاش می شد زندگی رو زندگی کنم! نه مردگی -

:تکیه اش را به در داد و نگاهش کرد

به گذشته فکر کن پریزاد، گذشته ارزش نداره بهش فکر کنی -

سرش را تکان داد، نجوا کرد

دل‌م هوای بابام رو کرده -

نفس عمیقی کشید

بریم سرخاک؟ -

سرش را بالا آورد، بهت زده زمزمه کرد

این وقته شب؟ -

چشم روی هم گذاشت و آرام گفت

اگه تو بخوای، آره -

دوباره بغض کرد. از سکوت آنجا وا همه وحشت داشت اما با داغ

دل درون سینه‌اش نمی توانست کنار بیاید، بیاد آن قبر سرد و

کذایی را به آغوش می کشید و سرمای قبر را با خودش شریک

می شد.

امیرارسلان که سکوت پریزاد را دید زمزمه کرد

بلند شو، با هم می‌ریم - -

*

دست‌های دختر را در بین دست‌های پهنش گرفت، از سرمای
دست‌هایش تعجب کرد
!سردته پریزاد؟ -

دندان‌هایش روی هم خورد و او جوابش را گرفت
کت‌چرمش را از تنش درآورد و روی شانه‌هایش انداخت،
تیشرت آستین کوتاه به تن داشت، اما گرم شدن دختر برایش
مهم تر و واجب تر بود

بلندشد تا قدمی عقب رود و پریزاد را در خلوتش با پدر تنها
:بگذارد اما صدای پریزاد باعث شد پشیمان شود
ن...نرو...م...می...ترسم -

:کنار پریزاد نشست

!جایی نمی‌رم بی خودی نترس -

دستش را روی قبر کشید و حینی که نگاهش به سیاهی قبر که
در زیر نور چراغ موبایلِ امیرارسلان کمی روشن شده بود قفل
بود زمزمه کرد:

دلَم لک زده بر اش -

آهی کشید و ترجیح داد سکوت کند

نگاهش به سنگ ریزه ها بود، باید تشکر می کرد! لطف بزرگی
در حقش کرده بود.

امیرارسلان -

خمیازه‌ای کشید:

!هوم؟ -

حینی که به سمت در سوییت می‌رفت گفت

!بابت امشب مرسی -

و بعد در خانه را باز کرد و وارد شد روی تخت نشست، نایلن
لباس‌هایش را باز کرد و تمام آن‌ها را روی تخت ریخت. دارز
کشید، موبایلش را به دست گرفت که متوجه شد پیامی از طرف
امیرارسلان دارد. نفس در سینه‌اش حبس شد

"صفحه‌اش را باز کرد و پیام اولش را خواند: " بیداری؟

"!پیام بعدی‌اش: " پریزاد بهتری؟

"دستش را روی کیبورد گذاشت و نوشت: "خوبم

[سافل)، [21:06 26.11.19

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #34

می‌دانست دارد می‌نویسد، دلش شوقی عجیب داشت

"به جوابش نگاه کرد: " همیشه خوب باش

بی اختیار نوشت: " چیزی نیست که حالم باهاش همیشه خوب
بمونه."

کمی طول کشید تا جوابش بیاید، جوابی که پریزاد را سرخ و
تپش قلبش را زیاد تر کند.

نوشت: " من هستم، نامردم اگه بذارم خم به ابروت بیاد، چه
برسه به اینکه ناراحت شی"

تا پریزاد بخواهد جواب بدهد و از هیجان

و بهت بیرون بیاید امیرارسلان نوشت: " پشتِ درخونت رو
!ببین"

اخم‌هایش جمع شد، بی آنکه روسری‌اش را سر کند بلندشد، در
را باز کرد و با دیدنِ پاکت‌هایی که عصر دست امیرارسلان بود،
تعجب کرد،

خم شد، آن را به دست گرفت و بعد وارد خانه شد.

"نوشت: " اینا چی‌ان؟"

"فوراً جواب آمد: " مالِ توئه

محتویات آنها را بیرون ریخت، اولین چیزی که به چشم خورد
یک کفشِ کتانیِ مشکی رنگ بود.مانتو کوتاهی از جنس لی، با
یک شال مشکی و یک شلوارِ جین

مانتورا مقابلِ خودش گرفت و روبه روی آینه ایستاد، لبخند
عمیقی روی لب هایش نشست

موبایلش را به دست گرفت و نگاهش به شماری امیرارسلان افتاد
که ذخیره اش نکرده بود

کمی فکر کرد و بعد نامش ذخیر کرد

نوشت: " - نمی دونم چطوری تشکر کنم! امیدوارم بتونم برات
"جبران کنم"

تیک در کسری از ثانیه دوتا شد

!تو گریه نکن بزرگ ترین جبرانه " -

و آخر حرفش یک قلب و یک بوسه
نفس عمیقی کشید، دیگر نتوانست جواب بدهد
لباس هارا تا زد و در کشوی تخت گذاشت
سرش را روی بالشت گذاشت و لحظه‌ای فکرش به سوی برکه پر
کشید! دلش برای برکه تنگ شده بود، دلش برای تک تک چیز
هایی که داشت و الان نداشت تنگ شده بود
دلش حتی برای حاج علی هم تنگ شده بود، برای نیش و کنایه
هایی که با گستاخی به او می زد و او کفری می شد
خندید و غلتد خورد

[سافل]، [21:06 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #35

نگاهی به حیاط انداخت، باران از صبح بی وقفه می بارید
نگاهش به امیرارسلان که روی موتورش نشسته بود و در فکر
فرو رفته بود افتاد.

اخم هایش جمع شد پیش خود نجوا کرد

!این تو بارون دیوونه شده، اومده نشسته تو حیاط؟ -

پیراهن سفیدش خیس شده بود عضله های ورزشکاری اش به
خوبی نمایان می کرد.

با اخم های درهمش خیره شد به چهره ی در فکر فرو رفته ی
!امیرارسلان

پرده را رها کرد و همزمان که پتوی مسافری را به دست می
کشید روسری اش را سر کرد و به سمتِ در رفت. پتو را روی
سرش گذاشت تا موهایش خیس نشود

فاصله ی کم را دوید، آنقدر در فکر فرورفته بود که صدای قدم
های دختر را نشنید

پریزاد آرام از پشت سرش پتو را روی سر و شانه‌های
امیرارسلان انداخت، لرزید و چشم‌هایش کوتاه روی هم افتاد

از میان لب‌هایش خارج شد

!پریزاد -

پتو را روی شانه‌هایش مرتب کرد، بی توجه به صدا کردنش

گفت:

.تو این هوا نشستی اینجا! سرما می‌خوریا -

اخم‌هایش جمع شد، موهایش روی صورتش جمع شده بود و از

تار به تارش آب می‌چکید، پریزاد ناخودآگاه دستش را بلند

کرد، لبه‌ی شالش را روی سرِ امیرارسلان گذاشت و با کف دست

.آن را حرکت داد تا کمی از خیسی موهایش کم شود

موهای پریزاد درست مقابلِ بینی اش بود، چشم‌هایش را بست و

.عمیق موهای نم‌خورده‌اش را بویید

صدایش زد:

!پریزاد -

انتظار داشت پریزاد کمی قربان صدقه اش برود اما او مانند
خودش گفت:

.زهرمار! بلندشو، بلندشو برو بالا -

خنده اش گرفت. چشم هایش را روی چشمانِ پریزاد ثابت نگه
داشت و زمزمه کرد:

.با من بیا بالا -

اخم های جمع شده ی دختر را که دید مظلومانه زمزمه کرد
سرم گیج می ره، نمی تونم تنها پله هارو بالا برم -

.نفس عمیقی کشید، دلش نیامد نه بگوید

!بلندشد، جلو تر راه افتاد و پریزاد پشت سرش

جام را به دست گرفت، چشمانش را بست و یک نفس تمام
محتویات را نوشید. پریزاد لب هایش را تر کرد و با تعجب به
رفتار مرد خیره شد.

در دلش زمزمه کرد: " چطوری پیک پیک از این زهرماری
!"می خوره و خم به ابروش نمی آد

دوباره جام را از مایع سرخ و غلیض پر کرد، پریزاد زمزمه کرد
!نخور -

مکت کرد، با تعجب گفت
!چی؟ -

بزاق دهانش را بلعید و گفت
.نخور، ضرر داره -

نیشخند زد، جام را روی میز گذاشت

دستانش را پشتِ مبل گذاشت و زمزمه کرد

همین زهرماری، دوای هزارتا دردِ بی درمون و لاکرداره! باکت -
!نباشه پریزاد، ضرر مرر واسه امیرارسلان حرف مفته

ناخودآگاه گفت

!من حرفِ مفت می زنم امیر؟ -

چشم هایش باریک شد و اخم هایش در هم رفت

!امیرارسلان -

با تعجب نگاهش کرد که ادامه داد

!نصف و نیمه صدام نزن، کامل صدام بزن -

!کامل که صدام بزنی به جون و دلم می شینه

چشم‌هایش کوتاه روی هم افتاد و دستانش مشت شد، باید
می‌رفت! صلاح نبود بیشتر از این بماند
من برم! توهم یه قرص بخور که سرمانخوری -

در چشمانش خیره شد و کوتاه پر التماس گفت
!بمون -

بلندشد. حالا روبه رویش بود

دست‌هایش را بلند کرد تا روی گونه‌ی پریزاد بکشد که پریزاد
!قدمی عقب رفت

قدمی جلو رفت و پریزاد قدمی عقب

:با بهت و کمی ترس که چاشنی صدایش بود گفت

!امیرارسلان -

جواب نداد، عمیق در چشم هایش خیره شد، انگار می خواست
بفهمد حسی که او به پریزاد دارد در قلب پریزاد هست یا نه

!جام را به دست گرفت، لبریز از شراب بود

.بخور -

:بزاق دهانش را بلعید

!دیوونه شدی؟ -

.نفس عمیقی کشید، نفس داغش بوی الکل می داد

.پریزاد سعی کرد آرام باشد

.تو مستی -

:در چشمان ترسیده اش خیره شد و فریاد زد

.نیستم -

:بریده بریده گفت

!ه...هس...هستی -

انگشت شست و اشاره‌اش را پشتِ پلک هایش فشرد، اختیارِ
زبان‌ش از دستش در رفته بود

.مستم! اما نه مستِ الكل! مستِ تو -

:چهره‌اش جمع شد و او ادامه داد

!معتاد هم هستم -

:مظلومانه در چشمانِ دختر خیره شد

.معتاد چشم هات -

حینی که دستش رانزدیک می‌برد تا صورتِ دختر را لمس کند
:نجوا کرد

هیچ کمپی دوام نمی کنه پریزاده! معتاد توام و علاقه ای به -
!ترکش ندارم حالیه؟

لال شد! امیرارسلان چه می گفت؟

:سرش را به چپ و راست تکان داد

!تو عقلت رو از دست دادی -

:خندید، روی دسته‌ی مبل نشست و گفت

بالا بری، پایین بیای! چیزی که امیرارسلان دست گذاشت -
روش میشه خط قرمز بقیه و ماله امیرارسلان...فهمیدی؟! فقط
!امیرارسلان

[سافل)، [21:06 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #36

خندید، سرش را به چپ و راست تکان داد و با بهت گفت:
!من، مطمئنم که دیونه شدم -

اخم هایش جمع شد

اگه دوست داشتنِ توی لعنتی دیوونه بودنه، من حاضرم تا آخر -
عمر خل و چل بمونم

جام شراب را به لب هایش نزدیک و لاجرعه تمامش را نوشید

هیستریک خندید، جام را از بین انگشتانش رها کرد و آن را:
روی سرامیک انداخت، قهقهه زد، یکباره آرام شد و زمزمه کرد

انقدر که چشم های تو مستم می کنه این زهرماری روم اثر -

نداره! پریزاد، نه نیار که تا عمر داری کنه می شم، می چسبم به

زندگیت! به مولا علی قسم نمی دارم یه ثانیه ازم دور شی

!قدمی عقب رفت، باید از خانه‌ی مرد دور می‌شد

:حینی که زمزمه می‌کرد

!تو حالت خوب نیست -

.به سمت در رفت

امیرارسلان روی دسته‌ی مبل نشست، نگاهش کرد، این هل

!کردن پریزاد را به فال نیک گرفت

می‌دانست به دست آوردن دل دختری که هیچ‌حامی‌ای ندارد و

!تنهاست، کار راحتی است

:نیشخند زد، پریزاد از خانه بیرون رفت و او زمزمه کرد

.فوقش یه هفته بتونی از دستم در بری! آخر که مال خودمی -

و بعد جسمش را به عقب پرت کرد، خودش را بالا کشید و سرش

.را روی دسته‌ی مبل گذاشت

هق هق مظلومانه‌اش دلِ سنگ را آب می کرد، پرده‌ی خانه اش
را کشید و در را قفل کرد

!اون از جونِ من چی می‌خواد -

:سرش را میان دستانش گرفت

!الان که من فکرم درگیرشه باید این حرف‌هارو بگه -

.بینی اش را بالا کشید

کلافه بود از این همه حس‌های متفاوتی که درونش ولوله‌به پا
کرده بود

پتو را تا روی سرش بالا کشید، از فردایش وحشت داشت، از
رویاریویی با مردی مثل امیر ارسلان

در این چند روز هرچه او گفته بود بی برو و برگشت شده بود!
.حرف، حرفِ او بود و پریزاد از همین واهمه‌داشت

از قلبی که میان تمام دل آشوبه‌هایش آرام بود، انگار خیالش
راحت شده بود که این حسِ لعنتی دو طرفه‌است و آخرش بن
.بستِ تنهایی نیست

گویی تمام کائنات دست به دست داده بودند تا پریزاد سوگولی
امیرارسلان شود

و این میان قلب دخترک بود که بهانه‌ی تپش هایش همین حسِ
نوپا بود

[سافل]، [21:06 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #37

نگاهی به چهره‌ی رنگ پریده‌اش انداخت
!پریزاد چته؟! چرا سرخ و سفید می‌شی؟ -

اخم هایش را جمع کرد، صدایش می‌لرزید. بی‌شک اگر زبان باز
می‌کرد اشک‌های سمجش از فرصت استفاده می‌کردند

از مرد مقابلش خجالت می کشید، سرش را برگرداند و مشغول
سرخ کردنِ خلال های سیب زمینی شد

دستش را روی گلویش گذاشت و صدایی از اعماق وجودش فریاد
کشید:

!آروم باش -

!اما مگر می شد؟

حرف های دیشب امیرارسلان هنوز در گوش هایش بود، انکار
نمی کرد! حرف های مرد به دل و جاننش نشسته بود
!پریزاد -

:بی آنکه برگردد گفت

!بله؟ -

.کنارش ایستاد، تنها با یک وجب فاصله

:سرش را خم کرد، آرام و بالحنی شرورانه گفت

!دوستم داری؟ -

بزاق دهانش را بلعید، امیرارسلان با یک جست روی اوپن
نشست، پاهایش را همانند کودکی خردسال تکان داد، صورت
سرخ پریزاد در دیدش بود

تک بیتی که دیشب حفظ کرده بود و می دانست پریزاد به
:مولانا علاقه دارد را زمزمه کرد
تو تمنای من و یار من و جان منی -

قصدش بی شک دیوانه کردن دختر بود
لبخندی روی لبهایش نشست، اما با دیدن چشم های تیز
.امیرارسلان فوراً سرش را پایین انداخت

!فکر کردی کورم -

!اخم هایش را جمع کرد، بی صدا عمیق نفس کشید
!می شه از آشپز خونه بری بیرون؟ -

:در موهایش پنجه کشید

!وقتی من نزدیکتم تمرکزت رو از دست می دی؟ -

!تنها بی حرف نگاهش کرد

چشمکی زد، از روی اوپن پایین پرید و حینی که به سمتِ اتاقش
:می رفت گفت

.به خاطر اینه که دوستم داری -

:پریزاد دستش را روی قلبش گذاشت و زمزمه کرد

!چرا انقدر بی جنبه شدی! حسرت رو فریاد نزن -

و تمام این مدت بی خبر بود از چشمان امیرارسلان که دزدکی
نگاهش می کرد و زمزمه هایش را می شنید

بی جان و بی رمق لب هایش را با زبان تر کرد
باز هم هوا بارانی شده بود و او بی بند و بار در باران نشسته بود،
تنها خودش می دانست دلیل این بیرون زدن هایش از خانه در
!روز و شب بارانی چه بود

قفسه ی سینه اش آرام و مرتب بالا و پایین می شد. بزاق دهانش
را سخت بلعید، سرفه لحظه ای امانش نمی داد

چشمانش روی هم افتاد و بود و حتی نای باز کردن چشمانش را
نداشت

نالید:

!پ...پریزاد -

!بغضش را فرو برد، از بیماری همیشه وحشت داشت
دستمال خیس را روی پیشانی امیرارسلان گذاشت و آرام و با
:لحنی که مملو از نگرانی بود گفت
.جانم -

محو خندید، خنده‌ای که جانی دوباره مهمانِ جسمِ بی جان
.پریزاد کرد

پلک هایش را تکان داد و بی حال کمی چشمانش را باز کرد.
.دستش را مشت کرد، جلوی دهانش گذاشت و سرفه کرد

کاش حالم راست و ریست بود تا جوابِ این جانمِ لعنتیت رو با -
.ماچ می‌دادم

:اخم هایش جمع شد

.مثل اینکه حالت خوب شد! من دیگه برم -

هل کرد، فوراً سرفه‌های متداوم کرد و با لحنی خش دار و صدایی
بی جان گفت

نه، بمون! وقتی کنارمی خوبیم! وگرنه من داغونِ عالمم -

دگرگون شد، گر گرفت، قلبش! آخ، تمامش زیر سر قلب بی
جنبه اش بود

نفسش را پر صدا به بیرون فرستاد، امیرارسلان روی شکم
خوابید

اهل شعری؟ -

از سوالش تعجب کرد

گوشی‌اش را به دست گرفت و در همان حال گفت

وقتی حرف برای بیانِ حالِ کم می آرم، شعر نجاتم می ده! یه -
جورهایی به شعر خوندن معتادم

چشمانش که بسته بود را باز کرد

برام شعر بخون -

خندید؛ سرش در گوشی اش بود که امیرارسلان دست دراز کرد
گوشی را گرفت؛ روی مبل پرت کرد و با اخم گفت
وقتی کنار منی این کوفتی رو بذار کنار -

[سافل]، [21:06 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت 38#

نوچی کرد، چهارزانو رو به روی امیرارسلان نشست و گفت

!خب -

لبخند زد

.بخون -

لب پرچید

!الان؟ -

.آره -

بحث فایده‌ای نداشت! مقابلش امیرارسلان زورگو بود و تا وقتی
که او بود بحث بی فایده بود

کمی مکث کرد، عقب رفت، دستمال را از روی پیشانی اش
گرفت و در تشت انداخت؛ از دیشب که حالش بد شده بود و با
پیام کوتاهی به او گفته بود که خودش را برساند فوراً آمده بود، تا
صبح چشم روی هم نگذاشت و پرستاری او را کرد

در چشمانش خیره شد، بزاق دهانش را بلعید؛ شعری که برگرفته
از سهراب سپهری بود و مدتی پیش حفظش کرده بود را زمزمه
کرد:

۰۰۰ قایقی خواهم ساخت - "

با کدام عمر دراز؟

نوح اگر کشتی ساخت

عمر خود را گذراند

با تبر روز و شبش

بر درختان افتاد

سالیان طول کشید

۰۰۰ عاقبت اما ساخت

پس بگو ای سهراب؛

!شعر نو خواهم ساخت

••• بیخیالِ قایق

:یا که میگفتی

تا شقایق هست زندگی باید

این سخن یعنی چه؟

با شقایق باشی

.زندگی خواهی کرد

ورنه این شعرو سخن

••• یک خیال پوچ است

:پس اگر میگفتی

تا شقایق هست

حسرتی باید خورد

••• جمله زیبا میشد

تو ببخشم سهراب

که اگر در شعرت

نکته ای آوردم
انتقادی کردم
به خدا دلگیرم

از تمام دنیا

!از خیال و رویا

به خدا دلگیرم

به خدا من سیرم

در جوانی پیرم! زندگی رویا نیست

"برگرفته از شعر سهراب #"

[سافل], [21:06 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #39

!آهی کشید، بغض کرد
!زندگی رویا نبود، کابوس بود
کابوسی که تمام شدنی نبود

من چندی است که مرده‌ام، جسمم را به جرم زدن نبض "
لعنتی‌ام دفن نمی‌کنند

به اجبار میان آدمیان قدم می‌گذارم، لبخندی بر لبانم می
!نشانم، لبخندی تلخ تر از فریاد های سوزان قلبم

دیگر خواندن و لعصر برای آرام گرفتن قلبم بی فایده‌است، اصلا
مگر میشود این حجم نا آرامی در یک جسم بی جان جای
!بگیرد؟

دیگر توانش را ندارم، جسمم آنقدر خنجر خورده‌است که دیگر
او هم نایی برای زنده ماندن ندارد...گویی فاتحه اش را سال ها
!پیش خوانده است

!من مرده‌ای بیش نیستم

مگر حتما باید راهی قبرستان شوم که بمیرم؟ من هر روز و هر
شب و هر ثانیه زیر لحظات مرگ بار تقدیر جان میدهم
تقدیر، اوهم رگ خوابش را بیخ گلویم گذاشته است! تیر
خلاصش را روی شقیقه ام حس میکنم

اما

کی ماشه را میکشد و من را زنده میکند؟

مرگ را زندگی می نامم، در این اندوهگاه زندگی مرگ برایم
!آروزست

و من هر شب در میان هزاران خروار ها خاطره، خیره به سقف
جان می دهم و هر صبح چون مرده ای از گور برخاسته، با چشم
.هایی متورم از اشک های ریخته شده، از آن خارج می شوم

...خاطرات

هر بار با مرورشان عجیب دلم میسوزد گویی فریاد کشان
...شخصی از اعماق وجودم میگوید:بمیر
. اوهم خسته از مرور خاطرات است

هر روز تلاش می کنم تا شاید زندگی تازه ای آغاز کنم اما وای
از این مردم، مردمی که غریبه نیستند؛ همین کسانی که به
خوبی مرا می شناسند و خنجر را نه از پشت که از روبه رو تا
دسته در سینه ام فرو می برند

!زندگی روی خوشش را از من بر گرداند

زندگی ام بر سر چه قمار می شود؟

رویاهایم چه؟

مگر بر خیال باد نوشتمشان که این چنین برباد رفته اند؟

....زندگی ام مانند زندگی مترسک سر جالیز است

!همان قدر تلخ، همان قدر غم انگیز و همان قدر تنها

از دور شکل و شمایل آدمیزاد را دارم اما از نزدیک جان هم

ندارم جان که سهل است من پاره ای جز گوشت و استخوان

!نیستم

...پیر شده ام، مغزم، افکارم پوسیده اند

!دستانم، آخ دستانم

آنقدر سیاه بختی ام را از جلوی مسیر زندگی ام برداشته‌است
...که پینه‌بسته‌است

من در آینه دختری را می‌بینم که چند تار موی سفید در پیچ و
تاب موهای فرش جولان می‌دهد. دستم را روی سینه‌ام
می‌گذارم، کاش می‌توانستم چنگی به قلب هزار تکه‌ام بزنم و
از سینه‌خارجش کنم، بوسه‌ای به رسم وداع بر رویش بنشانم و در
چاله‌ای دفنش کنم، آن وقت خودم هم می‌توانستم با خیالی
"...راحت در گور روم، و سنگ لهد را بر روی جسمم کشم

نگاه خیره‌ی مرد به چشمان سیاه و سرخی بود که هر لحظه
احتمال خالی شدن اشک‌هایش را می‌داد

صدایش زد

پریزاد -

!نشید! او با هر تلنگری به خاطرات گذشته تبعید می‌شد

خاطراتی که او بود و می‌شم و پرینازش

زبان‌ش را تر کرد

حقم رو از زندگی می‌خوام! این حقم نیست که بیست و سه -
ساله باشه و قد زنِ شصت ساله درد و بدبختی داشته باشم

نشست. تبش صبح قطع شده بود! تمامش نقش هایش بود برای
اینکه پریزاد را کنار خود داشته باشد

دستش را روی گونه‌ی پریزاد کشید

!پریزاد -

نگاهش کرد، با چشمانی که هاله‌ای اشک در آن حلقه بسته بود
!بخند، خندیدن هم حقه توئه -

لب هایش به لبخندی تغییر انحنای پیدا کرد! لبخندش تلخ بود،
مثل اسپرسو، مثل شکلات‌های تلخِ ارسلان

نفس عمیقی کشید، نگاهش قفلِ چشمان او بود. امیرارسلان
!شیفته‌ی همین نگاهِ گیرای او بود

دستش را زیرِ چانه‌ی پریزاد گذاشت، اخم‌هایش جمع شد، تقلا
کرد تا چانه‌اش را ول کند اما زور او بیشتر بود.

دستش را روی دست امیرارسلان گذاشت تا آن را از روی
چانه‌اش جدا کند! اما وقتی صدایش زد همان قدر قوایش از
دست رفت.

پریزاد -

!ب...ل..بله؟-

نفس عمیقی کشید، او را می‌خواست! از اعماقِ وجودش هم
می‌خواست.

...محرّم نیستیم! گناه می‌شه! اما -

!بهت زده نگاهش کرد، نمی فهمید چه می گفت

.چشمانش را روی هم فشرد و بی مکث گشود

:انگار که پیش خود زمزمه می کرد

.نمی تونم! نمی تونم ازش بگذرم -

:مکث کرد، خیره ی چشمانش شد و گفت

.تاوان و گناهش هرچی هست پای خودم -

:با ترس و وحشت گفت

...چی؟! امیرارس -

!با لب های داغش مهر سکوت را بر لب هایش زد

پرتنش می بوسید! دستش را پشت کمر دختر گذاشت و او را به

!سمت خود کشید، حواسش پی تقلا های پریزاد نبود

[سافل], [21:06 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #40

دستش را روی قفسه سینه مرد گذاشت و او را با تمام توانش به عقب هل داد.

سد اشک هایش شکست و هق هق خفهی گریه‌اش بالا گرفت

لب هایش از شدت اشک و بغض می لرزید

دستش را روی فرش گذاشت و با تکیه به آن بلندشد. باید دور

می شد، از مرد و این حس درون سینه‌اش

مچ دستش را گرفت و وادارش کرد بنشیند

!بشین -

!محکم و جدی

انخم های درهم کشیده اش باعث شد پریزاد باز هم از او حساب
ببرد.

!اجازه‌ی مخالفت داشت؟

!نه

.نداشت

انگشت شستش را زیر چشمان سرخ پریزاد کشید و قطرات
اشک را پاک کرد.

:زمزمه کرد

.گریه نکن -

!جسمش لرزید! سردش بود؟

!تو... تو حق نداشتی من رو ببوسی -

!اخم کرد، خیلی محو

:صدایش آرام و لحنش برای اولین بار ملایم شد

.توهم حق نداری دوستم نداشته باشی -

!داشت

.دلش نام او را فریاد می کشید اما این حس نوپا را باور نداشت

:لحنش چاشنی یک آرامش خاص بود

.امیرارسلان -

نگاهش کرد و پاسخ نداد! دوباره صدایش زد اما باز هم جواب
مرد چشمانی بود که با عشق در چشمانِ دختر خیره شده بود

دستش را جلوی چشمانش تکان داد، این بار کمی جدی تر و
بلند تر صدایش زد

!امیرارسلان -

خندید. حینی که تای ابروی چپش را به عادت بالا می انداخت
گفت:

زهرمار -

نفسش را پرصدا به بیرون فرستاد

!صدات می کنم جواب نمی تونی بدی؟ -

لبخندش پاک شد. اخم هایش در هم رفت و زمزمه‌ی آرامش در
گوشِ پریزاد پیچید و قلبش را لرزاند

!وقتی تو چشم هات خیره می‌شم همه چی از یادم می‌پره -

:سرش را پایین انداخت، دستش را پشتِ گردنش کشید

.لعنتی! الكل صد در صد -

لبخندی که ناخودآگاه روی لب هایش نشست از دید
امیرارسلان دور نماند و این لبخند خود برای مرد یک بله‌ی غیر
!مستقیم بود

!پریزاد؟ -

.نگاهش کرد

بی مکث گفت

!می شی؟ -

با تعجب و بهتی که در صدایش واضح بود گفت

!چی؟ -

خندید

!مال من می شی؟ -

دم را عمیق به سینه کشید و بازدم را آرام آرام به بیرون

فرستاد.

بزاق دهانش را سخت و پر درد بلعید

سرش را پایین انداخت و یا صدایی که از اعماق چاه در می آمد

گفت:

باید فکر کنم! من نیاز به فرصت دارم امیرارسلان -

پنجه در موهایش کشید و همه را به عقب هل داد باید این بار را
!کوتاه می آمد

فکر کن! هرچند روز که می خوام فکر کن! اما پریزاد...جوابت -
جزء من هر احد و الناسی باشه سرش رو بیخ تا بیخ می برم! این
فکر کردنت رو هم می دارم پایِ ناز و ادای دخترونت و الا تو مال
!خودمی

اخم کرد،چشمانش را باریک کرد و از زیر لب گستاخی نثارش
کرد.

انگار نه انگار این مرد همان مردی بود که دیشب تا صبح در تب
آتشین می سوخت و هذیان می گفت

[سافل]، [21:06 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #41

پشت دستش را روی مبل گذاشت و با یک جست خودش را بالا کشید، پاشنه‌ی پایش را روی میز گذاشت

خم شد نخ‌های سیگاری که روی میز بود را برداشت آن را کنج دهانش گذاشت به دنبال فندک گشت، اما نبود

سرش را بالا آورد و به چشمان پریشان خیره شد:
!از آشپز خونه فندک می‌آری؟ -

سرش را تکان داد و به آشپز خانه رفت! با چیزی که قصدش بود برگشت روبه روی مرد قرار گرفت، روکشش را باز کرد

دستش را جلو برد و سیگاری که کنج لب‌های امیرارسلان جا خوش کرده بود را برداشت و با لبخند آن را درون تشت آب انداخت

شکلاتِ موردِ علاقه‌اش را روبه رویش گرفت

به جاش این رو بخور! اون ضرر داره -

لبخند روی لب هایش نشست، این اولین باری بود که

سلامتی‌اش برای یک نفر مهم بود

شکلات را با ولعِ دردهانش گذاشت

سوالی که چند روز ذهنش را درگیر کرده بود را به زبان آورد

!امیرارسلان -

هوم -

با لبه‌ی شالش مشغولِ بازی شد

!چرا تا بارون می‌آد از خونه می‌زنی بیرون؟ -

جا خورد، انتظار همچین سوالی را نداشت

پلک هایش را روی هم فشرد، مکث کرد و بعد با صدایی که دعا
می کرد پریزاد آن را نشنود گفت

از صدای رعد و برق وحشت دارم! ترجیح می دم تو حیاط -
.بشینم تا اینکه تو خونه بمونم

چند لحظه نگاهش کرد و بعد با صدای بلند خندید، اخم هایش
جمع شد و زیر لب گفت
مرگ -

خنده اش با قفل شدن چشمانش در چشمانِ برزخی امیرارسلان
قطع شد

:سرفه ای کرد و بعد گفت

مرد گنده! مگه بچه دوساله ای؟! اخر با این ترس مسخرت -
خودت رو به کشتن می دی

تای ابرویش را بالا انداخت با شیطنت گفت

زهکی خیالِ باطل! امیرارسلان با این چیزها جون نمی ده -
دختر! دوماً تو که کنارم باشی سفت میچپونمت تو بغلم تا صدای
رعد و برق از یادم بره

سرخ شد! او بی پروا احساسش را به زبان می آورد

زبانش را تر کرد و گفت

!من دیگه برم توهم که بهتر شدی -

!و بعد به سمتِ دررفت

آرام صدایش زد

!پریزاد -

ایستاد، امیرارسلان بی آنکه به عقب خیره شود تا عکس
:العملش را ببیند گفت

.گر بگویم که تو در خونِ منی بهتان نیست -

.اهل شعر شده بود! عشقِ پریزاد باعث و بانی این بود

.با شعر تمامِ احساسش را به زبان می آورد

.لبخندی عمیق روی لب هایش نشست

!اهل شعر بودی و رو نمی کردی؟ -

سرش را به عقب خم کرد

نبودم! منتهی، تا فهمیدم علاقت به شعره زدم تو کارِ شعر! -
عشق می کنم وقتی برات می خونم و اون لبخندِ لعنتی می شینه
رو لب هات

[سافل]، [21:06 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #42

در یک روزی که گذشته بود هیچ خبری از امیرارسلان نداشت
جز پیامی که داده بود و گفته بود یک روز را کامل فکر کند و
حتی به سرکار نیاید.

گوشی اش را به دست گرفت، پیامی از طرف امیرارسلان داشت

نفسش را حبس کرد، استرس در کسری از ثانیه در وجودش
تکثیرشد، آنقدر زیاد که دستانش می لرزید

"پیام اولش را خواند" بیداری جانا؟

چشم‌هایش تا حد ممکن درشت شد

این همان امیرارسلان بود؟

"پیام دومش را باز کرد" موش کوچولو، بیا دم در

نگاهی به ساعتِ گوشی‌اش انداخت، این وقتِ شب چه کاری با او
داشت؟

از جایش بلندشد، روبه روی آینه ایستاد. موهای کوتاهش که
حال کمی بلندتر شده بود را بست، بی اختیار رژ صورتی را روی
لب‌های درشتش کشید و لبخندی به پریزاد در آینه زد

شال مشکی اش را روی موهایش مرتب کرد و حینی که نگاهش به انگشت های پایش بود در خانه را باز کرد

یخ شد! بهت زده به روبه رویش، درست جلوی پاهایش خیره شد!

دستش بی اختیار روی قلبش قرار گرفت و چشمانش مملو از اشک شد

چند بادکنک هلیومی به شکل قلب قرمز که ربان یک بادکنک به یک باکس گل رز که درست در مرکزش با رز سفید طرح قلب درست شده بود و بادکنک دیگری که ربانش به یک جعبه‌ی مخمل قرمز بسته شده بود

اشک از شدت بهت و هیجان روی گونه اش غلتید، پلک هایش را روی هم فشرد و بعد باز کرد

امیرارسلان حینی که یک دستش درون جیب شلوار جینش بود به سمتش آمد، خم شد ربانی که دور جعبه بسته شده بود را باز کرد، بادکنک هلیومی به سرعت در هوا پرواز کرد

لبخندی زد

زمزمه کرد

!دیگه باید فکر هات رو کرده باشی -

چقدر این مرد در نظرِ پریزاد امشب آرام و خواستنی بود

روبه روی پریزاد زانوزد، جعبه را باز کرد و حلقه‌ی تک نگین را

روبه روی چشمانِ خیسِ پریزاد گرفت

نفسش را به بیرون فرستاد، خندید و حینی که در چشمانِ

پریزاد خیره بود گفت

!تو تمنای من و یار من و جانِ منی -

!وقتش بود؟

:تردید را کنار گذاشت و همراه امیرارسلان نجوا کرد

!پس بمان -

صدای امیرارسلان آرام ترشد و نجوای پریزاد بیشتر به گوش
خورد:

!پس بمان تا که نمانم به تمنای کسی-

!عشق امشب این میان عجیب خوش می درخشید
.حلقه را از میان دستان مرد گرفت

!ظریف و نفس گیر

امیرارسلان بلندشد، حلقه را در انگشت کشیده‌ی پریزاد سُر
داد.

.لبخند از روی لب هایشان لحظه‌ای پاک نمی شد

.امشب بی شک شب به یاد ماندنی‌ای بود

.شبی که تا ابد فراموش نمی شد

!برگرد -

!چی؟ -

:انگشت اشاره‌اش را چرخاند و گفت

.می‌گم برگرد -

.سرش را تکان داد و برگشت

.از درون جیبِ کت چرمش گردنبند را بیرون کشید

دستش را به گردنِ پریزاد نزدیک کرد و گردنبند را دورِ گردنش

انداخت

نگاهش به پایین کشیده شد و روی قفسه‌ی سینه‌اش متوقف

شد.

:دستش را رویِ پلاک گردنبد کشید و نوشته‌اش را خواند

گر بگویم که تو در خون منی بهتان نیست -

زمزمه‌ی امیرارسلان در گوش هایش نشست

هزار تا شعر رو بالا پایین کردم! اما این یه چیز دیگست -

به سمتش برگشت، بغض مزاحمش را فرو برد و با نهایت عشق
گفت:

خیلی ازت ممنونم امیرارسلان -

لبخند زد

جبران کن -

!چطوری؟ -

سرش را به گوش هایش نزدیک کرد و گفت

تا ابد با من بمون -

[سافل], [21:06 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #43

کنار امیرارسلان نشست

سخت در فکر بود. سرش را بعد مدت طولانی بالا آورد و در

:چشمانِ پریشان خیره شد

!کی عقد کنیم؟ -

:لبخند زد

!چقدر عجله داری -

:بی آنکه بخندد گفت

!نمی تونم دوریت رو تحمل کنم -

نفسش را حبس کرد

من پدر ندارم امیرارسلان! پدربزرگم از سر لج و لج بازی -
مطمئنم حاضر نمی شه بیا محضرو رضایت بده

:با تعجب گفت

!پدربزرگت؟! تمام این مدت کجا بود؟ -

نیشخندی زد، دیگر با یادآوری کارهایی که در حقش کرده بود
بغض نمی کرد! گذشته زخمی کهنه بر روی قلبش شده بود که
پاک نمی شد و او به داشتن و بودن این زخم عادت کرده بود

:اخم هایش در هم بود

.یه غولِ دو سره! از من خوشش نمی آد -

امیرارسلان فهمید که پریزاد دلش نمی خواد دنباله‌ی بحث را بگیرد به خاطر همین گفت

!می خوامی برم باهاش حرف بزنی؟ -

سرش را تکان داد، به سمتِ مرد خم شد و گفت
فردا خودم می رم دیدنش -

سرش را تکان داد و دیگر چیزی نگفت

امیرارسلان با شوق نگاهش کرد و بعد گفت
می خوام یه چیز بهت نشون بدم -

بعد گوشی‌اش را به دست گرفت

صفحه هارا بالا و پایین کرد تا به پوشه‌ای که نامش پریزاد بود
رسید

پریزاد سرش را جلو برد و با دیدنِ عکس و چند فیلم که تمامش
خودش بود بهت زده شد.

!تو... تو اینارو کی گرفتی؟ -

تمامش عکس هایی بود که این مدت یواشکی از دختر گرفته
بود.

!پخش فیلم را زد، کوتاه بود... چهار دقیقه

.روزی بود که پریزاد داشت گل های دور حوض را آب می داد

!فیلم بعدی شب قبل بود

از زمانی که پریزاد در را باز کرد تا زمانی که امیرارسلان گردنبد
را در گردنش انداخت

:با تعجب گفت

!چطوری این فیلم رو گرفتی؟ -

گفتم یادگاری می مونه! گوشی رو گذاشتم رو پایه بعد تنظیم -
کردم.

:خندید و به همراه چشمکی ادامه داد

!به همین راحتی -

"در دلش زمزمه کرد" چقدر حواسش به همه جا هست

لباس هایش را مرتب کرد، استرس داشت

از دیدن آن پیرمرد حالش بد می شد اما چاره چه بود؟! باید برای
رسیدن به امیرارسلان دست به دامان او می شد

کنار امیرارسلان نشست، ماشین را روشن کرد و به سمت
آدرسی که پریزاد گفته بود حرکت کرد

.نگن -

:سرش را بالا آورد، نگاهش کرد

!چی؟ -

به ناخن هایی که پریزاد سعی داشت از ته آن را بشکند اشاره
کرد:

.نکن، دستت زخم می شه -

:سرش را به صندلی چسباند و زمزمه کرد

می ترسم -

!نترس! من پشتتم -

همین کافی بود تا یکباره آرام شود

استرس جایش را به لبخند دهد و نفسش محکم به بیرون فوت
شود.

روبه روی عمارت ماشین را متوقف کرد

:دستش را روی دستیگره گذاشت

برو! خودم بر می گردم -

:اخم کرد، دستش را دور فرمان حلقه کرد و گفت

.تو کوچه بالایی می ایستم! کارت تموم شد بیا -

.لبخند زد، از ماشین پیاده شد و در را بست

[سافل]، [21:06 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #44

روبه روی رحیم باغبان پیری که اهل خراسان، با گستاخی
ایستاده بود

:چشم‌هایش سرتاپای او را کاوید و بعد نجوا کرد
!آقا گفت اعدام می شی -

خندید، هر وقت پایش را در این خانه می گذاشت گستاخ
...می شد

نباید ذره‌ای مقابل حاج علی و بقیه احساس کوچکی و بدبختی
می کرد

:گلایش را با سرفه‌ای صاف کرد و گفت

چیه؟! صابون زده بودین به اون دل بی صاحبتون که سرم بره -
!بالای دار و تا یه هفته غذای ختمم رو بخورین؟

اخم کرد، شلنگ را دور شیر انداخت و گفت
زبون به دهن بگیر دختر! دور از جونت باشه مرگ، تو هنوز -
جوونی.

!در دلش پوزخندی زد
!جوانی؟! او مگر جوانی کرده بود؟
او درست در اوج جوانی پیر و فرتوت شده بود
:به داخل اشاره کرد
!هستن حاجی تون؟ -

:سرش را تکان داد، کنار درخت سرو نشست و گفت
آره! من که می دونم باز اومدی دق مرگش کنی -

:کیفش را روی شانهاش جابه جا کرد و کلافه گفت

قبلا هم گفته بودم که حاجی شما تا من رو تو گور نخوابونه -
!نمی میره! خیالت از چی ناراحته مرد؟
:کلاهِش را تا روی چشم‌هایش کشید و گفت
!تو اتاقشه -

.بی توجه از کنارش رد شد، این بار هم کفش‌هایش را در نیاورد
زیر کفش‌هایش کمی گلی بود و او از همین حال می‌توانست
.پارکت سفید خانه را کثیف و گلی تصور کند
.در زد، اما آنقدر آرام که شک داشت خودش هم شنیده باشد
.به داخل سرک کشید؛ کسی نبود
پایش را روی پله‌های طلایی رنگ گذاشت و یکی پس از دیگری
.پله‌های مارپیچ را بالا رفت
روی آخرین پله ایستاد، از بالا پله‌هایی که تک و توک آغشته
به گل شده بودند را نگریست و یک باره از این شیطان بازی
.هایش جانی دوباره گرفت

اتاقِ حاجِ علی را در پیش گرفت. پشتِ در ایستاد، صدایی نمی
آمد، آرام دستیگره را پایین کشید و کمی در را باز کرد
نگاهش به هیکلِ حاجِ علی که پشت به او در حالِ انتخابِ عطر
بود افتاد.

چشمانش را روی هم فشرد تا تنفرِ تمامِ وجود و جانش را نگیرد
تا که همین جا بی صدا انتقام بگیرد
بزاق دهانش را بلعید... آرام و سخت

انگشت های کشیده اش را روی در گذاشت، مکث کرد و بعد
انگشتانش را تکان داد و صدایی که بلند شد باعث شد حاج علی
ترسیده برگردد و با دیدنِ پریزاد آن هم در خانه اش شوکه
شود.

!پ...پر...پریزاد -

کیفش را رویِ تخت پرت کرد، خودش هم به تخت نزدیک شد و
جسمش را روی آن پرت کرد.

دست هایش را روی رو تختی طرح دار و کرم رنگ کشید.
!چیه حاج علی؟! خیال نمی کردی پیام طرفت؟ -

بی تفاوت شد و همین به یک باره پریزاد را به آتش کشید،
وجودش می سوخت و نفس هایش هر دهم داغ به بیرون فوت
می شد.

در کمدش را باز کرد، از بین انواع عصا هایش یک عصای مشکی
که به لباسش می خورد را انتخاب کرد و به دست گرفت
پریزاد آخر هم نفهمیده بود؛ مردی که سالم و سلامت روی دو
!پای خود حرکت می کند چه نیازی به عصا داشت؟

:به حرف آمد، این بار لحنش تند و جدی بود

نیومدم بحث و جدال! اومدم یه امضا بزنی زیر کاغذم، تا هر -
!چی زودتر پام رو از عمارتت بذارم بیرون

پشتِ میزِ کارش نشست، پپ را گوشه‌ی دهانش گذاشت و
روشن کرد، چند بار عمیق کشید تا روشن شود
!از چه کاغذی حرف می زنی؟ -

کیفش را به دست گرفت، حوصله‌ی مقدمه چینی را نداشت! از
داخلِ کیفش کاغذی که رضایت نامه‌ای برای ازدواجش با
امیرارسلان بود را بیرون کشید، بلندشد، روبه‌رویش ایستاد،
کاغذ را جلوییش گذاشت
این کاغذ حرفه حاجی -

[سافل]، [21:07 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #45

با دقت تک تک کلمات کاغذ را خواند و چشمانش رنگ تعجب
به خود گرفت

بی کس و کار شدی که سر خود ازدواج کنی؟! چه گندی زدی -
!که به ازدواج ختمش می کنی؟

خندید...هیستریک، پرحرص

کف دستانش را روی میز کوباند

از کدوم کس و کار حرف می زنی مرتیکه‌ی کثافت؟! تو کس و -
!کار من بودی که سرم تا بالای دار رفت و تو تماشاگرش بودی؟

چشمانش را روی هم فشرد و ازمیانِ دندان‌های قفل شده‌اش
زمزمه کرد

گند و کثافت و وصله‌های ناجور فقط به خودت می چسبه شاه -
عبداللهی! اسم حاجی رو یدک می کشی تا بوی گند کثافت
کاری هات محل رو برنداره

انگشت اشاره‌اش را به سمتِ خودش گرفت؛ عصبی خندید و
گفت:

دیگه به من که نگو -

بعد چشمانش را باریک کرد، همچو گرگی دردنده بود

خیال نکن نمی دونم زحیری زیر دست تو بود! همون موقع که -
شمارش رو دادی تا نزول بگیرم ازش شک کردم که نزول خودت
می دی و زحیری بدبخت زیر دستته! خیال نکن به روت نمی آرم
کودنم و چیز میز سرم نمی شه. تو بگوف من تا آخرش می رم
حاجی! مقصرِ مرگِ پسرت خودت بودی! مقصرِ آوارگی های من
خودتی! پس امضا کن! امضا کن تا دهنم بیشتر از این وا نشد

....چی شر و رو تحویل می دی دختر؟! من نزول نمی دم -

میان حرفش پرید، کروات مشکیش را میان انگشتانش گرفت و
او را به خود نزدیک تر کرد

امضا کن! انکار نکن که دستت پیش من یکی خیلی وقته که -
رو شد

کرواتش را از میان دستان پریزاد کشید و درحالی که سعی
می کرد چیزی به روی خودش نیاورد گفت
!طرف کی هست؟ -

.چشمانش را روی هم فشرد، دستش را روی صورتش گذاشت
.اونش به تو مربوط نیست -

خندید، در روان نویسش را برداشت، طلایی بود و نامش رویش
حک شده بود

میثم بد ادبت کرد دختر! کوچیک تر بزرگ تر هیچی سرت -
نمی شه

لبه‌ی میز نشست، آرام بود و این خود نشانه زهری بود که
می‌خواست بریزد

:پایش را روی پا انداخت، سرش را به طرفش کج کرد و گفت
...من ادب ندارم درست! اما -

:لبخند زد، دستش را پشت گردنش کشید

.شما علاوه بر ادب، شعور و شخصیت هم نداری -
!رو چه حساب قضاوت می‌کنی -

:نفس عمیقی کشید

دِ آخه آدمی که ظاهرش رو اهل دین و ایمون می‌سازه و تا کمر -
خم می‌شه برای چهارتا بزرگ تر و کله گنده تر از خودش اما

باطنش دست پرورده و شاگرد برتر شیطانہ شخصیت داره؟!
!شعور داره؟

:و خود جواب خود را داد

!نوچ، نداره. فقط باید تف انداخت تو صورش -

.کف دستانش را روی میز گذاشت و پایین پرید

:برگه را از میان دستانش گرفت، در کیفش جای داد و گفت

!علی یارت حاج علی -

:از پشت میز بلندشد، روبه روی پریزاد قرار گرفت و زمزمه کرد

راستش رو بگو پریزاد، کاری کردی که با ازدواج هول هولکی -

!داری گندش رو می پیشونی؟

دسته‌ی کیف را روی شانه اش گذاشت

خونسرد بود، دیگر به این قضاوت های نابجا و توهم عادت کرده بود.

بعضی از آدم ها زاده می شوند تا دیگران را قضاوت کنند

چشم بر روی نان و نمک های خورده شده می بندن و نمکدان را با وقاحت می شکنند،

کلمات را پشت کلمات می چینند، تمام حرف هایشان تیرست برای از هم پاشیدن روح و افکار ما

بعضی موجودات به ظاهر انسان زاده شده اند تا شالوده‌ی دیگران را برای بالا کشیدن خود خراب کند

اصلا...انسان جماعت هر جا که در مجنلاب بی افتد دیگری را هم

به گل می کشد... حاج علی هم همین بود! از نوع همین

موجودات که خود را با افتخار اشرف مخلوقات می خواند

برای اینکه ابرویی که پیش پریزاد رفته بود را جمع کند به

پریزاد انگ می چسباند

!اه جان سوزی کشید، خسته بود

!همین امضا کافی بود، دیگر برای چه می ماند؟

لبخند زد، تلخ بود! آنقدر تلخ که ناخودآگاه احساس کرد دهانش
تلخ شده است

معددهاش در هم می پچید و سعی داشت تمامِ محتویات را پس
بزند.

دستش را جلوی دهانش گرفت، بزاق دهانش را که طعم زهر می
داد بلعید.

.دستش را لبه‌ی میز گرفت

پیشانی اش دیگر جا نداشت برای انگ هایی که هر بار حاج علی
می چسباند

ظاهرش آرام بود و باطنش...آخ، خدا بارانِ امشبِ چشمانش را به
...خیر کند

!آب از سر من گذشت حاجی -

من خیلی وقته غرق شدم تو بدبختی های خودم! دیگه کاری با
مزخرفات تو و امثال تو ندارم. آدمم! می خوام یه بارم شده برای
خودم زندگی کنم! تصمیمی رو بگیرم که دوست دارم نه
تصمیمی که دوست دارن

تو غریق نجاتم نشدی، اما بالاخره پیدا شد کسی که نجاتم بده.
پیدا شد حاجی! حالا تو هرچی می خوای خیال کن! خودتی و
فکر کثیف خودت، و الا فکر کثیف نباشه، هرز نمی پره! فقط حاج
علی یادت بمونه اگه همه حالات کنن این وسط پریزاد تا قیامت
نمی بخشنت

[سافل)، (21:07 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ

پارت #46

از خانه خارج شد، دلش هر بار که به این عمارت می آمد
می شکست

گوشی‌اش را به دست گرفت، شماره‌ی امیرارسلان را گرفت و
منتظر ماند جواب دهد.

:همین که صدای هوم گفتنش در گوشی پیچید پریزاد گفت
!کجایی؟ -

.گفتم که کوچه‌بالایی! وایستا همونجا، اومدم -

.تماس را قطع کرد و منتظرش شد

.کنارش روی صندلی جای گرفت

!اخم‌های درهمش نشان می‌داد که بحثی رخ داده

.بی حرف ماشین را به حرکت در آورد

!پریزاد -

کیف را روی پایش گذاشت نگاهش کرد که امیرارسلان ادامه

داد:

.غمت نباشه -

سرش را به شیشه چسباند و آرام نجوا کرد

نسبت بهش یه حس بالا تر از تنفر دارم -

سرعت ماشین را کم کرد

مطمئنی اون لایق تنفره؟ -

اخم کرد: چی؟

سرش را به سمتش کج کرد و آرام گفت

به نظرم بی تفاوتیه قوی ترین انتقامه! وقتی ناراحت شی یا -
برنجی به اون می فهمونی که برات مهمه و این خودش یه نقطه
ضعف بزرگه!

...به حرف هایش فکر کرد، این مرد چقدر عجیب بود

دستانش را روی شیشه کشید

کم اوردم امیرارسلان. خسته شدم از بس هرچی نبودمو -
نسبت داد بهم

نگاهش به چراغ قرمز و ثانیه‌ها بود

!مگه من مردم که کم بیاری؟! کاغذ رو امضا کرد؟ -

سرش را تکان داد، حرفش همزمان شد با سبز شد چراغ

.آره -

شوقی به یکباره در وجودش دمید

لبخند زد آنقدر عمیق و واقعی که لب‌های پریزاد هم به لبخند
نشست

شیشه‌را پایین کشید، دستش را بیرون برد. بادی که به صورتش
!خورد گذشته را شست و برد

دقایق پیش را به فراموشی سپرد، نگاهش روی امیرارسلان
نشست، چقدر خواستنی بود... همین مهم بود! همین که حاج
علی با بی تفاوتی کاغذ را امضا کرد و راضی به این ازدواج شد.
همین که امیرارسلان را داشت می‌ارزید به تمام نداشته‌هایش

.من برم سالن -

:کمی نگاهش کرد و بعد پرسید

.منم می‌آم! الان سه روزه که نیومدم سرکارم -

:آرام خندید

.بمون خونه! نیازی نیست دیگه بیای -

[سافل)، [21:07 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #47

مویرگ های چشمان گویی پاره شده بود! سفیدی چشمانش
سرخ سرخ بود

تمام شب را اشک ریخته بود و چشمانش بعد مدت ها گریستن
از اشک تسلی یافته بود

لباس عقدش یک پیراهن عروسِ کاملا پوشیده، ساده و بدون
چین بود

روبه روی آینه ایستاد، برای یک آرایش ساده آمده بود...موهایش
فرهای درشت و حلقه‌ی گلِ طبیعی، تاجش بود

چشمانش با خط چشم و ریملِ فروان جلوه‌اش صد برابر شده
بود

کفش هایش را پا کرد، صدای تق تق کفش هایش را دوست
نداشت...به استرسی که به جانس افتاده بود دامن می زد

شنل را روی شانه هایش انداخت، و بعد حساب کردن مبلغ از
آرایشگاه خارج شد.

پله هارا یکی یکی پایین آمد و هر پله این بغض لعنتی بزرگ و
بزرگ تر می شد، از این تنهایی و بی کسی اش

وقت گریه کردن نبود! اگر اشک می ریخت تمام آرایشش بهم می
ریخت.

نگاهش به امیرارسلان که به ماشین تکیه داده بود و دسته گل
رزی در دستش بود افتاد

لبخند نشست روی لب هایش، بغض به دور ترین جای ممکن پر
کشید!

خوشبختی همین بود، تنها همین مرد

کت و شلوارِ مشکی رنگی تن کرده بود، پریزاد با چشم قربان
صدقه اش رفت

...چقدر به او می آمد

!استایل اش همیشه خاص و مخصوص به خودش بود

انگشتِ شستش در جیبِ شلوارش بود و کفِ یک پایش را به
ماشین چسبانده بود، نگاهش به گل ها بود، با صدای تق تق
کفش های پریزاد سرش را نرم نرمک بالا آورد

غرق شد! چشمانش دریایی نبود اما امیرارسلان غرقش شد

!گیرا بود... نفس گیر

لبخند زد، دستش را پشتِ گردنش گذاشت، هیجان زده زمزمه
کرد:

!محشر شدی -

...لبخندش عمق گرفت، خوشبختی به اوج رسید

گل را به دستش داد

سرش را دلبرانه خم کرد، دستش را روی قفسه‌ی سینه‌ی مرد
!کشید، گویی قصد داشت او را به جنون برساند

خودش را کمی بالا کشید، سرش درست مقابل گوش های
امیرارسلان بود

:نجوا کرد

!چشم‌ها ت محشر می‌بینه -

.و بعد به سمتِ در ماشین رفت

امیرارسلان دست هایش کنارِ بدنش افتاد، نفس عمیقی کشید و آرام خندید.

بدون توجه به پریزاد که منتظر بود در را امیرارسلان برایش باز کند پشت فرمان نشست و نگاهش را به رو به رو داد

:پریزاد با حرص گفت

!الان باید در رو برام باز می‌کردی -

:سرش را به سمت پنجره برد، مردانه خندید

!می‌شینی یا گازش رو بگیرم و برم؟ -

.رویش را برگرداند به خیال اینکه نازش را بخرد

اما امیرارسلان پایش را روی پدال گاز گذاشت و به سرعت دور شد.

پریزاد ناباور به سرکوچه نگاه کرد.

دستانش از خشم مشت شد! گستاخ تر از این مرد نمی شناخت.

روی جدول کنار خیابان نشست.

طولی نکشید که امیرارسلان مسیر رفته را دنده عقب گرفت و

درست جلوی پای پریزاد ترمز کرد.

بیا، قهر نکن -

سرش را بالا انداخت

صدات که می زنم جز هوم چیز دیگه بلد نیستی بگی! الان هم -

!که گذاشتی رفتی، باور کنم تو احساس داری؟

از ماشین پیاده شد.

:روبه روی پریزاد به زانو نشست

!اگه احساس نداشتم که دلم گیرِ تو نبود -

:ابرویش را بالا انداخت و زمزمه کرد

**رفتم تا حساب کار دست بیاد و بفهمی که حرفِ امیرارسلان -
!بعدش عمله، پوچ و الکی ملکی نیست**

**در چشمانش خیره شد، گستاخ بودن هایش را هم دوست
داشت.**

**پشتِ سفره‌ی عقدی که پهن شده بود نشستند، امیرارسلان در
حال دادن شناسنامه‌ها به عاقد بود.**

امیرارسلان برگشت، دستش را لبه‌ی میز گذاشت و با عشق
پریزاد را نگاه کرد

لبخندی زد، دستش را روی صورتش کشید. نگاه پریزاد مملو از
...عشق بود، عشقی که زود در دلش جا گرفته بود

کنارش نشست. بغضش سرباز کرد و اشک تا پشت چشمانش
آمد، کافی بود حرفی می‌زد تا حق هق‌اش بلند شود
!کسی نبود برایش گل بکشد

...بگوید عروس رفته گلاب بیاورد، گل بیاورد

امیرارسلان از آینه نگاهش کرد

لب‌هایش را تکان داد و زمزمه کرد

!نگران هیچی نباش -

...کافی نبود! این دلداری برای این حجم از بی‌کسی کافی نبود

...کسی بالای سرش قند نمی‌سایید

!دستش را روی قلبش گذاشت، با شدت می‌تپید

دهانش خشک شده بود

بزاق دهانش را بلعید

عاقده برای بار دوم خواند

امیرارسلان نجوا کرد

...تا وقتی که جون تو بدنمه -

حرفش را قطع کرد؛ مکث کرد. سرش را تکان داد ابرویش را بالا

انداخت و ادامه داد

نه! من حتی اگه مرده‌هم باشم بازم دوست دارم -

...چشمانش کوتاه روی هم افتاد، بارِ آخر بود

با اجازه‌ی چه کسی بله را می‌داد؟

عاقده منتظر ماند، پریزاد تردید را کنار گذاشت حینی که
:چشمانش روی امیرارسلان بود، آرام و بی جان گفت
بله-

!نه صدای سوت آمد؛ نه صدای کل
!تنها صدای عاقده بود که زمزمه کرد: مبارکه

این بار از امیرارسلان پرسید
دلشوره در وجودش رخنه کرد
نگاهش به چشمان امیرارسلان بود، چرا حس می کرد دیگر
!عشق در آن وجود نداره و خالی از هر حسی است؟

[سافل]، [21:07 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاباغ]

پارت #48

اشک در چشمانش دمید

دستش بی اختیار روی معده‌اش که سعی داشت تمامِ محتویات

را بالا بیاورد نشست

!چرا بله را نمی داد؟

:عاقد خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت

.آقا داماد گمونم زیر لفظی می خوای -

نگاه خشمگینِ امیرارسلان روی عاقد نشست، خنده‌اش را پنهان

کرد بار دوم را خواند

.منتظر جوابِ امیرارسلان با پریشانی نگاهش کرد

تمامش پر شد از استرس، ترس، دلشوره و هزار و یک حس

.دیگر

:آرام صدایش زد

.امیرارسلان -

نگاهش به پریزاد هم خشمگین بود. دستانش را مشت کرد، عاقد
برای بار آخر خواند...امیرارسلان در چشمانِ پریزاد خیره شد،
.پوزخندی روی لب هایش نشست

زمنه کرد

قانونِ اول امیرارسلان... وقتی می خوای از کسی انتقام بگیری -
تو چشماش نگاه کن انتقام بگیر! اشکی که تو چشم هاش
حلقه می بنده اولین چیزیه که خبرِ پیروزی تورو می ده!
امیرارسلان این طوری انتقام می گیره پریزاد... انتقامِ
!امیرارسلان پنهونی نیست که طرف نفهمه از کی از کجا خورده

سعی کرد لبخند بزند

اینا چیه می گی امیرارسلان؟! عاقد با تو بود، نوبتِ بله گفتنِ -
!توئه

سرش را تکان داد، یک باره بلند شد، دستش را پشتِ گردنش
!گذاشت، خندید

پریزاد ماتش برد، چه داشت بر سرش می آمد؟
پریزاد هم ناخودآگاه بلندشد، لبه ی کتش را گرفت
...امیر -

حرفش را قطع کرد، به سمت عاقد برگشت
برای بار چهارم بخون -

لحنش به قدری محکم و جدی بود که عاقد دوباره خواند
در چشمان ناباور و خیس پریزاد خیره شد. عاقد خواند و پریزاد
تنها شنید
!آیا وکیلیم؟ -

با بی رحمی تمام گفت
!نه -

دهانش باز ماند، لال شده بود. نمی توانست کلمات را بیان کند
:امیرارسلان سرش را خم کرد؛ کنار گوش پریزاد گفت

همش نقشه بود پریزاد! حتی شمس هم زیر دسته خودمه. من -
هیچ وقت عاشقت نبودم! آدم یه روزه عاشق نمی شه، همش
نقشه بود تا نابودت کنم

به چشمانش اشاره کرد، قطره‌ی اشک آرام روی گونه‌اش غلتید،
:امیرارسلان نجوا کرد
!اولین نشونه‌ی پیروزی -

:و بعد ادامه داد

...پولِ دیه رو من دادم. قصدم انتقام بود، انتقام چی؟! بماند -

پاهایش سست و ناتوان بود، امیرارسلان کتش را ردیف کرد و
بعد برداشتن شناسنامه‌اش از محضر خارج شد
!به زانو افتاد. او می چرخید یا اتاق می چرخید؟

اشک هایش پشت هم روی گونه اش سر می خورد

و از میان لب هایش خارج شد

آدم یه روزه عاشق می شه! من به عشق تو یه نگاه اعتقاد -
دارم...

دستش روی قلبش نشست، دلش می خواست قلبش را از درون
سینه اش در بیاورد و زیر پاهایش له کند
...باید می رفت

نگاه سنگینِ عاقد را نمی توانست تحمل کند

شناسنامه اش را درون کیفش سر داد

!میان تمام اشک هایش قهقهه زد

عاقل نگاهی پریرزاد که به سمت در می رفت انداخت و با نیشخند
گفت:

عروس خانم دسته گلت رو یادت رفت -

به سمت عاقد برگشت، خندید

!حاج آقا دیگه شما نیش نزن -

دسته گلش را به دست گرفت، با قدم آرام و نا منظم به سمت در
رفت.

!دنیا دور سرش می چرخید

!چه بر سرش آمده بود؟

[سافل]، [21:07 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #49

دستانش را روی نرده‌ها قلاب کرد تا روی زمین نیوفتد. پله هارا
تار می دید.

دستانش می لرزید و صدای هق هق اش در راه رو می پیچید،
سکسه اش گرفته بود

با لباس عروس در پیاده رو قدم برداشت نگاه رهگزران همراه با
هزار حس متفاوت بود

یکی صورتش را کج می کرد و زیر لب استغفرالله می گفت، یکی
در چشمان خیسش خیره می شد و بیچاره می گفت

هق هق نفسش را بریده بود، دستش را به دیوار سیمانی کشید
تا تعادلش حفظ شود، اما حجم اندوه و بدبختی اش به قدری زیاد
بود که تن خسته اش را به زمین بزند

کفش هایش ازارش می داد، آن ها را در آورد و با تمام حرص در
جدول خیابان پرت کرد

روی آسفالت خم شد تا صورتش را کسی نبیند، هق زد از
مصیبتی که سرش آوار شده بود

سکسه اش امانش نمی داد

سرش را بالا آورد و در چشمانِ زنی که با تعجب نگاهش می کرد
خیره شد.

چشمانش دیگر زیبایی قبل را نداشت، حالا دو تیلای مشکی
رنگ بود که دورش را قابی سیاه فرا گرفته بود؛ تمام ریمل و خط
چشمش پخش شده بود.

میان اشک هایش دیوانه وار خندید، سکسکه باعث شده بود
:کلامش بریده بریده شود

!چ..یه؟! عرو..عروس بد...بخت ندیدی؟ -

زن چادرش را جلو کشید و بی حرف از کنارش گذشت

...پوزخند زد، مردم فقط تماشاگر بودند

دسته گلش را به دست گرفت، حینی که سعی می کرد بلند شود
برگ های گل را جدا کرد.

:همزمان با بلندشدنش گل هارا روی سر خود ریخت و کل کشید

...لی لی لی لی -

بعد آرام با تمسخر زمزمه کرد

!عروس چقدر بدبخته -

:خندید، بلند تر گفت

.ایشالله مبارکش باد -

اولین قدم را برداشت، زنی بود بی جان در لباس عروس که در

!پیاده رو قدم برمی داشت

!به سیاهی رسیده بود

زندگی پوچ و بی معنا تر از قبل شده بود و بالا تر از سیاهی دیگر

.رنگی نبود

پاهایش سست بود، نمی توانست قدم بردارد، جسمش محکم به

.زمین خورد

.سرش را روی آسفالت خیابان گذاشت و هق زد

دیگر برایش نگاه ترحم انگیز مهم نبود، او احساس و زندگی اش

.را در مقابل عشق غیر قابل پیش بینی باخته بود

که فکرش را می کرد چند روزه عاشق شود و تا این حد ضربه
بخورد.

مرگ نزدیک بود، بی صدا و تلخ میان حق هق هایش جان می
داد.

شانه هایش، گویی زمین لرزه‌ی هشت ریشتری به جانش افتاده
بود، به همان اندازه می لرزید

!زندگی با او چه ها که نمی کرد

.چشمانش رو به سیاهی می رفت

دست روی لب هایش کشید، رژ سرخش پخش شد، حالا از آن
عروس خوش بر و رو یک عروس با آرایشی پخش شده مانده
!بود...عروسی که در وصالِ نافرجام جان داده بود

دستی روی شانه هایش قرار گرفت، لرزش شانه هایش به تمام
بدنش سرایت کرد و یکباره تمام بدنش لرزید

سرش را بالا برد به سمتِ مخالفِ چرخید و با دیدنِ ابروهای
!درهم و چشمانی که از خشم سرخ شده بود ماتش بود

خندید، اشک از چشمانش بی مه‌بابا می چکید
!چیه؟! اومدی خوشی انتقامت رو بیشتر کنی؟ -

دستش را روی آسفالت گذاشت و بلند شد

!نگاه و جمع شدن مردم دورش مهم نبود

مهم چشمان مردی بود که تا دقایقی پیش مملو از عشق و حال
سرد و یخ زده بود

!تمام حس های درونش سر به نیست شده بود جز گستاخی اش

:مقابلش ایستاد، نگاهش کرد و نجوا کرد

امیرارسلان طباطبایی! انتقام چی رو ازم گرفتی؟! لعنتی من -
!خودم زخم خورده‌ی روزگارم زخم چی رو زدی؟

مچ دست هایش را گرفت او را وادار به حرکت کرد

در ماشین را باز کرد و تقلاهای پریزاد بی جواب ماند

:پشت فرمان نشست، قفل را زد و بعد زیر لب غرید

!خودت رو مضحکه‌ی عام و خاص کردی که چی؟ -

.نگاهش قفلِ نیم رخ پر جذبه‌ی او شد

.که بگم قصه‌ی پر غصه‌ی من یه انتقام رو کم داشت -

.امیرارسلان ماشین را به حرکت در آورد

:پریزاد با صدایی لرزان گفت

.بزارم برم، بزار برم پی زندگیم -

:در پیچ خیابان پیچید

.از یه سال کارکردنت یه ماه گذشته! سفته دستم داری -

به سمتش برگشت

!یادت که نرفته؟ -

[سافل], (21:07 26.11.19)

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ

پارت #50

دست‌هایش جان نداشت، خسته بود

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد، خودش هم نمی‌دانست کنار

این مرد چه می‌کند

چشمانش را بست، نای حرف زدن و گله کردن را هم نداشت

پاک کن -

بی رمق پلک هایش را تکانی داد و نگاهش کرد، دستمال را
:جلوی صورتش گرفته بود، دوباره تکرار کرد

!پاکش کن -

:و بعد پیش خود نجوا کرد

.شبیه میت شده -

جعبه‌ی دستمال را گرفت و آن را از شیشه به بیرون پرت کرد و
بعد با بی خیالی دوباره چشمانش را بست. کف پاهایش گز گز می
کرد و این نشان می‌داد که زخم شده

.سنگینی نگاه امیرارسلان ازارش می‌داد

شنلش که عقب رفته بود را تا جلوی چشمانش کشید و اجازه‌داد
اشک هایش روی گونه‌هایش روان شود. تمام تنش درد می‌کرد.
ماشین که جلو در قرار گرفت، امیرارسلان قفل را زد و بی توجه
به پریزاد از ماشین پیاده شد

در را باز کرد، اول خواست به سمتِ اتاق برود اما با دیدن حوض
پشیمان شد. باید سر و صورتش را خیس می‌کرد تا گرمای
وجودش کم شود.

کنار حوض نشست، از صورتش آتش بلند می‌شد. تکیه‌اش را به
دیواره‌ی حوض داد و دستش را در آب حوض انداخت

.امیرارسلان با بی‌رحمی از کنارش رد شد و پله‌ها را بالا رفت
.این تغییر ناگهانی امیرارسلان برایش غیرقابل باور بود

.روی زانو نشست، نفس گرفت و سرش را در حوض خم کرد
به سه شماره نرسیده بود که سرش را بالا آورد، نفس عمیقی
کشید، قطرات درشت آب روی صورتش غلتید

لباس عروس توی تنش شبیه لباس مرگ بود، یک زن دل
...مرده

.دلش می‌خواست هرچه زودتر آن را از تنش در بیاورد
بلندشد، سیاهی صورتش برایش مهم نبود

گوشه‌ی پیراهنش را گرفت، آستین‌های حریرش را کند و
گوشه‌ای پرت کرد

نگاهش را به آسمان داد و حق‌حق خفهاش دوباره اوج گرفت

توی تاریکی شب، آه در جریان بود
زل زدم به آسمون، عینکم دودی شد

آسمان غرشی کرد و در کسری از ثانیه باران بارید. کنار پله‌ی
خانه اش سر خورد و نشست

با صدای زنگ در، یهو بارون بارید
دستای خونه پر از گل داودی شد

ماه از راه رسید، روی راه پله نشست

کاش می توانست قلبش را از سینه اش خارج کند و او را در
گودالی دفن کند

قلبش به نام امیرارسلان بود، هنوز هم باورش نمی شد

امیرارسلان همانی بود که او را از طناب دار نجات داده بود؟

کاش نمی داد... اگر همان لحظه می مرد قطعا از مرگ ثانیه ای
بهتر بود! بهتر از این بود که هر ثانیه با تدایی خاطرات بمیرد

دکمه های قلب من، دونه دونه شل شدن

گفتم این یه معجزس خیره شد به آسمون

همه ی ستاره ها دونه دونه گل شدن

!چطور عشق درونش را سرکوب می کرد و تنفر را زنده می کرد؟
سرش را روی پله گذاشت، سردرگم بود، دوباره پریزاد را گم
کرده بود.

مهربونی ای عشق، نازینی ای عشق
آخرین تیکه‌ی این جورچینی ای عشق

عاشق بود، هنوز هم عاشقش بود! اگر همین الان امیرارسلان
!صدایش می کرد دوباره بر می گشت

نخ بادبادکمو، یه جوری وا می کرد
که تا هر جا خواستم بتونم پر بکشم

هنوز سیراب نشده بود! هنوز عطش این عشق در وجودش بود

یه جوری تشنم کرد، که می شد دریا رو

مثل یه لیوان آب، یه نفس سر بکشم

بلندشد، در خانه را باز کرد و خودش را روی تخت پرت کرد

بالشت را به دهانش نزدیک کرد و از اعماق وجودش جیغ کشید

نگاهش به گردنبد روی میز افتاد، به سمتش رفت

:آن را میان مشتش فشرد، نامفهوم گفت

من چه می دونستم همش بازیشه! من چه می دونستم تا این -

!حد بازیگر ماهریه

!من چه می دونستم، اومده زود بره

اچه غروبی داشتن، خنده‌های آخرش
موقعی خداحافظی، یه تپش از قلبم
!مثل پروانه نشست، روی سنجاق سرش

:یاد حرفش هایش افتاد

"!تو مال امیرارسلانی، فقط امیرارسلان -"

اگه دوست داشتن توی لعنتی دیوونه بودنه، من حاضرم تا -"
".آخر عمر خل و چل بمونم

دستش را بالا آورد تا گردنبد را پرت کند اما پشیمان شد، به
جایش آن را به لب هایش نزدیک کرد و بوسید

[سافل)، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #51

پلک هایش تکان خورد، اشعه‌ی خورشید درست در چشمانش
تابید، دستش را سایه بان چشمانش کرد و آرام آرام چشمانش را
گشود. چشمش به گردنبندی افتاد که بین انگشتان دستش بود
تلخ خندید، پلاک زیر نور آفتاب برق می زد. دیگر اشکی
نداشت که به پای عشق نافر جامش بریزد؛ دستش را روی زمین
گذاشت و بلند شد.

سرش تیر می کشید و تمام اشیا را تار می دید.

روبه روی آینه ایستاد، زیپ بغل لباس را آرام باز کرد و لبخند
زد.

...او قوی تر از این حرف ها بود

باید روی پاهایش می ایستاد، درست مثل گذشته

دستش را روی شانه اش گذاشت و لباس را به پایین هل داد،
لباس هایش را عوض کرد، باید حمام می کرد؛ تمام تنش بوی بد
عرق می داد

از کشویش حوله را بیرون کشید، گاز قطع بود و بی شک
آبگرمکن هم خاموش

لباس هایش را به دست گرفت و به سمت حمام در حیاط قدم
برداشت

زیر دوش ایستاد، پلک هایش را بست و بستن پلک های
خسته اش همزمان شد با ریختن آب سرد روی جسمش

لرزید، دندان هایش از شدت سرما بهم می خورد اما چاره ای
نداشت

کمی که گذشت سردی آب برایش عادی شد؛ اما سرما هنوز
توی تنش جا خوش کرده بود

لبه‌ی لباسش را گرفت و بلوزش را با یک حرکت در آورد و
گوشه‌ی حمام انداخت

مرگ میثم، مرگِ شاهرخ، اعدام، امیرارسلان تمام این مدت
جلوی چشمانش به رقص در آمد و اشک برای بار هزارم روی
گونه اش نشست

قطرات درشت اشکش با قطرات زلال آب، که روی صورتش می
چکید یکی شد

دستانش را قابِ صورتش کرد، خم شد، کمرش زیرِ بار مشکلات
این بار عجیب خم شده بود

سرش را بالا آورد، لب هایش ناخودآگاه باز شد و نالید
دیگه کم آوردم -

به زانو روی سرامیک های حمام افتاد، سایش زانو هایش به کفِ
حمام صدایی را ایجاد کرد

مشت کوچکش را کف حمام کوباند و گله کرد، از سرنوشتش! از
بند نافی که با بدبختی بریده شده بود

چشمانش می سوخت، سرخ سرخ بود

لب هایش متورم شده بود و زیرِ پلک هایش یک شبه گود افتاده بود.

نگاهش از آینه به تار موی سفیدی افتاد که انبوه موهای سیاهش جا خوش کرده بود

بلند شد، روبه روی آینه ایستاد، دستش را روی موهایش کشید، تلخندی زد

رویش را برگرداند، لبخند تلخ روی لب هایش دردناک ترین قسمتِ زندگی بود

سرش را تکان داد، انگار بخواهد دوباره اشک بریزد. پیشانی اش را به دیوار تکیه داد، سرمای دیوار باعث شد جسمش بلرزد

صدایش گرفته و کم جان بود

مگه چند سالمه؟! من تو اوج جوونی پیر شدم. خدایا اگه -

زندگی اینه من به مرگ راضی ام

پلک هایش را روی هم فشرد، جسم و روحش در عذاب بود
سوالی ذهنش را به بازی گرفته بود، معما طرح می کرد و نوبت به
پاسخ که می رسید، بیخیال تمام آن سوال ها می شد
!انتقام چه را از پریزاد گرفته بود؟

پریزادی که تنها آزارش نیش و کنایه هایی بود که به حاج علی
می زد

خیالش راحت بود که صدایش از حمام بیرون نمی رود
پشت پلک های بسته اش صورت میثم نقش بست، خاطرات
!پانزده سالگی اش

میثم عادت داشت قبل از خواب برای پریزاد چیز هایی را
یادآوری کند

پلک هایش را محکم روی هم فشرد تا شاید تصویر پشت پلک
هایش جان بگیرد و حقیقی تر شود

حرف های میثم در گوش هایش پیچید

پریزاد زندگی بی رحمه! پیر و جوون نمی شناسه! عین هو - "
یه سیله که وقتی بیاد پیر و جون رو باهم می بره! این وسط
تویی که باید پیچ و خمش رو یاد بگیری، باید بدونی چطوری
...باید مقابلهش وایسی

پریزاد زندگی اولش خوشه، مابقیش به خودت و جنمت بستگی
داره!

از یه جایی به بعد زندگی شاید لبخند مسخره‌ای باشه که تو
بدترین شرایط می شینه کنج لب هات! در صورتی که پشت این
لبخند همش اشک و آه و حسرته

شاید هم لبخندی باشه که از روی عشق می زنی! لبخندی که به
داشته هات و کار هات افتخار می کنی. این وسط تو تایین می
کنی کدوم راه رو بری و به کدوم بررسی

به نظرم سرنوشت آدم ها نوشته شده نیست، این آدما که
سرنوشت خودشون رو می نویسن، اگه کم آوردی گریه کردن رو
بذار کنار، پاشو، رو پاهات وایستا! اگه زندگی و روزگار قوی و بی
رحمه تو قوی تر باش

.پشت هم نفس عمیق کشید

بین دوراهی گیر کرده بود، باید لباس هایش را جمع می کرد و
!می رفت؟

باقی لباس هایش را در آورد، سرمای آب تمام سلول های
مرددهی تنش را زنده کرد

عقلش با او یار شد و قلبش، نام امیرارسلان را در میان خودش
گرفت و این بار سکوت کرد

باید تصمیم می گرفت، شامپو را روی موهایش ریخت و حینی که
موهایش را می شست در فکرش غرق شد، حتی سوزش
.چشمانش هوشش را سر جایش نیاورد

.شیر آب را بست، تنش را خشک کرد و لباس هایش را پوشید

من نشستم بروی می بخری برگردی
!ترسم این است که مسلمان شده باشی جایی

شعر: مهدی فرجی

[سافل], [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #52

.ساعت شش و سی دقیقه عصر بود

.سرمای زمستان رخت بسته بود، حالا هوا کمی بهاری شده بود
خط چشم نازک و باریک پشت پلک هایش خود نمایی می کرد،
.این خط چشم و این رژ قهوه‌ای رنگ را بیشتر دوست داشت
.لباس هایش مرتب بود

.ظاهرش را دوست داشت، پریزاد درونش را باید زنده می کرد
دمپایی هارا پا کرد، گفته بود همه چیز از حقوقش کم می شود
.پس جای هراسی وجود نداشت

پله هارا دوتا یکی بالا رفت، آن روی بدبخت و شکست خورده را
درون خودش حبس کرده بود و اجازه‌ی آزادی اش تنها در
.بالینش بود

.کف دستش را روی در گذاشت و ضربه زد

.این بار صدایش نکرد، تنها در زد

.کمی گذشت، امیرارسلان با لباس راحتی پشت در ظاهر شد

:تای ابرویش را بالا انداخت و سرد و غریبانه، به عادت گفت

!هوم؟ -

روح شکست خورده‌اش تقلا کرد تا آزاد شود و تمام
ناگفته‌هایش را بگوید، اما حکم آزادی‌اش مساوی بود با کوچک
شدن دوباره‌اش مقابل این چشمان تیره و یخ زده
:بزاق دهانش را بلعید، با انگشت‌هایش عدد چهار را نشان داد
.اومدم سه چهار تا وسیله، مسیله بگیرم -

دستش را به در تکیه داد، چهره‌اش هیچ چیزی را نشان نمی
داد.

.انگار نه انگار او همان امیرارسلان بود

!بقالی دو کوچه بالاتر -

:اخم‌هایش را جمع کرد، طلبکارانه گفت

!قرار بود از حقوقم کم کنی -

!لحن فردی که قرار بود جمع شود دوباره فرد شد

**:پنجه در موهایش کشید، با همان اخم های درهمش عقب رفت
هرچی می خواى بردار، همه رو بنویس رو برگه ای که تو آشپز -
!خونس**

**.سرش را تکان داد، دمپایی هایش را در آورد و وارد خانه شد
.بوی آشنای الکل و سیگار در بینی اش پیچید
به این بو عادت کرده بود. به این مرد عادت کرده بود! لعنت به
عادت هایی که باید رفع می شد**

امیرارسلان بی تفاوت و خونسرد به سمتِ مبل رفت و رویش
دراز کشید، ساعد دستش را روی چشمانش گذاشت. پریزاد با
بغضی که هر دم فرو می‌بردش به سمتِ آشپز خانه رفت

دوستش نداشت، اجباری که در کار نبود

در یخچال را باز کرد، به آن تکیه داد، همیشه یخچالش پر بود

دستش را به سمت گیلای های تازه و سرحال برد، دانه‌ای
گرفت و با ولع در دهانش گذاشت. هسته‌ی گیلای را بلعید

!گیر می کنه تو گلوت -

پلک‌هایش روی هم افتاد

حتی حواسش به یک چیز کوچک هم بود، می دانست پریزاد

..عادت دارد هسته را هم بلعد

برگشت، امیرارسلان بود که پشت سرش ایستاده بود. دلش
غنج رفت از اینکه حواسش بود، اما یاد سه روز پیش افتاد، آن
روز شومِ عقدش

اخم هایش را جمع کرد، بی حرف هرچه که می خواست
برداشت.

همه را روی اوپن گذاشت و گفت
همینقدر رو برداشتم -

پریزاد برایش یک غریبه بود، شاید هم تنها یک همسایه

پشتِ میز نشست، حینی که لیوان آب را به دهانش نزدیک می
کرد زمزمه کرد
تک تکش رو بنویس -

گره‌ی ابروانش باز شدنی نبود. در دلش زمزمه کرد "مرتکیه‌ی
"پستِ خسیس
و بعد بلند گفت
!کاغذ خودکار کجاست؟ -

با چشم و ابرو به روی اوپن اشاره کرد، بلند شد، دستش را در
جیب شلوارش برد و گفت
!جلو چشت -

حرف هایش کوتاه بود و سرد

این امیرارسلان نبود، آن امیرارسلانی که پریزاد می شناخت
شوخ بود، شیطنت های گاه و بی گاه داشت. دستانش را لبه ی
میز گرفت، نباید خودش را ناتوان جلوه می داد
خواست حرف بزند، اما به تکان دادن سر اکتفا کرد

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #53

انگشتانش دور بند چرم کیفش مشت شده بود، سعی داشت
میان این مشت، احساساتش که سعی داشتند او را به یغما ببرند
خفه کند، باید قاتلِ احساساتش می شد.

بزاق دهانش را با تعلل فرو برد، نگاه غم زده اش به مردی بود که
برایش حکم منجی و اسطوره داشت

باد که می وزید، پرده های شیری رنگ را رقصان می کرد
این حس یاغی و سرکشی که هر بار سرکوبش می کرد با دیدن
دوباره ی امیرارسلان سر باز می کرد، گویی هر بار با دیدنش
!دوباره عاشق می شد

سرش را به سمت مخالف کج کرد و اشک روی گونه اش
نشست؛ یقین داشت روزی چشمه ی اشک هایش خشک
می شود

نخ شالش را دور انگشت اشاره اش پیچاند
این مرد باید منفور ترین آدم زندگی اش می شد

!خب -

سرش را با تردید بالا آورد، می ترسید چشمانش حس های
مشوش درونش را فریاد بزنند

:سیب گلویش بالا و پایین شد، نخ شال را کند و لب باز کرد
!کار هام تموم شد، گفתי بمونم کارم داری -

.نگاهش را به دست های مردانه اش داد

سرش را تکان داد، برای رها شدن از این مرد و این اتاق
.لحظه شماری می کرد

.تحملش سخت بود، وقتی برایش شعری نمی خواند

روان نویسیش را در جای مخصوصش گذاشت، تکیه اش را به
صندلی اش داد جذابیتش صد برابر می شد، وقتی که اخم
می کرد

پریزاد آرام و بی صدا مقابلش نشسته بود، با هر حرکتش او
.بیشتر به جنون می رسید

فکرش را هم نمی کرد منفور ترین آدم زندگی اش دلربا ترینش
باشد.

با لبه ی کفشش روی سرامیک ضرب گرفت. عصبی می شد از
...انتظار

:بلندشد، بند کیفش را روی شانهاش ثابت کرد و گفت

گمونم حرفی نداری، منم وقت ندارم بشینم و به سکوت گوش -
!بدم

:دست چپش را را به پایین متمایل کرد، کرواتش را شل کرد
!بشین -

گره ی اخم هایش را جمع کرد، نباید به حرف هایش گوش می
کرد.

کوتاه، با لحنی که سعی داشت همچون چشمان امیرارسلان سرد
باشد:

!دیرم شده -

از پشت میز بلندشد، دکمه های مچش را باز کرد و آستیتش را
تا آرنج تا زد.

.لبه‌ی میز نشست، پریزاد بلا تکلیف ایستاده بود

سردی چشمان امیرارسلان به جسم خسته‌اش نفوذ کرده بود،
گرمش بود! حتی نسیمی که می‌وزید از این گرما کم نکرد

پای راستش صاف بود و کف پای چپش را به میز چسبانده، کف
!دست هایش از پشت روی میز بود، خوش ژست بود

بی حواس دوباره نشست؛ این چشم‌ها او را بی حرف هم دستور
می دادند

.لبخندی بی جان که رنگ تمسخر داشت روی لب هایش نشست

:پریزاد برای اینکه نبازد پا روی پا انداخت

می شنوم -

دستش را روی صورتش کشید و خندید، سرش را تکان داد، قدم
هایش را به سمت پریزاد برداشت. حالا امیرارسلان، خونسرد
مقابل پریزادی بود که اشک چشمانش به تار مو بند بود و با
تلنگری همه‌اش می چکید

نگاهش را به سقف داد و نامحسوس عمیق

نفس کشید، روی اشک‌هایش که مسلط شد گستاخی‌اش را از
میان هزار و یک حس متفاوت درونش پیدا کرد

روبه روی پریزاد نشست، دستش را درونِ ظرف بلورین شکلات
!برد. از همان شکلات‌های مورد علاقه‌اش

:ناخودآگاه، دلخور نالید

!امیرارسلان -

دهانی که باز شده بود تا حرفی بزند باز ماند و چشمانش در
چشمانِ دختر گره خورد، شکلات از دستش دوباره در ظرف
افتاد.

آرنج دست هایش را روی زانوانش گذاشت و صورت خسته‌اش را
میان دست هایش گرفت

حرف های ناگفته‌اش داشت سر باز می کرد و باید جلویش را می
گرفت.

از جایش نتوانست بلندشود، وقتی که چشمان مرد را دید که از
میان فاصله‌ی انگشتانش خیره نگاهش می کند

از این چشمان بی روح و سرد می ترسید

:سرش را تکان داد، صدایش عجیب آرام بود

!چیهِ؟ -

دستش را روی ته ریشی که بلند تر از همیشه بود کشید و دست
هایش را پایین آورد

به شکلات ها اشاره کرد، تکیه اش را به پشتی مبل داد، دست
هایش را باز کرد و دو طرفش گذاشت، پا رو پا انداخت و با لحنی
:به تفاوت زمزمه کرد

...گفته بودی شکلات تلخ دوست نداری! اما فیلم با پایان تلخ -

:مکت کرد، نگاهش کرد و ادامه داد

!دوست داشتی -

پلک هایش را روی هم فشرد، خدا خدا می کرد اشک های
.لعنتی اش هوس سُر خوردن روی گونه هایش را نکند
دستانش مشت شد، میان مشت دست هایش این بار امیرارسلان
را تصور کرد

بلندشد، باید می رفت، ماندن فایده ای نداشت جز سر باز کردن
.زخم هایی که خوب نمی شد و جایش تا عمر می ماند

یک قدم مانده بود تا به در برسد، به سمتش برگشت، اشک در
چشمانش برق می‌زد تنها نجوا کرد

فیلمی که ساختی، پایانش بیش از حد تلخ بود -

صدایش می‌لرزید، نمی‌توانست جمله‌ها را کامل و آن‌طور که
می‌خواست بیان کند
لعنت به بغضِ لا‌کردار

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #54

نیشخند زد، چقدر بی‌رحم شده بود

کناره های شال جیگری رنگش را گرفت و آن را جلو کشید، تار
تار موهای مشکی اش روی صورتش ریخت

صورتش را تکان داد و موهایش کنج صورتش نشست، لب
هایش را تر کرد، چقدر دلش می خواست دلیل این انتقام را
بپرسد.

!پریزاد -

به خودش آمد سرش را پایین انداخت، چند دقیقه ای بود که
مقابلش ایستاده بود و چشمانش را می نگریست

:قدمی عقب رفت، به در اشاره کرد و با اضطراب گفت

.من دیگه باید برم کار هامم که تموم شد، دیر وقت شد -

:پنجه در موهایش کشید، کتش را از روی میز چنگ زد

.اما من هنوز حرفامو نزندم -

.نمی خواست حرف هایش را بشنود

قدم هایش بلند و نامنظم بود، صدای قدم های امیرارسلان را
پشت سرش احساس می کرد، به سالن که رسید چشمانش
ناخودآگاه روی لباس عروسی نشست که شباهت زیادی با آن
لباس شوم و لعنتی داشت.

دیگر قدم از قدم بر نداشت، خاطرات پیچکی دور گلایش شد،
! نمی گذاشت نفس بکشد

خفقان قلبش آنقدر واضح بود، که حس می کرد قلبش درست
مقابل گوش هایش است.

سدی که با هزار زحمت جلوی ریزشش را گرفته بود شکست،
امیرارسلان پشتش ایستاده بود، نگاهش را بی تفاوت به لباس
:دوخت، به شانه ی پریزاد ضربه زد
دِ راه برو -

به سمت در دوید، باید دور می شد، از این مرد، از این حسی که
جدیدا ممنوع شده بود.

هوای آزاد هم برایش کم بود، باز هم نفس هایش منظم نشد.

خم شد، دستانش را روی زانوانش گذاشت و پشت هم نفس کشید، عمیق، دردناک.

حالا روبه رویش بود

سرش را بالا آورد، در تاریکی شب چشمانش خوش می درخشید

دست از روی زانوانش برداشت

حسی توام با نفرت، دلگیری در صدایش جولان می داد
!چته؟! چی رو نگاه می کنی؟ -

:نیشخند زد

!نتیجه‌ی فیلمی که ساختم رو -

باد میان موهایش می پیچید و آن‌ها را به رقص درمی آورد،
چقدر زیبا می شد وقتی موهایش را در باد رها می کرد

لحظه‌ای تمامش روی صورتش پخش می‌شد و لحظه‌ای دیگر به
شالش می‌چسبیدند، تلخندی زد، قدمی برداشت

هنوز یک قدم هم دور نشده بود که مچ دستش میان انگشتان
امیرارسلان اسیر شد

برای لحظه‌ای نفسش بند آمد

گرمای دستانش خونِ رگ‌هایش را خشک کرد، لب‌هایش از هم
باز شد تا حرف بزند اما تنها از دهانش بیرون آمد

ولم کن -

ابروهایش را بالا انداخت

نوچ! حرف هام رو نردم -

پلک‌هایش را روی هم فشرد، چشمانش می‌سوخت

من حرفی با تو ندارم -

دستانش را کشید و میان انگشتانش مچش را فشرد، دردش
آمد، چهره‌اش در هم جمع شد، نالید
ن...نکن -

دستانش را رها کرد، صدایش همچو چشمانش سرد بود

به عنوان رییس دارم بهت دستور می‌دم که به حرف هام -
!گوش کنی

سرش را پایین انداخت، خنده‌اش گرفت

حرف های کودکانه می‌زد

ساعت مچی‌اش را مقابل چشمان مرد گرفت، با ناخن های
بلندش از روی شیشه به عقربه‌ها ضربه زد

- رییس! ساعت از دوازده شب گذشته، ساعت کاری منم تموم -
شد، دلیلی نداره به حرفات گوش کنم وقتی عجله دارم

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #55

مکت کرد، کناره های کتس را به دست گرفت و آن را پایین
کشید تا مرتب شود.

:سرش را تکان داد

.باشه! بیا باهم می ریم -

کلافه شد، بند کیفش که از روی شانه هایش پایین افتاده بود،
دوباره روی شانه اش گذاشت

!چرا گیر میدی؟! خودم می رم، حالته؟ -

:با تخسی و لجبازی گفت

حالیم نیست! وراجی اضافی نکن! این وقت شب خوبیت نداره -
تنها بری، راه بی‌افت تا اون روی سگم بالا نیومد

با اخم‌های در هم نگاهش کرد

:دستش را تکان داد

!راه بیفت -

! نفس کشید، کلافه عمیق و این بار پر صدا

می دانست اتوبوس گیرش نمی آید پس مخالفت نکرد. پشت
سرش قدم برداشت، در ماشین را باز کرد، یک دستش را روی
:سقف و دست دیگرش را بالای در گذاشت

.استخاره می کنی؟! یا لا سوار شو-

به خودش آمد، اخم‌هایش هنوز در هم بود، در ماشین را باز کرد
و نشست. تمام طول مسیر هر دو ساکت بودند، پریزاد به فکری
عشقی که هنوز در سینه‌اش زنده بود و امیرارسلان... خدا
می دانست در چه فکری بود. ماشین را کنار جاده متوقف کرد،
:کمر بندش را باز کرد

!بستنی می خوری؟ -

:با تعجب نگاهش کرد

.امیرارسلان من باید زودتر برم خونه! بستنی می خوام چیکار -

بی توجه به حرف پریزاد آمد پیاده شود که پریزاد ناخودآگاه

.بازویش را گرفت

ماتش برد...نگاهش را به انگشتان کشیده ای داد که دور بازویش

حلقه شده بود، آرام آرام سرش را بالا آورد و در چشمانِ پر غم

و انده دختر خیره شد.بزاق دهانش را بلعید، دستانش از دور

بازوی امیرارسلان شل شد، لعنتی به حواس پرتی هایش

:فرستاد

!بریم خونه -

.بیخیال بستنی شد، در نیمه باز را بست

دستانش را دور فرمان حلقه کرد و نگاهش را به رو به رو

داد.خود خوری می کرد، از کار هایی که ناخودآگاه ازش سر می

زد.

لبش را با دندان به بازی گرفت، پوستِ خشک لبش راحت کنده می‌شد. خم شد سمتِ پریزاد، داشبورت را باز کرد و چیزی که می‌خواست را بیرون کشید. کارت بانکی را جلوی پریزاد گرفت!

بگیر -

نگاهی به کارت و بعد به امیرارسلان انداخت

چییه؟ -

کارت را روی پای پریزاد پرت کرد؛ ماشین را به حرکت در آورد و در همان حال گفت:

حقوقت، این به بعد هر ماه می‌ریزم به همین کارت -

نگاهش روی نوشته‌ی کارت افتاد، به اسم امیرارسلان بود

""امیرارسلان طباطبایی تهرانی

به خانه‌اش رسید، چشمانش تار می‌دید، چرا این بدبختی‌ها تمام نمی‌شد؟!

جسمش ظاهراً خوب شده بود اما روحش، عذابش می‌داد. مانتویش را از تنش در آورد و روی تخت خیز برداشت،

زانو هایش را در شکمش جمع کرد و با فشردن پلک هایش روی
!هم سعی کرد که بخوابد. خواب

چه کلمه‌ی مسخره‌ای وقتی حتی ثانیه‌ای به چشمانش
نمی‌آمد. هرچه که خوب بود و او می‌خواست به او نمی‌آمد.
بلندشد، بالشت را از زیر سرش بلند کرد و روی پاهایش
گذاشت، آرنج دستانش را روی بالشت گذاشت و با کف دستش
صورتش را پوشاند.

!فکر، فکر... لعنت به فکرهای واهی

جام از گیلایِ سرخ لبالب کرد تمامش را یک نفس، لاجرعه
نوشید.

عادت کرده بود، طعم گس و تلخ شراب دیگر آزارش نمی‌داد،
همچون آبی شده بود که به هنگام تشنگی یک نفس می‌نوشید

جام را روی اوپن گذاشت، زیرِ بلوزش را گرفت و با یک حرکت
آن را از تن بیروت کشید و بی حوصله آن را روی سرامیک پرت
کرد.

با بالا تنه‌ی برهنه و جامی که در دستش بود به سمت مبل رفت،
جسمش را روی آن پرت کرد، محتوای لیوان بالا آمد و کمی از
شراب روی تنِ برهنه‌اش ریخت.

:چهره‌اش جمع شد، غرزد

.دِ همین کم بود -

خم شد، آن را روی میز گذاشت و به سمت حمام قدم برداشت،
بهانه‌ی خوبی بود برای اینکه خستگی‌هایش با آبی از تنش پایین
بچکد و راحتش کند.

اهرم آب را باز کرد، آب داغ از روی موهایش سر گرفت و به کف
پایش رسید.

.بخار در کسری از ثانیه تمام شیشه را بست

چشمانش را بست، صورتِ معصوم پریزاد مقابل چشمانش نقش
بست، فوراً چشمانش را باز کرد، دستش را روی صورتش کشید،
موهایش را که به پیشانی‌اش چسبیده بود، بالا فرستاد.

به حمام کوتاه و مختصرش پایان داد

یک حوله را دور کمرش پیچید و و حوله‌ی دیگر را روی موهایش
عقب، جلو کرد تا موهایش خشک شود

لباس هایش را تن کرد

فلشی که چند وقت پیش تمام فیلم و عکس های گوشی اش را
در آن ریخته بود به تلویزیون زد، رو به رویش روی زمین
نشست

بی تفاوت پخش یک فیلم را زد

بعد کمی مکث صفحه ی سیاه فیلمی از آن شب نشان داد

همان شب که از پریزاد خواستگاری کرده بود

نفسش را همراه با "پوف" بیرون فرستاد

:سرش را عقب برد، صدای پریزاد در گوش هایش پیچید

پس بمان تا که نمانم به تمنای کسی -

پلک هایش را روی هم فشرد، سرش را بلند کرد و به صفحه‌ی

تلویزیون چشم دوخت

چقدر آن شب لبخند هایش واقعی بود

گوشی‌اش را به دست گرفت، تلگرامش را چک کرد، هیچ پیامی
!از پریزاد نداشت

این سکوت و این حجم از بی تفاوتی بعد از آن روز کذایی برایش
بهت انگیز بود

انتظار داشت پریزاد گله کند، دلیل بپرسد! سوال درباره‌ی پول
دیه و هزار و یک چیز دیگر کند اما این سکوت، سکوتِ غیر قابل
باوری بود

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #56

پرده‌را آرام کنار زد، امیرارسلان بود که سوار موتورش می شد و
از خانه بیرون می رفت

"لبخند زد، در دلش زمزمه کرد" خدا پشت و پناهت
یخچالش خالی شده بود باید قبل از آمدنِ امیرارسلان به خانه
اش می‌رفت و هرچه که می‌خواست بر می‌داشت
شالی بی‌حواس روی سرش انداخت
نگاهی به در بسته‌ی حیاط انداخت و بعد اینکه خیالش راحت
شد به سمت پله‌ها دوید
...درخانه‌را باز کرد، دوباره همان بو
همانی که هر بار امیرارسلان آن را با علاقه می‌نوشتید او هم
هوس خوردن آن مایع رقیق را می‌کرد
روی میز پر بود از ته‌سیگار
قدمی برداشت که چیزی را زیر پایش حس کرد، خم شد، بلوز
امیرارسلان بود
آن را برداشت، نگاهش بی‌اختیار به سمت در کشیده‌شد
با دلتنگی فراوان لباس را به بینی‌اش نزدیک کرد و با ولع بویید.
بوی عطرش را می‌داد

چشمانش روی هم افتاد و سلول به سلول تنش عطر امیرارسلان
را حس کرد

لب پرچید، بلوز را مقابل چشمانش گرفت، امیرارسلان را درونش
تصور کرد، لب هایش پر بغض تکان خورد

حس می کردم تو بهشتم! اما...اما نگو جایی که بودم جهنم -
بود! هر لحظه داشتم می سوختم. این عشق مثل یه بی حسی
قوی بود، من می سوختم اما این بی حسی نمی داشت سوزش رو
!حس کنم

بلوز را همان جا انداخت، به سمت آشپزخانه رفت

نگاهش که به عکس مرد افتاد دلخور گفت

!خیلی نامردی امیرارسلان -

در یخچال را باز کرد، شیشه‌ای سبز رنگ توجه‌اش را جلب کرد،
شیشه را بیرون کشید، درش را با زحمت باز کرد و آن را به بینی
اش نزدیک کرد

خودش بود! همانی که امیرارسلان پیک، پیک می خورد
هوس خوردنِ آن زهرماری به جانش افتاد، دلش می خواست
امتحانش کند، پس آن را بی فکر در سبدی که دستش بود
گذاشت.

بعد برداشت چند چیز دیگر از خانه‌ی مرد بیرون رفت

بطری رو به رویش بود، با دقت نگاهش کرد، چه داشت که او
اینگونه با ولع می خورد

نفس عمیقی کشید، بیخیال بطری شد و روی تخت پرید

نگاهش به چراغ روشنِ خانه‌اش افتاد، کاش می توانست به
خانه‌اش برود، در صورتش داد بزند و گله کند

نگاهش به بطری افتاد، فکرِ پلیدی در ذهنش جولان داد قبل از
!عملی کردنش لباس هایش را در چمدان ریخت

همه‌چی بستگی به جواب امیرارسلان داشت

.. لبخند رضایت روی لب هایش نشست

پیش خود زمزمه کرد "عوضش این طوری فکر می‌کنه تو حال
"خودم نبودم"

چشمانش را بست، شیشه‌ی سرد را بین دستانش گرفت، تردید
داشت؛ بین خوردن یا نخوردن

چشمانِ سرد و یخی مرد که جلوی چشمانش جان گرفت تردید
را کنار گذاشت، آن را به دهانش نزدیک کرد، بوی گزنده‌ای می
داد.

بزاق دهانش را بلعید، پلک هایش را روی هم فشرد و بطری را
آرام بالا آورد و تمام محتویات را بی صبر در دهانش خالی کرد،
با هزار زحمت مایع را فرو برد.

شیشه‌را پایین آورد و روی میز گذاشت، دستش را بالا آورد،
انگشتش به لبه‌ی میز خورد و شیشه پایین افتاد، غلتید و زیر
تخت رفت.

تلخی شراب باعث شد اشک در چشمانش حلقه ببندد، زیر
زبانش مزه ی تلخ را احساس می کرد، دستش را دور گلویش
پیچید و سرفه کرد، چند بار پشت هم

از شدت سرفه اشک چشمانش روی گونه اش نشست

گرمش شده بود، با انگشتانش یقه ی لباسش را گرفت، آن را
جلو کشید و خودش را فوت کرد تا کمی خنک شود

چشمانش خمار شده بود، چقدر زود اثر کرده بود

سکسکه ای کرد، انگار لکنت گرفته بود

!آ...میر...آر...سلا...ن -

دستش روی دستگیره ی در نشست، پاهایش جان نداشت،
چشمانش سیاهی می رفت

مست شده بود

لحظه ای نام امیرارسلان از دهانش نمی افتاد

[سافل)، (21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #57

با تعجب و عصبانیت نگاهی به محتویات درون یخچال انداخت،
!شیشه‌ی مورد علاقه‌اش نبود

.پنجه‌در موهای پر پشتش کشید و همه را به عقب روانه کرد
در یخچال را محکم بست، به سمتِ شیشه‌ی دیگری رفت، درش
را باز کرد و روی مبل نشست

جام را پر کرد که صدای ضربه‌های نامنظمی که به در می خورد
باعث شد کلافه پوفی بکشد و بلند شود

.همین که در را باز کرد جسمِ پریزاد در آغوشش حل شد
.تنش همچون کوره‌ی آتش بود

.تلو تلو خوران قدمی عقب رفت، چشمانش خمار بود

!پریزاد؟ -

.بی توجه به صدا کردن مرد او را کنار زد داخل خانه شد

روی میز چوبی جلوی مبل نشست، رو به رویش ایستاد، کف

دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت

!چرا انقدر داغی؟! تب داری؟ -

!فاصله کم بود، کمتر از یک وجب

دهانش که باز شد تا حرفی بزند بوی بد الکل باعث شد

امیرارسلان پی به تمام قضیه ببرد. قدمی عقب رفت، تکیه‌اش را

به دیوار داد و خیره به دختری شد که شیرینی اش صد برابر

شده بود با موهایی که بی پوشش دور شانه اش ریخته شده بود

.سکسکه می کرد

.امیرارسلان لبخندی زد، سکسکه کلافه‌اش کرده بود

.سرش پایین بود، موهایش روی پیشانی اش ریخته شده بود

دستانش را در جیب شلوارش سر داد

!چیکار کردی با خودت؟ -

.شنید! گوش هایش تیز بود

سرش را بالا آورد، خندید

بلندشد، رو به روی امیرارسلان که بی تحرک ایستاده بود قرار گرفت.

دستش را روی گونه‌ی مرد قرار داد، بغض داشت خفهاش می کرد

:دستانش به شدت صدایش می لرزید

.دوست دارم -

.چشمان امیرارسلان روی هم افتاد

:دست پریزاد را از روی گونه‌اش پس زد

!تو مستی! نمی فهمی چی می گی -

مستانه خندید، نمی توانست سر پاهایش و ایستاد، دوباره لبه‌ی

:میز نشست

!می...می گن م...مستی و را...راستی -

نفسش را پر صدا به بیرون فرستاد

اچه بر سر این دختر آورده بود؟

پلک هایش را برای مدتی کوتاه روی هم فشرد، این حسی که
...داشت زنده می شد این بار شک داشت که از روی انتقام باشد

:پریزاد در چشمان امیرارسلان خیره شد، بی دلیل صدایش زد

ا..ام...امیر...ار...ارسلان -

در صورتش خیره شد، گونه هایش سرخ شده بود

:بی اختیار بود وقتی که گفت

!جانم؟ -

!این اولین بار بود

.اولین بار که جانم در زبانش چرخیده بود

لبخند محوی روی لب هایش نشست، خوشش آمد
!چقدر جانم دل نشین بود وقتی پریزاد او را صدا می زد
سرش را کج کرد، قطره‌ی اشک روی گونه‌اش نشست، نگاهش به
جام پر شده افتاد

جام را به دست گرفت، امیرارسلان صدایش زد اما او تمام
محتویات جام را یک جا نوشید

بلندشد، در یک دستش جام و دیگری شیشه

پر کرد، آنقدر پر که مایعه‌ی قرمز از آن سرازیر شد

امیرارسلان دستش را زیر جام گرفت، آن را به سمت خود
کشید:

!بدش من پریزاد! زیادی روی نکن، به اندازه کافی مست شدی -

:سرش را تکان داد، مخالفت کرد

می‌خوام مستِ مستِ شم تا باز هم بهت بگم دوست دارم! آخه -
!می‌گن مستی و راستی

امیرارسلان شیشه را از دستش گرفت، هق هق مظلومانه ی گریه
اش یکباره جان گرفت
...امیرارسلان -

عصبی دستش را پس زد، جام را با تمامِ محتویاتش روی زمین
پرت کرد
!به من گوش بده -

در چشمانش خیره شد، کف دو دستش را دو طرف صورتش
گذاشت
!آروم باش پریزاد -

هق می زد، مدام تکرار می کرد
!دوست دارم -

امیرارسلان پلک هایش را روی هم فشرد، صدایش زد، اما
نمی‌شنید.

صورتش را از میان دست هایش خارج کرد.

روی خرده‌شیشه های جام بلورین، درست مقابل پای
امیرارسلان زانو زد، صدایش واضح تر از قبل بود

!با من ازدواج کن -

:بی توجه به حرف هایش مچ دستانش را گرفت

!پاشو، شیشه پات رو می‌بره -

:فریاد کشید

!با من ازدواج کن امیرارسلان -

شیشه‌ی تیزی که در زانواش رفت سوز و دردی به یکباره در کل بدنش پیچید

اما خواستگاری اش از امیرارسلان برایش واجب تر بود
امیرارسلان دستش را کشید تا بلندشود اما بی فایده بود
!کلافه شده بود، این حال پریزاد را نمی توانست تحمل کند
:پلک هایش را روی هم فشرد
!پریزاد خواهش می کنم بلند شو -

:سرش را بالا آورد، در چشمانش خیره شد

قول می دم کنارم خوشبخت کنم! قول می دم امیرارسلان. با -
!من ازدواج می کنی؟

[سافل]، [26.11.19 21:10]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #58

نمی توانست به این وضع ادامه دهد.

نمی توانست! باید دهان باز می کرد و دلایلیش را برایش می گفت

کنار پریزاد به زانو نشست، دستش را روی گونه‌ی پریزاد کشید،
نوازشش کرد

!در چشمانش مملو از عشق و التماس بود

!باید در این چشم‌ها تنفر دیده می‌شد، اما...معجزه‌ی عشق بود

:تا امیرارسلان آمد دهان باز کند پریزاد ادامه داد

!فقط بگو آره یا نه -

چشمانش را بست، نگاهش به کف خانه که حالا سرخ از شراب

شده بود داد

!زمزمه‌اش آرام بود، آرام و پر از حسِ شرمندگی

!نه -

!این بار در چشمان پریزاد نگاه نکرد

.این بار نخواست شکستنش را ببیند، این بار انتقامی در کار نبود
خندید، امیرارسلان دلایلیش را کنار هم چید تا به پریزاد بگوید و
...او را قانع کند اما او

کف دستانش را روی زمین گذاشت، تلوتلو خوران بلندشد،
دستش را به دیوار

.کشید، زانواش خون می آمد

.پریزاد، حرفم تموم نشد -

.نمی شنید، کر شده بود، لال شده بود

!زندگی اش تمام شده بود

پله‌های خانه را پایین رفت، سرش گیج می رفت، حالش بد بود،
کنار حوض خم شد، سرش را در آب حوض فرو کرد

!به سمت خانه اش رفت، مرده بود

اشک هایش هم بند آمده بود

که گاهی قطره‌ای می چکید و این نشان می داد که به آخر و خشکی رسیده است

شالش را روی موهایش انداخت، مانتویش را تن کرد چمدان کوچکش را به دست گرفت باید می رفت! دیگر ماندن جایز نبود، حواسش به دور و برش و صدای امیرارسلان نبود؛ از خانه بیرون زد

مستی اش کم شده بود اما از سرش نپزیده بود

آسمان تاریکِ تاریک بود

باد در موهایش می پیچید، به سمت خیابان قدم برداشت، سرش گیج می رفت، چشمانش تار می دید، قلبش نمی تپید...مرده بود
دیگر!

قدم اول را برداشت تا به آن سوی خیابان برود، نورِ زیادی به چشمانش خورد، بی توجه به صدای بوق قدم دوم را برداشت، چشمانش روی هم افتاد و جسمش با برخورد ماشین روی زمین پرت شد

[سافل)، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ

پارت #59

انگران بود

جسم و روحش بیست و چهار ساعت بود که داشت ذره ذره آب
می شد از این بی خبری

حال و روزش طبیعی نبود، کلافگی او را به مرز جنون می رساند

از کنار پرده‌ای که در هوا می رقصید نگاهی به بیرون و سویتی
که پریزاد در آن سکونت می کرد انداخت

هزار بار خودش را لعنت فرستاده بود

لعنت فرستاده بود از اینکه ترجیح داد اول لباس هایش را عوض
کند و بعد به دنبال پریزاد برود، گمان نمی کرد؛ درصدی احتمال
نمی داد با آن حال خرابش از خانه بیرون رود

انگشت شست و اشاره‌اش را پشتِ پلک‌های بسته‌اش کشید و
فشرده.

!خسته بود، بی‌خوابی اصلاً با او سازگار نبود
تمام شب را در خیابان دنبال پریزاد گشته بود اما نبود، مانند
آبی بود که زیر زمین رفته بود، حتی بر سر مزار رفت، اما آنجا
هم نبود.

گوشی و سویچش را در جیبِ شلوارش سر داد، از خانه خارج
شد و به سمت سوییت قدم برداشت.

همین که در را باز کرد بوی عطر پریزاد را زیر بینی‌اش احساس
کرد، چشمانش ناخودآگاه روی هم افتاد، با تمام جان‌ش عطر را
بوید.

دمپایی‌هایش را در آورد و جسم خسته‌اش را روی تخت پریزاد
پرت کرد.

سرش را بالا نگهداشت و بالشت را از ریز سرش برداشت و آن
را در آغوشش گرفت.

...صورتش را در بالشت فرو کرد، انگار موهای پریزاد بود
اگر پریزاد بر نمی گشت...نفسش را کلافه به بیرون فرستاد، تا
عمر داشت خودش را نمی بخشید

.چشمش به تلفن همراه پریزاد کنار تخت افتاد
به سمتش خیز برداشت، خدا خدا می کرد رمز نداشته باشد و
قفلس را راحتی کشیدن انگشت بر صفحه باز شود
دکمه‌ی کنار گوشی را زد، صفحه روشن شد و عکس خندان
پریزاد نمایان شد.

.دلش ضعف رفت برای موهای موج دار و لبخند دلنشینش

!دستش را روی صفحه کشید، رمز نداشت

.لبخند روی لب هایش نشست

:موسیقی‌ای که متوقف شده بود را پلی کرد

"کجا باید برم یه دنیا خاطرات تورو یادم نیاره "

آهی کشید، مخاطبین گوشی را بالا و پایین کرد، تنها یک شماره بود به غیر از شماره ی خودش بود که آن هم به اسم " حاج علی " ذخیره شده بود

با لمس کردن آیکون سبز که نماد تلفن داشت تماس را با حاج علی برقرار کرد، اما صدای زنی که می گفت " مشترک مورد نظر خاموش می باشد " باعث شد کلافه شود و ناسزایی به خود بگوید

گالری گوشی اش را لمس کرد، پوشه ای به اسم امیرارسلان توجه اش را جلب کرد

لبخند لب هایش بیشتر عمق گرفت، کی وقت کرده بود این
عکس هارا یواشکی بگیرد

یک عکس در حال سیگار کشیدن

در حال تلویزیون دیدن

...در حال غذا خوردن

!چرا نفهمیده بود پریزاد آنقدر زیرک است

[سافل)، (21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ

پارت #60

.بزاق دهانش را سخت بلعید

با وحشت به جسم بی جانی که کف خیابان پخش شده بود نگاه کرد.

!باید می رفت، اگر می ماند خدا می دانست چه می شد

.سویچ را چرخاند، روشن نشد

:صدای همسرش در گوش هایش پیچید

.رفتی تهرود زودی برگرد -

اگر می ماند نمی توانست زود برگردد به شهرش
بغض راه گلویش را بست، سیبِ گلویش با شدت بالا و پایین
می شد.

دستانش را دور فرمان ماشین حلقه کرد، نگاهش را به آویزِ
"جلوی ماشین داد " الله

اگر می رفت جواب خدایش را چه می داد؟

پاهایش جان نداشت، به زحمت پیاده شد

:کنارِ جسمِ دختر نشست، چند بار صدایش زد

خانم، خانم صدامو می شنوی؟ -

اما پلک های دختر روی هم افتاده بود و کوچک ترین صدایی
از دهانش خارج نمی شد

نگاهی به دور و اطرافش انداخت، جسمِ ظریف دختر را در
آغوش گرفت و به سمت ماشین دوید، باید زودتر او را به
بیمارستان می رساند

چمدانش را برداشت، استارت زد، یک بار، دوباره، اما روشن
نشد.

.کلافه نگاهی به صورتی که چند خراش برداشته بود انداخت

...این بار با ناامیدی استارت زد، روشن شد

.شوقی به یکباره در وجودش دمید

به بیمارستان رسید، کمک خواست تا دختر را از ماشین پیاده
کند.

قلبش بی مهابا می تپید، دلش برای آن گستاخِ مظلوم تنگ شده
بود.

این حسی که جدیداً در وجودش احساس می شد برایش
خوشایند بود.

گوشی پریزاد را کنار تخت گذاشت، نمی دانست باید به کجا
برود و طلب پریزاد را کند.

ساعد دستش را روی چشمانش گذاشت و سعی کرد با بوی عطر
دلدارش کمی به خواب رود.

!خواب، چه واژه ی غریب و مسخره‌ای شده بود

:کلافه روی تخت نشست، بالشت را عصبی روی زمین پرت کرد

هیچ کوفت و زهرماری به خودت نمی زدی، یه دونه عطر هم -

نداشتی! د این بالشت لعنتی چرا انقدر عطر تنت رو می‌ده؟

سردرگم بود، از رفتن بی خداحافظی و حرف هایی که زده نشد.

.گوشی پریزاد را به دست گرفت و از سوییت خارج شد

.کنار حوض نشست، دستش را تا آرنج در آب فرو کرد

...داشت آتش می گرفت

!چرا زودتر متوجهی این حس نشده بود؟

!لعنت به گذشته، لعنت بر کینه‌های بر دل مانده

[سافل], [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #61

بین خواب و بیداری بود، آنقدر آرام بخش تزریق سرمش کرده بودند که گیج و منگ بود، دلش نمیخواست لحظه‌ای چشمانش را باز کند.

بوی تندِ عطری را بالای سرش، کنار تخت احساس می‌کرد.

صدای ظریف زنی به گوشش خورد

!جوابِ آزمایشش اومده؟ -

:کمی گذشت تا صدای پر اندوه طرفِ مقابل بلند شود

.آره! اما چه اومدنی؟! بدبخت با این سن کمش ایدز داره -

سرش را بین دستانش گرفت، چشمانش برای خواب لحظه
شماری می کردند

باید زودتر رضایت دختر را می گرفت و به شهرش می رفت.
فروزان، همسرش منتظرش بود

با خارج شدن پرستار از اتاق از جایش بلند شد، با استرس به
سمتش رفت

خانم دکتر، خانم دکتر -

زن به سمتش برگشت، اخم هایش را جمع کرد

!من دکتر نیستم! پرستارم، امرتون؟ -

دستش را پشت گردنش کشید، او از این حرف ها چه سر در می
!آورد؟

:کلافه گفت

!خانم پرستار مریض ما به هوش اومد؟ -

عینکش را درون جیبش گذاشت

هنوز نه، اما دیگه کم کم باید بهوش بیاد -

!مشکل خاصی که نداره؟ -

حینی که به سمت پذیرش می رفت گفت

نه، فقط دستش شکسته -

چشمانش روی هم افتاد، خداراشکر کرد

سیگارش را کنار دهانش جای داد، صدای پریزاد در سرش

پیچید:

!ضرر داره -

نفس عمیقی کشید، سیگار را بین مشتش فشرد. کلافه بود،

دلش عجیب تنگ شده بود

دستش را به سمت شکلات روی میز برد

دوباره صدای پریزاد در گوش هایش جان گرفت
شکلات تلخ دوست ندارم، اما عاشق فیلم با پایانِ تلخم -

ظرف شکلات را با انگشت پایش به عقب هل داد، ظرف از لبه‌ی
میز پایین افتاد و صدای گوش خراشی ایجاد کرد، بلند شد،
لعنتی به خودش، به پریزاد فرستاد

دستش را روی صورتش کشید و زمزمه کرد: لعنت بهت

در سفیدِ اتاق را آرام باز کرد، نگاهش به چشمانِ بی فروغی
افتاد که بی هدف به سقف زل زده بود

با صدای در سرش را پایین آورد و در چشمان مرد خیره شد
لب هایش را تر کرد؛ قدمی به سمتِ داخل برداشت

با تعجب نگاهش کرد، مردی با موهای جوگندمی، لباسی سر تا پا
مشکی و ظاهری آشفته

نگاهش را از مرد برداشت، چه فرقی به حال او داشت، او که بود
!و اینجا چه می کرد

تمام تنش درد می گرفت، صحنه‌های دیشب، تصادفش لحظه‌ای
از مقابل چشمانش کنار نمی رفت

متنفر شده بود از کلمه‌ی دو حرفی و کوتاه‌ نه آن هم از زبان
.امیرارسلان

:دستش گچ گرفته بود، مرد با استرس و ترس کنارش ایستاد
خانم به علی قسم خودتون یهو پریدید سر خیابون، خانم -
!صدامو می شنوین؟

سرش را به سمتش کج کرد، چهره‌اش را جمع کرد، او را نمی
.شناخت

[سافل]، [26.11.19 21:10]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #62

پلک هایش را روی هم فشرد، در باز شد همان زن، با همان عطر
تندش وارد شد.

این بو را قبلا حس کرده بود، به ذهن خسته اش فشار آورد، زن
نگاهی در چشمان پریزاد انداخت، چرا حس می کرد نگاهش
!رنگ ترحم دارد؟

:سرمش را قطع کرد

.تا چند ساعت دیگه مرخصی -

.و بعد به سمت در رفت و خارج شد

سرش را بین دست آزادش گرفت، این زن،

...ساعت پیش، بالای تختش

...ایدز

پلک هایش را دوباره روی هم گذاشت، فشرد، همین زن بود که
!گفته بود ایدز دارد؟

ایدز داشت؟

بیماری لاعلاج

سرنگی که آن روز دختر در دستش فرو کرده بود

چشمانش با وحشت باز شد، مرد هنوز التماس به رضایت می کرد.

قفسه‌ی سینه اش با شدت بالا و پایین می شد، مات و مبهوت بود.

چه بلایی سرش آمده بود

لب هایش خشک خشک بود، عرق سرد روی پیشانی اش نشست، ایدز داشت؟

صدای نفس هایش در گوش هایش واضح بود

اشک در کاسه‌ی چشمش جوشید و روان بر گونه اش شد.
باورش نمی شد

این مصیبت را باورش نمی شد

زندگی بی شک شبیه یک بازی کامپیوتری بود

بازی ای که آغازش زیبا و اواسطش مملو از بدبختی است، کسی نیست کمک حالت باشد، بدبختی در جانت فرو می رود، روحت
!را از هم می پاشاند، جانت قرمز می شود و می میری

!به همین راحتی

اما پایانش با آغازش تنها ده ثانیه فاصله دارد، ده ثانیه همچون
برق و باد می گذرد و بازی دوباره شروع می شد، این بار با روح و
جسمی که ترک خورده و پاهایی که خسته است با راهی که از
هفت خان رستم سخت تر است، امکان دارد بیخیال بازی شوی،
جانت تمام شود و بمیری اما اگر بدبختی ها را ذره ذره در
!وجودت جای دهی و دم نزنی، آن وقت است که تو برنده ای

...برنده ی بازی زندگی

هق زد، دستش را روی دهانش گذاشت تا صدای هق هقش اوج
نگیرد.

:مرد با نگرانی و ترس نگاهش کرد

!خانم؟ خانم چت شد؟ -

هق می زد، صدای مرد را نمی شنید

هل کرده به سمتِ پارچِ کنار تخت خیز برداشت، لیوان را از آب
پر کرد و آن را به سمتِ پریزاد گرفت

لیوان را از دست مرد گرفت، آن را با شدت به دیوار کوباند

مرد ترسیده قدمی به عقب برداشت

بالشت را روی دهانش گذاشت و جیغ کشید

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #63

او را نمی فهمید، این حد از پریشانی را درک نمی کرد، لیوان
آب را به دستش داد، اشک هایش گوله گوله می چکید

!هر دم خود را می کشت و باز زنده بود

لب هایش به شدت می لرزید، باد سردی از پنجره به صورت
خیسش می خورد و باعث می شد لرز کند

مرد عقب رفت، جسم خسته و بهت زده اش را روی صندلی
انداخت، پلک هایش را بست و با انگشت شست و اشاره اش
پشت آنها را فشار داد

کلافه شده بود، باید زودتر به شیراز می رفت

نگاهش را به چشمانِ پریزاد داد

خانم، دو دقیقه به حرفم گوش بده -

سرش را به سمتش چرخاند، لهجه داشت و کم و بیش در حرف
هایش مشخص می شد

حرفت رو بزن -

صدایش سوز داشت، غم داشت، خروار خروار بدبختی داشت

:تسبیح‌اش را دور مچش پیچید

من اسمم محسنه! من بچه تهرون نیستم رضایت بده بذار برم -
پی کار و کاسبیم

سکوت پریزدا را که دید، دل و جرات گرفت. باصدایی بلند تر از
:قبل حرف هایش را زد

هرکاری بخوای و از دستم بر بیاد برات می کنم اما شکایت -
!نکن که گرفتارم

.لامپی بالای سرش روشن شد

!اهل شیراز بود؟

دور شدن، آن هم با کیلومتر ها فاصله از تهران و هوایی که بوی
.عطر امیرارسلان را می داد

:نگاهش را به سرم تمام شده اش داد

!شرط داره -

چشمانش غرقِ خوشی شد، لبخند روی لب های کشیده اش
نشست

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #64

روی جدولِ خیابان نشست، حلقه‌ی سویچ در انگشتش بود و
آن را می چرخاند

نگاهش بی تفاوت به رهگذران بود و به دنبال دو تیله‌ی مشکی
آشنا می گشت

چند روز بود که از او بی خبر بود؟! یک روز، دو روز؟! هرچه بود
یک عمر بر او گذشته بود

سلول به سلول تنش نام پریزاد را صدا می زد

هوس کرده بود برایش شعر بخواند

گوشی موبایلش را از جیبش در آورد، نام پریزاد در صفحه ی
!تلگرامش همان اول بود

می دانست پیام های گاه و بی گاهش به دست پریزاد نمی رسد،
چون گوشی اش دست خودش بود، اما باز هم هر شب به عشقِ او
.یک بیت شعر، متن، حفظ می کرد و برایش می نوشت
!دوستش داشت

.چشمانش، موهای موج دارش، تمامش را دوست داشت

از بیمارستان مرخص شد، شرطش را گفته بود و قبولِ محسن
شده بود.

چمدان کوچکش دستش بود، خودش هزینه های بیمارستان را
حساب کرده بود، امیرارسلان آنقدر برایش پول گذاشته بود که
خیالش راحت باشد، او حتی از حقوقش ذره ای کم نکرده بود
نگاهش را به محسن که پشتش به او بود داد. از امیرارسلان قد
کوتاه تر و لاغر تر بود.

کلافه نوچی کرد، تمام فکر و ذکرش آن مرد بود، حتی تصورِ
هیکلِ چهارشانه اش هم قلبش را وادار به قربان صدقه رفتن می
کرد.

نگاهش را به کفش هایش داد، انتخابِ ارسلاش بود
دست چپش را روی آرنج دستِ گچ گرفته‌ی راستش گذاشت،
قلب در سینه اش تیر کشید

یاد آوری آن روزِ شوم باعث می‌شد بغض سنگی بزرگ و مقاوم
در گلویش شود

سنگی که نه بلعیده می‌شد، نه تکه تکه

موهایش را زیر شالش فرو کرد. چمدان به دست به سمتِ ماشین
محسن رفت

شیراز! شهری که آرزو داشت به آن سفر کند، اما نه با این حال و
روزِ گرفته و غم زده

روی صندلی عقب نشست

محسن پشتِ فرمان جای گرفت، ته لهجه‌ی شیرازی داشت و
روزی چقدر این لهجه برایش شیرین بود

!کس و کارت نیست اینجا خبرشون کنی که راهی سفری؟ -

.چشمانش را بست، نمی‌خواست پاسخ دهد

سرش را به شیشه چسباند، سرمای شیشه خوشایند بود بین
آتش وجودش

.اگر به همین منوال می‌گذشت قطعا فوران می‌کرد

چمدان کوچکش را باز کرد، قابِ عکس امیرارسلان را از زیر
لباس هایش پیدا کرد

آن را به سینه اش فشرد، دلتنگ بود، با وجود اینکه پشش زده
!اما باز هم او را می‌خواست

قاب را به لب هایش نزدیک کرد بوسه روی پیشانی بلندش
:نشاند، در دلش زمزمه کرد

تو بیا و گناه من باش آن وقت خواهی دید چه با ولع مرتکبت -
...می شوم

[سافل)، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #65

رسیده بودند

!محسن مرد متین، با خدا و قابلِ اعتمادی بود

ماشین را در محله خودشان متوقف کرد

:از آینه نگاهی به پریزاد انداخت

!رسیدیم -

آرام پیاده شد، تنش کرخت و بی حس بود

چشمانش را آرام و باز و بسته کرد، عطر بهارنارنج در کوچه

پیچیده بود و بینی اش را نوازش می داد. باید دنبال خانه ای با

قیمت مناسب برای اجاره می گشت؛ همه را به محسن گفته بود.

محسن به سمتِ در سبز رنگی رفت

!فعلا مهمون مایی تا هر وقت که خونه پیدا کنی -

بزاق دهانش را بلعید، گفته بود که همسرش و مادرش هستند و
!او تنها نیست. اعتماد کرده بود، چاره ای نداشت

از طرفی، نگاه محسن پاک بود و حس بدی به او نمی داد، مرد
با ایمانی بود

:در را باز کرد

.یا الله -

زنی با گونه‌ها چروکیده و کمری خم شده وسط حیاط ایستاده
:بود، تا نگاهی به محسن افتاد گله کرد

محسن! دو روزه رفتی تهرون، معلوم هست -

!کجویی (کجایی)؟! نمی گی زنت دق می کنه از دوریت؟

:به پریزاد اشاره کرد

سی کن، سی کن (نگاه کن، نگاه کن)! هم نذر حسین، هم -
شوم شو بچا؟! (با یک تیر دو نشان زدن) این کیه؟! رفتی تهرون
!شلوارت شده دوتو(دوتا)؟

:محسن میان حرف ها مادرش پرید

.چی میگی مامان؟! مهمونه از تهرون اومده -

:چهره اش را جمع کرد، لباس را روی بند پهن کرد

(حیا ر خورده، آب و رقی کرده. (شرم و آبرو کنار گذاشته -

:به خودش جرات داد

.سلام خانم جان -

شیرین زبان بود، از قدیم همین خصلت را داشت، خصلتی که
مدت ها بود فراموش شده بود. دلش رفته بود برای آن لهجه ی

شیرین و حرص و جوش خوردن های از دوری! چشمانش را
باریک کرد، تشت آب را کنار حیاط گذاشت. به سمتش نزدیک
شد، پریزاد خودش را معرفی کرد

من اسمم پریزاد! اومدم شیراز دنبال خونه بگردم -

بی آنکه جوابش را بدهد، به سمت محسن برگشت

!بانگاهی زدی و خبر ندادی به ما؟ -

محسن کلافه دست در موهایش کشید

تصادف کردم! زدم به خانم، لطف کردن شکایت نکردن، منم -
لطفشون جبران کردم

لبش را به دندان گرفت، هینی بلند کشید

!خوبی مامان؟ -

لبخند زد، سرش را تکان داد

!چیزیم نیست، خانم فقط دسش شکسته -

نگاهی به ترحم به پریزاد انداخت

محسن بعد مکثی پرسید

!فروزان کو ؟ -

روی ایوان نشست

(رفته خونه بُواش. (باباش -

کف دست های تپلش را روی ایوان زد

.بیو اینجو (بیا اینجا) بشین ببینمت -

[سافل], [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ

پارت #66

کنار مادر محسن روی ایوان نشست، نگاهش به انگشت های

.پایش بود

:دست آزادش را گرفت

.بیا بریم بهت یه چایی تازه دم بدم خستگی راه از تنت بره -

دستت درد نکنه خانم جان -

اخم کرد

اینجا همه بی بی صدام می کنن، توام بی بی صدا کن -

لبخند زد و چشمی زمزمه کرد

نباید درونِ نا آرامش را نشان می داد، باید تظاهر به خوب بودن

می کرد

جرعه ای از چایش نوشید، داغ بود...سوخت

بی بی با اخم نگاهش کرد

خو دنبالت نکردن که انقد تند تند می خوری، امون بده دختر، -

بذار خنک شه

خندید و سکوت کرد. استکان چای را به بینی اش نزدیک کرد، با

عشق بو کرد، عطر گل محمدی را می داد

باکنجاوی نگاهش می کرد. زنِ مهربان و خونگرمی بود و از همان اول در دل پریزاد رفته بود

!میگم مادر، اسمت چی چی بود؟ -

.استکان را در پیش دستی گل دار و آبی رنگ گذاشت

:به پشتی تکیه داد و کوتاه نامش را گفت

.پریزاد -

:لبخند به لب هایش آمد

!ها، اسمتم که مثل خودت تیکه‌ی ماهه -

معذب بود بی حرف سرش را پایین انداخت با لبه‌های شالش بازی کرد. نخ هایش را دور انگشتانش می پیچاند و می کشید تا :کنده شود.بی بی که متوجه‌ی معذب بودن پریزاد شد گفت

.معذب نباش مادر، منم و خودت! تک و تنها -

:قند را در دهانش گذاشت، در همان حین پرسید

...آقا محسن و زنش -

حرفش را قطع کرد، پیرزن عجولی بود

محسن و فروزان ته حیات زندگی می کنن، یه آلونک کوچک -
ساختن که منه پیرزن رو تنها نذارن

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #67

از موهایش چه مانده بود؟! آنقدر پنجه در آن کشیده بود قطعا
چیزی نمانده بود، کف سرش را فشرد، کاش توانایی خارج کردن
ذهن مشوشش را داشت

ته ریش مرتبش این بار نامرتب تر از تمام روزها بود. شکسته
شده بود! فکر این عشق حتی در ذهنش نفوذ نکرده بود، این
حساب نشده ترین بخش نقشه اش بود. حساب شده نبود که
اینگونه پریزاد در دلش جای بگیرد، پریزاد دلربا ترین فرد
زندگی اش بود

سرش را به دیوار تکیه داد، هوای گرم تابستان هم دیگر برایش
مهم نبود، کلافه بود. قدر بیست و هفت سال این روزها عجیب
خسته بود.

نگاهش به روکش شکلات تلخ افتاد

کاش بهت می گفتم، شیرینی وجودت شکلات که هیچ! زندگی -
تلخم رو شیرین می کنه

مشتش را به روی ران پایش کوباند، محزون با خود زمزمه کرد
دیر فهمیدم! دیر فهمیدم -

صورتش را با کف دستش پوشاند. می دانست اشتباه هست،
می دانست این عشق از بیخ و بن ممنوع است و جایز نیست اما
دلش، با دلش چه می کرد؟

از روی پله بلند شد، تحمل خانه آن هم بدون پریزاد برایش
سخت و غیر ممکن بود

از روی جوی پرید، معده‌اش از شدت گشنگی در هم می پیچید،
چند قدم تا مغازه را با گام‌های بلند طی کرد.

سفارش یک ساندویچ را داد و همانجا روی صندلی‌های فلزی
جیگری رنگ نشست.

سرش را روی شیشه گذاشت، شلوغ بود، از شلوغی متنفر بود و
اگر جایش بود در گوش‌هایش پنبه فرو می کرد تا صداها را
هرگز نشنود.

پلک‌هایش را با حرص روی هم فشرد.

"در دلش زمزمه کرد" چرا خفه نمی شن

سعی کرد به صداها بی توجه باشد اما شنیدن اسم
موردعلاقه‌اش باعث شد به ضرب سرش را بالا بیاورد، با امید به

"اطرافش نگاه کند و لب بزند" پریزاد

اما نبود

توهم نبود، اسم را شنیده بود اما آن شخص پریزاد نبود،
موهایش برخلاف پریزادِ امیرارسلان لخت بود، او پریزاد خودش

را می خواست! همان دختر، با همان موهای موج دار، چشمان
مشکی و صورتی لاغر و کشیده

سفارشش که آمد، اشتهايش کور شد، بی میل گازی به ساندویچ
!زد لقمه در دهانش نمی چرخید، نگران بود

الان کجاست؟! چی می خوره؟! نکنه گشانش باشه -

عمیق دم گرفت، بازدم را در سینه اش حبس کرد چشمانش را
روی هم فشرد، نفس کم آورده بود، تمام نفسش را با یک پوف به
بیرون فرستاد

از جایش بلندشد، به سمت مرد با آن سبیلِ کلفتش رفت

!چقدر شد؟ -

قابلیت رو نداره داداش -

سرش را تکان داد، حوصله‌ی تعارف را نداشت

[سافل]، [26.11.19 21:10]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت 68#

پیپ را کنار دهانش گذاشت، از کرده‌اش در حق میثم و پریزاد هیچ پشیمان نبود.

روی تاب آهنی و سفید نشست، هفتاد سال سن داشت اما ظاهرش جوان تر از پریزاد بود. با زنگ خوردن گوشی موبایل آخرین مدلش، نگاهی به صفحه‌اش انداخت، ابروهای نازک و کم مویش در هم جمع شد. صدایش را صاف کرد به فکر اینکه شاید موسسه‌ی خیره باشد و تقاضای کمک داشته باشد آیگون سبز را لمس کرد. گوشی را کنار گوشش گذاشت

شاه عبدالهی هستم، بفرمایید -

صدای پوزخند فرد پشت خط در گوشی پیچید، به تمسخر گفت:

شاه عبدالهی -

لب‌های چروکیده‌اش را با زبان تر کرد. صدایش آشنا بود، نمی‌شناخت.

!شما؟ -

تنفر در صدایش موج می‌زد

!اونی که بیست و هفت سال مخفیش کردی -

خون در رگ‌هایش یخ بست، به سرفه افتاد، با وحشت گوشه‌اش را
از گوشش فاصله داد و تماس را قطع کرد

نگاهش را به شماره داد

!امکان نداره، دروغه -

وحشت در تک تک حرکاتش جولان می‌داد

!بعد بیست و هفت سال چه می‌خواست؟

خستگی از تنش رفته بود اما دل‌تنگی! کنگر خورده بود و لنگر
در جانش انداخته بود، قصد رفتن را نداشت و هر روز در سلول
به سلول تنش سرک می‌کشید

نگاهی به چهره‌ی خندان فروزان انداخت

!به چی می‌خندی؟ -

با او آشنا شده بود، دختری خونگرم و مهربان
دستش را روی پشتی گذاشت و آرام نشست، برایش سخت بود
راحت نشستن
!به موهای فر فریت -

:خنده‌اش با یک دلخوری همراه بود
فر نیست، فقط موج داره -

:لواشک را به سمت دهانش برد

ها خو فر قش چیه؟! موهاش قشنگه، به صورتت میاد -

تمام حرف هایش با لهجه بود، داشت اُخت می گرفت با شیراز،
آب و هوایش به بی بی، فروزان و حتی محسنی که کم از برادر
برایش نداشت

سرش را روی بالشت گذاشت، دستِ چپش را ناخودآگاه بالا آورد
و به انگشت های کشیده‌اش خیره شد، حلقه در دستانش نبود،
به امیرارسلان پَسش نداده بود، نگهداشته بود برای خودش

آهی کشید، دستش را پایین آورد و روی شکمش گذاشت،
ناخودآگاه شکم خودش را با شکم برآمده‌ی فروزان مقایسه کرد
لبخندی سنجاق لب هایش شد، دلش پر کشید برای کودکی که
حتی جنسیتش را نپرسیده بود.
!فروزان؟ -

:با بی قیدی شانه بالا انداخت
!هوم -

"هوم" چقدر برایش آشنا بود، امیرارسلان... خدالعننت... زبانش "
را گاز گرفت، حرفش را خورد و در دلش جمله اش را کامل کرد:
!خدا لعنتت نکنه
.سنگینی نگاه فروزان را حس می کرد

!دختره یا پسر؟ -

:دستش را روی شکمش گذاشت، لبخندش چقدر واقعی بود
.دختر -

.کاش می توانست دخترِ فروزان را ببیند

!کاش می شد بینمش -

:نگاه عاقل اندر سفیدی به چهره‌ی غم زده اش انداخت

!خو معلومه که می بینی! مگه قراره جایی بری؟ -

:به کمر خوابید، نگاهش را به سقف داد

.باید زودتر دنبال خونه بگردم -

ابروهایش را در هم کشید

!بی بی بهت نگفته؟ -

:سرش را به سمتش کج کرد، زانوانش را مالش داد

- تا وقتی که شیراز هستی اینجا می مونی، بی بی بیچاره -

.تنهاس، اونم از تنهایی در می آد

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #69

سفره را پهن کرد، تازه داشت طعمِ خانواده‌ها را بعد مدت‌ها می‌چشید، نسبت خونی نداشت، از اقوام دور یا نزدیک نبود، یک غریبه بود! غریبه‌ای که در جمع بی بی و فرزند و عروسش حسِ آشنا را داشت.

دیسِ برنج را روی سفره گذاشت، بی بی دست به زمین گذاشت و نشست. پریشان بود، فکر بیماری‌اش خوره‌ای شده بود که جسم و روحش را می‌جوید.

بغضی که چند روز بود شکسته نشده بود، غده‌ی بدخیم سرطان بود که در گلویش خوش نشسته بود، نفس‌هایش پر درد بود، بغض لاگردارش داشت می‌شکست، الان وقتش نبود:

بی بی متوجه‌ی ناراحتی‌اش شد، قاشق را در بشقاب‌ها کرد:

!چیزی شده مادر؟ -

:سرش را تکان داد، به اجبار لقمه‌ای خورد:

نه بی بی! خوبم -

!خوب؟

!نبود

!شخصی گلویش و شخصی قلبش را می فشرد

!با بیماری اش چه می کرد؟

علاج که نداشت، اگر به سراغ درمان می رفت نگاه ترسان و

!ترحم بقیه را چه می کرد؟

:نگاهش را به گل های درشت سفره داد

.خوب نیستی مادر، چشات داد می زنه که یه چیزیت هست -

.سرش را بالا آورد

!چشمانش؟

!حتما سرخ شده بود

:پارچ آب را به دست گرفت، خودش را سرگرم کرد

چشمم شلوعش می کنه بی بی. حاله خوبه! یه مقدار دلم برای -
مامان و بابام تنگ شده

بهانه بود، این بار دلتنگی کمرنگ تر از بیماری اش بود

!نگفتی بیان دیدنت بی بی؟ -

لب هایش به اجبار به لبخندی تلخ کش آمد

فوت کردن! مگه اینکه من برم دیدنشون تا دلتنگی رفع شه -

با دست به صورتش زد

ها مادر غصه نخوری آ، مرگ حقه همه یه روزی میرن -

سرش را تکان داد و در دلش زمزمه کرد: کاش این بار نوبتِ من
باشه!

بعد ناهار بی بی گذاشت سفره را جمع کند، او را به سمتِ اتاق
هل داد و اصرار کرد تا استراحت کند.

بی بی مهربان بود، عطر و بوی مادرانه می داد، محبت هایش بی
چشم داشت و از عشق بود، او را دوست داشت. گونه‌های
چروکش، چشمان درشت و مشکی اش! حتی پیراهن های بلند و
از جنسِ نخِ گل داری که تن می کرد، این زن را دوست داشت،
!بوی مادر می داد

[سافل)، [21:10 26.11.19]

[کانال رسمی کیمیاصباغ Forwarded from]

پارت #70

فروزان اصرار داشت که پیش آن ها بماند،

!لطف زیادی بود در حق یک غریبه

نمی توانست قبول کند، باید می رفت

دهان باز کرد تا اعتراض کند که فروزان با احم توپید

گفتم می مونی یعنی می مونی! اما و اگر نیار که عصبی می -
!شم

خنده اش گرفت، سرش را تکان داد

نمی خوام مزاحمتون باشم -

لواشک را به سمتش پرت کرد

کی گفته تو مزاحمی؟! ها؟! تو رو سرِ من جا داری، اینجا می -
مونی منم حوصلم سر نمیره دو کلوم باهات حرف می زنم، خسته
شدم از بس در و دیوار رو نگاه کردم

روکش لواشک را باز کرد و آن را در دهانش گذاشت، ترش بود!

:چهره‌اش درهم جمع شد

چه جوری اینو می‌خوری؟ -

:با عشق برش دیگر از لواشک را به دهان برد

.خیلی راحت، می‌ذارم دهنم بعد می‌جوم -

.حینی که می‌خندید، نشست

بی بی از صبح به خانه ی برادرش رفته و بود و قرار بود نهار را

.آنجا بخورد

فروزان لواشک هایش را کنار گذاشت، به گچ دست پریزاد اشاره

:کرد

!کی باید بازش کنی؟ -

:کلافه و غم زده گفت

.سه هفته دیگه -

:فروزان کنار نشست و به پشتی تکیه داد

حسم می گه یه چیزیت هست، من غم رو از چشم نمی تونم -

!بخونم ولی تو حالت خوب نیست

!آه عمیقی کشید، آنقدر واضح غم را فریاد می کشید؟

پلک های خسته اش روی هم افتاد، صدای فروزان در گوش

هایش می نشست و او وسوسه می شد برای دردودل، برای اینکه

حرف هایش را بر زبان بیاورد تا شاید سنگینی شانه هایش

.اندکی کم شود

:با دروغ لب زد

!چیزیم نیست -

ابروهای کم پشت و قهوه‌ای اش در هم رفت

تو روز روشن انقدر واضح خو دروغ نگو! با بچه طرف نیستی، -
...نگام کن

حرفش را قطع کرد، سرش را بالا آورد، در چشمان فروزان خیره
شد و او ادامه داد

چشم‌ها ت سړخ سړخه! معلومه که چیزیت هست! آدم سالم و -
سرحال که شب از اتاقش صدای هق هق در نمی‌آد

خدا گریه‌های بی‌امان و آبروبرش را لعنت کند! خدا تمام او و
...بدبختی‌هایش را باهم لعنت کند

براق دهانش را سخت تر از همیشه بلعید، دلش نمی‌خواست
بیماری اش را بگوید، می‌ترسید! از نوع برخورد اطرافیانش می
!ترسید و ترجیح داد این راز بیماری در دلش بماند تا که بمیرد

رو به روی آینه ایستاد، چشمانش پف کرده و سرخ بود
تمام بدبختی اش جز بیماری را برای فروزان گفت، گفت و اشک
!ریخت...هق زد... گله کرد
!پوزخندی به آینه زد، حتی آینه هم رو راست نبود
او را درست و آنگونه که بود نشان نمی داد
!پریزاد تکه تکه و شکسته بود نه سالم
"در دلش زمزمه کرد" حتی آینه هم دروغ می گه
!روی تشک دراز کشید، دلش برای میثم و پریناز تنگ شده بود
کاش میشد دیدار را با مرگ تازه کند تا دلتنگی رفع شود
قاب عکس را محکم به آغوش کشید، تمام شب هارا با همین
!قاب عکس صبح می کرد
دستش را روی شیشه کشید، سردی شیشه وجودش را یخ زده
کرد.

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #71

گیلاسِ سرخ را در دهانش گذاشت، خواب به چشمانش نمی آمد

از مردی که می دانست به زودی با آن ملاقات می کند به شدت
!وحشت داشت

...وحشتِ بر ملا شدن حقایق

هسته ی گیلای را از دهانش در آورد، نگاهش را به قابِ عکس
خانوادگی داد

!خودش، همسرش و میثم

خاندان شاه عبدالهی چقدر کوچک بود

قاب را خوابیده روی میز گذاشت و دمی عمیق گرفت. انگشت

هایش را در موهای پراکنده و کم پشتش کشید

پا رو پا انداخت و با بالا آوردن سر خیره شد به همان مجسمه ی

!برنجی

نیش و کنایه های پریزاد در دلش زنده و پوزخند سنجاق لب
های کشیده اش شد

:باصدای مرادی سرش را به سمتِ در اصلی کج کرد

...آقای آقایی -

.حرفش با ورود فرد نصفه ماند

بهت زده ایستاد، ظرفِ روی پایش روی زمین افتاد و هسته ها از
درونش غلتد خورد

:مرادی بازویش را گرفت

...آقا بفرمایید بیرون -

:فریاد کشید

.دستت رو بکش تا خونت رو نریختم -

حاج علی پا درمیانی کرد، می دانست حرف که بزند ثانیه ی بعد
عملی اش می کند

!مرادی می تونی بری -

.یقه‌ی پیراهنش را مرتب کرد و در چشمانِ حاج علی خیره شد

!نگاهش همچون نگاه گرگ به میش بود

!درنده، وحشی، عصبی

:لبخندی زد

!بشین -

پوزخند روی لب هایش نشست، باید لبخند هایش را باور می

!کرد و گول ظاهر پلیدش را می خورد؟

.حاج علی زودتر از او روی مبل نشست

قدم هایش محکم و جدی تر از همیشه بود او با کسی شوخی

!نداشت

به حاج علی نزدیک شد، رویِ میز چوبی وسط نشست

کف دو دستش را کنار پاهایش گذاشت

در چشمانش هرچه که بود برای حاج علی وحشتناک بود! می
ترسید!

از مرد و رفتارهای غیر قابل پیش بینی اش

:سبد گیلاس را به سمتش گرفت

!بخور، گمونم دوست داشتی -

.با همان پوزخند سبد را از دستش کشید و به پشت پرت کرد

.تمام گیلاس روی سرامیک ها ریخت

[سافل,] (21:10 26.11.19)

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ

پارت #72

!نیومدم گیلاس مهمونم کنی -

!مشکلت هرچی باشه حلش می کنیم -

دستش را روی ریشش کشید، از روی میز بلند شد، به سمت
:پنجره‌ی تمام قد رفت

!مشکلم ناپدید شدن یه آدمه -

:نگاهش را که دور دید دل و جرات گرفت

.مگه اینجا کلانتریه؟ اشتباه اومدی -

کف دستش را عصبی روی دیوار کنارش کوباند؛ فریادش به
:آسمان رفت

شاه عبدالهی! وراجی نکن که خیال می کنم سرت رو تنت -
!سنگینی می کنه

ترسید، عقب رفت و تکیه‌اش را کامل به پشتی مبل داد

!راست و حسینی حرفت رو بزن پسر -

نگاه پرخاشگرش را به چشمان حاج علی داد و لب زد

!پریزاد -

حاج علی با بهت ایستاد، به گوش هایش شک داشت که درست شنیده باشند.

!پ...پر...پریزاد؟ -

!انگشت اشاره‌اش را تکان داد

!آره، پریزاد-

مرموزانه خندید، می دانست شکه می شود اگر ماجرا را بداند
حاج علی به سمتش قدم برداشت، درست کنارش با فاصله ی
چند قدم ایستاد

تنها هدفش یافتن پریزادی بود که پر زده بود از آسمان شهرش
پریده بود

حاج علی چشمانش را کوتاه روی هم فشرد، نگاهی به مرد
انداخت

!منظورت کدوم پریزاده؟ -

کمی نگاهش کرد، تنه ای کوچک به او زد و از کنارش گذاشت،
روی صندلی های پایه بلند نشست

چرخ زد و در همان حین با لحن شوخ و زننده ای که اصلا به او
:و شخصیتش نمی خورد گفت

!ای کلک -

مکت کرد، سندلی را از چرخش متوقف کرد
!چند تا پریزاد دورت داری که نوهات رو یادت رفته -

اخم هایش در هم جمع شد، دور و برش چه اتفاقی افتاده بود که
!او بی خبر بود؟

دهانش باز شد برای گفتن حرفی اما او مجال حرف زدن نداد

!منظورم پریزاد شاه عبدالهیی، نوهی حاج علی شاه عبدالهیه -

سرش را گنگ تکان داد و نام مرد را لب زد و بعد نجوا کرد

بعد عمری اومد اینجا و خبر اون دختر رو از من می گیری؟! تو -
!با اون دختر چیکار داری؟! خبر ندارم ازش

!حرمت و حیا را خورده بود و صد لیوان آب رویش نوشیده بود

صدایش گیرایی همیشه را داشت، لحنش جدی تر از قبل بود

حاجی دروغ بارم نکن که تفم میاد جلو پات و سیلیم میاد رو -
جفت گونه‌هات! دروغ بارم نکن حاجی که تنم مور مور میشه از
!هرچی دروغِ لاگردار! یه کلام و ختمِ کلام، پریزادِ من کجاست؟

صدایش این بار آرام تر بود

حرف، رک و راستش تو کتِ من نمیره دیگه خودت عقل -
اکبندی که صدسال پلمپ کردی رو کار بنداز تا بفهمی دروغ تو
!حرفت باشه چه غوغایی به پا می کنم

ترسیده بود، از مردی که اینگونه خبرِ پریزاد را می گرفت

!اما نمی فهمید

!او با پریزاد چه صنمی داشت؟

[سافل)، (21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ

پارت #73

لب هایش خشک شده بود، لیوان آب را به دست گرفت و کمی
آب نوشید.

نزدیک شد:

!تو اونو از کجا می شناسی؟ -

نگاهی معنا دار به چشمانش انداخت

!نشناسم؟ -

سرش را پایین انداخت به کفش هایش نگاه کرد

!نباید دلِ خوش داشته باشی ازش -

!دلِ خوش؟

...او عاشقانه پریزاد را می پرستید

**این حرف ها سر سوزن به تو مربوط نیست. فقط به من بگو -
!کجاست**

!لیوان را روی کانتِر گذاشت

!بعد گند کاری و کشتن شاهرخ دیگه ندیدمش -

.در چشمانش خیره شد تا درستی حرف هایش را بفهمد

!می دانست که از او می ترسد

به سمتش خیز برداشت، به عمارت و بعد به حاج علی اشاره
کرد:

بفهمم دروغ تو کارته، تو و این عمارت رو باهم آتیش می زنم -

بزاق دهانش را بلعید

!دروغ تو کارم نیست امیرارسلان -

!مرد عصبی همان دلدادهی پریزاد بود

!اما آنجا چه می کرد؟

حاج علی او را از کجا می شناخت؟

.جسمش را روی مبل رها کرد، متفکرانه به سقف زل زد

:امیرارسلان پوزخندی زد

ژستِ انیشتن رو گرفته به خیالِ اینکه توسرش عقل داره و -
می تونه فکر کنه! دیگه خبر نداره پوشال ریختن تو سرش به
جای عقل.

زمزمه‌اش آرام و مطمئن بود که حاج علی نمی شنود

تشنه اش بود، پارچ را به دست گرفت؛ نگاهی به آشپز خانه
انداخت فاصله‌اش با لیوان ها زیاد بود

با بی قیدی لبه ی پارچ را به دهانش نزدیک کرد و آب نوشید

حاج علی با وسواس نگاهش کرد، زیر چشم نگاهش را به حاج
علی داد، سرش را تکان داد، پارچ را پایین آورد

چیه؟! عین هو شاهین کمینِ طعمه کردی! تو مغزِ کثیفت چی -
می گذره؟

حریف امیرارسلان نمی شد، جرات زدن کوچک ترین حرفی به
او را نداشت

!کارت با پریزاد -

از جایش بلندشد، سویشرت مشکی و سفیدی به تن داشت، تپ
اسپرت جذابتش را بیشتر می کرد

کلاه آن را روی موهایش انداخت و دست هایش را در جیبِ
لباس فرو کرد

باز هم میام دیدنت! حواسم به تک تک کارهات هست -

[سافل)، (21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #74

!سوال اول امتحان زندگی، نتیجه‌ی کتمان دلتنگی چیست؟

مرگ؟

اشک و آه؟

خودزنی؟

تمام موارد؟

پاسخ چه بود جزء تمام موارد

او هر شب در بالینش جان می داد و صبح دوباره زندگی را از سر
می گرفت

چه می شد اگر نفسش بند می آمد و او کامل می مرد

شب که می شد دلتنگی جسم و روحش را عذاب می داد. از
طرفی بیماری اش داشت از پا در می آوردش

نگاهی به چشمانش انداخت، سرخ سرخ

دیگر به این سرخی عادت کرده بود

ته تغاری و عزیز کرده‌ی میثم چه بر سرش آمد؟

پلک هایش را روی هم فشرد. صدای میثم چقدر در گوش هایش
واضح بود

چشم هات بزرگ ترین نعمتیه که خدا بهت داده، نذار اشک به -
چشمت بیاد که خدا خوش نداره غم بنده شو ببینه

آخ! میثم کجایی که دخترکت هر شب با حق می خوابد و
صبح با چشمانی متورم بیدار می شود

نگاهش را از پنجره‌ی چوبی آبی رنگ به آسمان داد، هوا ابری
بود.

دلش می خواست زیر باران قدم بزند، در خیالش دستانِ
امیرارسلان را بگیرد و با او راه برود زیر بارانی که سر تا پایشان
را خیس کرده بود

نیشخندی سنجاق لب هایش شد، فقط در خیالش امیرارسلان را
داشت

با صدای ضربه‌هایی که به در خورد فوراً اشک هایش را پاک کرد

نفس عمیقی کشید

بله؟ -

صدای فروزان از پشت در آمد

بیداری پریزاد؟ -

از جایش بلندشد، موهایش را بالای سرش جمع کرد، در را باز

کرد:

بیدارم -

فروزان لبخندی زد و وارد اتاق شد

نایلون هایی که به دست داشت را روی تشک گذاشت و خودش

هم نشست

خوابم نمی برد، محسن هم سرکار بود. حدس زدم توام در -

حال آب غوره گرفتن باشی گفتم پیام حال و هوات رو عوض

کنم.

پریزاد کنارش نشست، کمی چشمانش را فشرد
خوب کردی اومدی! منم خوابم نمی برد -

لبخند پت و پهنی زد، انرژی اش چرا تمام شدنی نبود؟
دستش را با شوق به سمت نایلون ها برد

مامانم چند دست لباس خرید -

بعد با عشق سرهمی سفید رنگ را بیرون کشید، آن را جلوی
صورتش گرفت

چقدر تو این لباس خوردنی شی فندوقِ مامان -

غم هایش پر کشید، سرهمی را از دست فروزان گرفت

عزیزم! چقدر نازه -

:پاپوشِ کوچک و صورتی را در کف دستش گذاشت

.نگاه پریراد، نگاه چه کوچیکه -

.دلش رفت برای پاپوش های صورتی

.با ذوق نایلون را گرفت و تمامش را روی تشک خالی کرد

[سافل،] [26.11.19 21:10]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #75

.لباس را به بینی اش نزدیک کرد و بو کشید

!خوشایند تر از بوی لباس نو نبود

فروزان لباس ها را به سمتش هل داد

حالا زحمتِ تا کردنش با خودت خاله جون -

از پرویی فروزان خنده اش گرفت. لباس های کوچک را تا زد

فروزان سرش را روی بالشت گذاشت

!محسن میگه اسمش رو بذاریم خزان -

سرش را با شوق تکان داد

!اسم قشنگیه -

ابرو هایش را در هم جمع کرد

توهم که هم نظر با برادرتی! من دنبال یه اسم می گردم که با -

ف شروع شه

چقدر حس خوشایندی داشت وقتی که فروزان محسن را برادرِ

پریزاد می دانست

تای ابرویش را بالا انداخت و درحالی که سعی می کرد نخندد و
جدی باشد گفت

خب بزار فزان! هم اولش ف داره هم مابقیش به خزان می -
!خوره

:بالشت کوچکی که کنارش بود را به سمتش پرت کرد

.توام منو مسخره کن -

:پریزاد خندید، بالشت را به دست گرفت

!خب خزان هم اسم قشنگیه -

سرش را تکان داد:

حالا تا یک ماه دیگه -

لبخندی زد، کنارش دراز کشید

نگاه فروزان روی گج دستش ثابت ماند

!بیا برات خط خطی کنم -

!چی؟ -

نشست، از درونِ کشوی میز کوچکی که کنار اتاق بود دو عدد

خودکار بیرون کشید

یادگاری بنویسم -

نفس عمیقی کشید

بیخیال فوزی -

اسمش را مخفف کرده بود و نمی دانست که فروزان چقدر از
مخفف کردن اسمش متنفر است

!فروزان هستم -

خندید و تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد

**آرام آرام نزدیکش شد، چشمانِ پریزاد بسته بود و چه موقعیتی
!بهتر از این؟**

شروع کرد به نوشتن روی گچ سفید دستش

!دل را به یغما می بری آنگه که اخم می کنی -

لبخندی به نوشته‌اش زد

:شانه‌ی پریزاد را تکان داد

!ببین چی نوشتیم -

:چهره اش را جمع کرد

.خواب دارم -

:دوباره شانه اش را تکان داد

.خنثی! باتوام، باز کن چشم هاتو -

کلافه چشمانش را باز کرد، دستش را بالا آورد و نوشته را نگاه

کرد، آرام آن را پیش خود خواند

!از کیه؟ -

دستش را گرفت و روی زمین گذاشت و دوباره شروع به نوشتن

!کرد در همان حال زمزمه کرد: چی از کیه؟

.نگاهش به رقص خودکار روی گچ بود

اینی که نوشتی -

لبخند پت و پهنی زد: از خودم! سرکار خانم فروزان بیکی

!خنده‌هایش کنار این دختر واقعی بود

انرژی اش روی صد بود و ذره‌ای کم نمی شد

:شروع کرد به نوشتن ادامه ی شعر بداهه‌اش

!جانِ دل می رومی آنگه که صدایم می زنی -

:نوشتنش که به اتمام رسید، نگاهی به بیتِ آخر شعر انداخت

!این آخری چه مسخره شد -

با خودکار قرمز کنار نوشته‌اش دو قلب کشید و آن را پررنگ
کرد.

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #76

دلش پر کشید برای شعری که امیرارسلان برایش حفظ کرده بود
!و می خواند

!چرا این پسر در زندگی اش کمرنگ نمی شد؟

خاطرات بر جانِ قلبش افتاده بود و همچون قاتلی خاموش
تمامیتش را نبش قبر می کرد

دهان باز کرد تا کمی، تنها کمی هوا را استشمام کند

:چشمانش را روی هم فشرد

بنویس، گر بگویم که تو در خونِ منی بهتان نیست -

بی تفاوت شروع به نوشتن کرد

نتوانست طاقت بیاورد، نوشتنش که به پایان رسید نشست،
نگاهش کرد

!چت شد؟-

:سرش را تکان داد و مدام تکرار کرد

!هیچی، هیچی -

.حجم عظیم خاطرات، لبانش را به لرزش در آورد
بلند شد و همراه او که پریشان شده بود، فروزان هم ترسیده
بلندشد، خودش را به پنجره رساند، آن را باز کرد و سرش را
بیرون انداخت

.او بود و خاطراتی که او را به مرز جنون می کشید

کاش می شد خیالش را لحظه‌ای به فراموشی بسپارد
بغضی که کمین کرده بود در گلویش هر لحظه و هر دم او را به
دارِ اشک می آویخت و قصدِ گرفتنِ جانِ خسته‌اش را داشت با
هزار زحمت خفه کرد

پریزاد! بینمت -

پرت شده بود در هوای معشوقش
!کار چندان ساده ای نبود خفه و سرپوشی بغض
:فروزان بازویش را گرفت، او را به سمت خودش چرخاند

!باتوام چت شد؟ -

صدایش به گیجی اش دامن زد

نگاهش را به گج دستش داد، بغضش شکست وقتی که شعر با
صدای گیرای امیرارسلان در ذهنش مرور شد

سرش را به دیوار تکیه داد

:صدایی که در آن غم جولان می داد در گوش هایش نشست

.حرف بزن! بذار بفهمم چت شده -

:صدایش نامفهوم بود

آ...م...ی-

:حرفش را قطع کرد با تردید پرسید

!امیرارسلان؟ -

هق هقش اوج کرد، قلبش لرزید برای آوای اسمش

شعر را دوباره زیر لب خواند

!گر بگویم که تو در خونِ منی بهتان نیست -

بعد در چشمان اندوه گین فروزان خیره شد

نمی تونم تحمل کنم! نمی تونم فروزان -

دلَم لک زده برای یه بار دیگه دیدنش

[سافل،]، [26.11.19 21:10]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #77

بی حرف سفت در آغوشش کشید

لرزش جسمش که کمتر شد او را از خود فاصله داد، نگاهی به
چشمانش انداخت و با کف دست هایش صورتش را قاب گرفت

نفس بکش، آرام باش -

سرش را با مخالفت تکان داد

نفس که می کشم خاطراتش زنده می شه -

چشمانش روی هم افتاد

برای دختری که از زندگی کردن هم ناامید بود چه می توانست
کند؟

قدمی به عقب برداشت، تکیه اش به دیوار خورد

چشمانش را پر غم فشرد

تبعید می شد هر دم به آن روز های نزدیک

دست آزادش مشت شد، دست گج گرفته‌اش آزارش می داد و
آن شب کذایی را برایش زنده می کرد

!چه می کرد؟

باید می مرد! باید روی پیشانی اش می نوشتند " این دخترِ شوم
"دوبار از جانب معشوقش پس زده شد

این خبر حتی اگر در روزنامه چاپ می شد پر فروش ترین می
!شد

سُر خورده همان کنارِ دیوار نشست، فروزان به تماشایش چشم
دوخته بود و خود را لعنت می فرستاد از اینکه نمی تواند کاری
در حقش کند

:سرش را روی زانوانش گذاشت

...فروزان! واسه فراموشیش باید قید خودمو بزنم -

:حرفش را با عصبانیت قطع کرد

حرف نزن پریزاد! خواهش می کنم حرف نزن -

لبخندی محزون روی لب هایش نشست

!پیر شده بود

شانه هایش زیر فشارِ زندگی سنگینی می کرد، کاش کسی می

!آمد و این فشار را اندکی کم می کرد

.آن وقت می توانست با خیالی آسوده، لحظه‌ای نفس بکشد

:بالشت را به سمتش برد و کنارش گذاشت

.بخواب! وقت خوابت گذشته مزخرف می گی -

نفسش را با یک پوف به بیرون فرستاد

سرش را روی بالشت گذاشت و فروزان همچون مادری دلسوز

.پتو را تا زیر گردنش بالا کشید

[سافل)، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #78

دستانش را دو طرفِ صورتش قاب گرفت، هوای این زن و محبت
های گاه و بی گاهش را کرده بود. بوسه‌ای بر روی پیشانی‌اش
!نشانده، بتاش بود! او را دیوانه وار می پرستید

لبخندی سنجاق لب های رز زده‌اش زد، موهای بلوندش را با ناز
پشتِ گوش هایش روانه کرد. در دل زمزمه کرد " انگار نه
....انگار

ریشه‌ی افکارش با صدای او برهم ریخت و نجوای دلش نافرجام
ماند.

گوش هایش را تیز کرد و با جان و دل به حرف هایش گوش
سپرد.

!دلم برات یه ذره شده بود -

لب هایش به لبخندی کش آمد، دستش به عادت همیشه روی ته
ریشش نشست و لب هایش پشتِ دستش پنهان شد
لبخندش مخصوصِ خودش بود! همچون خودش جذاب و خاص
به مولا وقت نشد پیام دیدنت، سرم گرم گیر و گرفتاری هام -
بود.

دلخور شد! ابروهای خوشرنگش در هم پیچید

!آنقدر مشغله داشتی که یغما رو یادت رفت؟ -

هندوانه را قاچ زد، از همه بهتر را به سمتِ یغما گرفت

نذار اون روی سگم بالا بیاد، تو رو سرم، رو جفت چشم هام جا -
داری! نخواستم پیام دیدنت که گرفتاریم عین هو قدیم گرفتاری
!تو هم بشه

!همه تن چشم شد

!نگاهش کرد، نگاهش کرد

...او را با چشم به آغوش کشید

!به قربانش رفت

فدایش شد

نگاهش کرد

!آرام و بی صدا برایش مرد

برای تُوَن صدایی که مردانه و جدی بود، برای قد و قامتی که

بیست و هفت سال سنش را به رخ می کشید

:از درونِ سینی قاچی هندوانه برداشت و آن را به سمتش گرفت

خودت هم بخور! می دونم دوست داری، مخصوصا اگه خنک -

باشه.

او را بهتر از خودش می شناخت

با مهربانی قاچ را گرفت و به سمت دهانش برد

گازی بزرگ به هندوانه زد، آبدار بود و شیرین

تره‌ای از موهایش را مقابلِ چشمانش گرفت، مخاطبش

:امیرارسلان بود

!خوش رنگ شده، مگه نه؟ -

:شانه‌ای بالا انداخت

چی بگم؟! موهای سیاه خودت چشه که رنگین کمونش می -
کنی؟! حیف نیست؟! آفتاب پرست جلوی شما زن ها لنگ می
ندازه! دست اون بخت برگشته رو از پشت بستین! اون کم تر از
!شما رنگ عوض می کنه

:انگشت هایش مشت به شانه‌ی امیرارسلان کوبیده شد

.اذیت نکن امیر -

:چشمکی حواله اش کرد

!جونِ خودت که به دنیا نمی دمش موهای خودت حرف نداره -

:دست هایش را روی شلوارش کشید و خشک کرد

.زده شده بودم ازش! دیگه هم مثلِ قدیم نبود -

.سرش را با تاسف تکان داد

بلندشد، سینی هندوانه را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت و
آن را روی میز گذاشت

صدای یغما که پر از متلک بود به گوشش رسید

دست نرنی آ، آب کشیدنش با خودم، دو تا بشقاب و جنگال -
بیشتر نیست که

با کمال پرویی حینی که آستین هایش را تا می زد به سمتش
رفت:

خیالت راحت، گذاشتم تو بیکاریت بشوری که حوصلت لبریز -
نشه

[سافل)، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ

پارت #79

از جایش بلندشد، دستش را روی دیوار گذاشت
!آخر نفهمیدم این زبونِ درازت رو از کی ارث بردی -
سرش را پایین انداخت، لب هایش شکلِ نیشخندی به خود
گرفت:

!از ننه بابای بی خاصیتتم -

از بازویش نیشگونی گرفت

.باز که دهنِت گنده تر از سنت باز شد -

دست یغما را از بازویش جدا کرد، سویچ موتورش را به دست
گرفت، حلقه‌ی نقره‌ای رنگش را در انگشت اشاره‌اش انداخت و
:چرخاند

.نکن یغما! با اعصابِ من بازی نکن دورت بگردم -

روی انگشت‌های پایش بلندشد، بوسه‌ای روی گونه‌ی
.امیرارسلان نشاند

لبخند حک شد روی لب هایش، دستش را روی گونه‌اش، درست
همان جایی که یغما بوسیده‌بود گذاشت

پنجه در موهایش کشید

!من برم که حسابی دیرم شده -

خیلی وقت نیست که اومدی، به این زودی بذاری بری؟ -

!نگاهی به ساعت انداخت، هشت شب بود

.از ظهر اینجام. باید برم مزون، کارها حسابی قاطی پاتی شده -

.مخالفت نکرد، می دانست کارش برایش مهم است

.با گیره‌ی صورتی اش موهایش را بالای سرش جمع کرد

- نری هفت ماهه دیگه بیای دیدنم! زود به زود بیا، خودمم که -

اجازه ندارم نزدیک محل کار و خونت بشم والا هر روز برای

.دیدنت می آومدم

کفش هایش را پوشید:

میام یغما! میام و وقتی که پیام با خروار خروار حرف می آم -

سرش را تکان داد:

منتظرت می مونم -

ایستاد، یقه اش را مرتب کرد:

این بار نمی ذارم هفت ماه طول بکشه! بخوام هم دیگه این دل -

جا نداره تو خودش حرف جا بده

چراغ راه پله را روشن کرد:

!داری نگرانم می کنی -

پیشانی اش را بوسید
جای نگرانی نیست عزیزم -

نفس کشید، عمیق و بی صدا

!امیدوارم این طوری که می گی باشه -

سعی کرد آرامش را به یغما هدیه دهد، می دانست یغما روی او
تا چه حد حساس است

هست! خیالت راحت! من دیگه برم، تا برسم مزون دیر می شه -

یغما کوتاه به آغوشش کشید، کنار گوش هایش نجوا کرد

دوست دارم! حواست به خودت باشه -

[سافل], [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ

پارت #80

موتور سنگین و مشکی اش را روشن کرد

!با رنگ مشکی آرام می شد

بلبشوی وجودش با یک نگاه به رنگ مشکی آرام می شد و می

خوابید.

با این رنگ عجیب، اُخت گرفته بود

خیابانِ شلوغ و پر هیاهو همیشه آزارش می داد

پشتِ چراغ قرمز ترمز کرد، نگاهش به ماشین های گران قیمت

بود.

بخیل نیستم اوس کریم! اما اینجا من عدالت نمی بینم! ننه -
باباشون انقدر براشون گذاشتن که لب ترکنن آخرین مدل
ماشین و هر کوفت و زهرماری پشتِ در حیاطشون ترمز می زنه!
حالا یکی مثل من سگ جونی کنه، بیست و هفت سال بدو بدو
کنه تا آخرش بتونه حسابشو تا حد متوسط پر کنه و یه پژو
بخره!

:پوزخندش پررنگ شد

!اونم نه صفر -

.با روشن شدن چراغ غر غر هایش خاتمه یافت

!مقصدش هر جا بود جز مزون

مزون را به دوستش، کسری سپرده بود و می دانست می تواند به او که رفیق چندین و چند ساله اش بود اعتماد کند

کنار خیابان ترمز کرد، وسوسه‌ی خوردن آن بستنی های بلند و !قیفی لحظه ای رهايش نمی کرد

سفارش یک بستنی دو رنگ را داد و به انتظار روی موتورش نشست.

نان را چرخاند و بستنی را در آن ریخت

گازی بزرگ به بستنی زد، سرما تمام جسمش را گرفت،

:ناخودآگاه عطسه ای کرد، بستنی را از دهانش فاصله داد

!که هی! نخورده تب کردیم، بخوریم حتمی مرگ رو رد کردیم -

بستنی را در سطل انداخت، هوس خوردن بستنی اش با یک گاز تمام شده بود.

[سافل)، (21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ

پارت #81

چندمین پیک بود که لاجرعه سر می کشید؟

چندمین نخ سیگار بود که دود می کرد آن را در سینه حبس می کرد؟!

قصد کرده بود ریه اش را سیاه کند؛ ریه اش به درک! قصد کرده ... بود زندگی اش را سیاه کند، هدف زندگی اش بود نه چیز دیگر

!چرا آرام و قرار نمی گرفت؟

این چه حس غیرقابل تعریفی بود که جسم و روحش را مال خود کرده بود.

:کسری کنارش نشست، شانه هایش را آرام فشرد

.به خودت بیا -

پوزخندی زد، دیگر به آخرِ خط رسیده بود! این جایی که او قرار
داشت بن بست بود و جاده‌اش یک طرفه

دیگر هیچ راهی نداشت

یغما را چه می کرد؟

حرف های یغما را کجای دلش جای می داد؟

موهایش را پنجه کشید، اگر می توانست تمامش را از ریشه در
می آورد

دستش را از روی شانه اش برداشت، سرش را به پشتی مبل
تکیه داد

چهارسال پیش رو یادته؟ -

سرش را به سمتِ کسری کج کرد، تنها نگاهش کرد، کسری
ادامه داد

تو کوچه باهات آشنا شدم! زیر بارِ کتک بودم که ناجیم شدی! -
وسط یه ایل آدم تنها بودم دست گذاشتی رو شونم از زیر کتک
هاشون کشیدیم بیرون! نوزده ساله بود و تو بیست و سه ساله!
از اول نون بازوی خودت رو می خوردی. تو لجن و کثافت غرق
بودم، تو نجاتم دادی! سیلی ای که بهم زدی هیچ وقت جاش
خوب نشد! یادش که می افتم سمت چپ صورتم گز می کنه،
اون سیلی یه تلنگر بود. دست هامو گرفتی، از کثافت و
اعتیاد نجاتم دادی، نه پدر داشتم نه مادر! تو شدی پدرم، شدی
پشتیبانم.

آهی عمیق کشید و چشمانش را روی هم فشرد، روز های
سختی را پشت سر گذاشته بود

امیرارسلان! تو اسطوره‌ی زندگی‌می، به خودت بیا، طاقت دیدن -
این حال و روزت رو ندارم

دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد

بین دو راهی گیر کردم کسری -

لب پرچید، سرش را تکان داد

...از یه طرف می گی حسست گناه و ممنوعه‌اس از یه طرف -

حرفش را قطع کرد، قطره‌اشک سمج روی گونه اش نشست

اما من هنوز دوسش دارم -

کسری با بهت نگاهش کرد، انگشت شستش را به سمت صورتش

برد و قطره‌اشک را زدود

نه داداش! اشک تو کمرم رو می شکنه! مرگِ کسری اشک -

نریز

کسری را محکم به آغوش کشید، جای برادر کوچک ترش بود

!رفتی دیدنِ یغما؟ -

فاصله گرفت، نگاهش کرد به انتظار جواب

!سرش را تکان داد و این شد جواب

کسری اما دست بردار نبود، پسرِ پرچانه ای بود

!یغما می دونه؟ -

دوباره سرش را تکان داد

:کسری کلافه بلندشد، به سمت آشپز خانه رفت

بَر نخوره بهت! اما زیاد ازش خوشم نمی آمد -

سرش را به سمتش کج کرد، ابروهایش را در هم کشید
!خجالت بکش -

.حینی که قاشق را در لیوانِ شربت می چرخاند لبخندی زد
:شربت را به سمت امیرارسلان گرفت

.به جای اون کوفتی، از این بخور جیگرت حال بیاد -

.لیوان را بی تعارف گرفت و تمامش را لاجرعه نوشید

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #82

لیوان را روی میز گذاشت، روی مبل دراز کشید و ساعد دستش
را روی چشمانش گذاشت
!پاشو برو تو اتاق بخواب -

.نوچ، همین جا خوبه -

می دانست امکان ندارد حرفش عوض شود،
به سمت اتاق رفت، پتوی امیرارسلان را به دست گرفت و به
سمتش رفت، پتو را روی جسمش انداخت و مرتب کرد
.من دیگه برم -

:مچ دستش را گرفت با صدایی محکم و جدی گفت
.نصفه شبه، بمون -

:کسری مچ دستش را آزاد کرد، قدمی عقب رفت

اما... -

میان حرفش نشست، غریب

کسری -

حسابِ کار دستش آمد، سرش را تکان داد فوراً روی مبل

نشست

باشه -

پتو را روی سرش کشید و سعی کرد بخوابد

کسری بی حوصله نشست، گوشی اش را بیرون کشید و صفحه

های مجازی را بالا و پایین کرد

ساعت چهار صبح بود اما کسری خواب نداشت

تمام فکر و ذکرش برادرش امیرارسلان بود

صورتش را با دستانش پوشاند

نه، نه... پیدات می‌کنم -

با تعجب سر بلند کرد، نگاهی به امیرارسلان که خیسِ عرق بود
انداخت.

آرام بلند شد، کنارش زانو زد، گوش‌هایش را تیز کرد تا هدیون
های مرد را بشنود.

پریزاد... پیدات... می‌کنم -

لب‌هایش را به دندان کشید، دستانش مشت شد باید کاری می
کرد، باید جبران تمام خوبی‌های مرد را می‌کرد.

[سافل]، [26.11.19 21:10]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #83

به سمتِ کت امیرارسلان رفت و سویچ ماشین را به دست گرفت. آرام و با دقت از خانه خارج شد تا مبادا او بیدار شود. ماشین را از خانه بیرون برد باید کاری برای او که پریشان خاطر بود می کرد.

ماشین را متوقف کرد، حرف هایش را دوباره در ذهن مرور کرد و با قدم هایی محکم به سمت در رفت.

بی آنکه زنگ بزند مشت هایش را محکم به در کوباند.

غرید:

شاه عبدالمهی -

رحیم در را باز کرد، نگاهی به چهره اش انداخت

!سر آوردی؟ -

خنده اش گرفت، دستش را روی سینه‌ی رحیم گذاشت و او را به
عقب هل داد

بکش کنار بگو بزرگ ترت بیاد -

رحیم با تاسف سر تکان داد و پیش خود زمزمه کرد: هر کی پاش
!به این خونه باز می شه ادب رو یادش می ره

کسری وسط حیاط ایستاد، رگ گردنش ورم کرده بود و اگر
دستش به حاج علی می رسید! قطعا او را می کشت

فریاد کشید:

شاه عبداله‌هی -

مرادی با آن اخم های در همش به سمتش آمد

به شانهاش کوباند

!امرتون؟ -

دندان هایش را روی هم سایید

بگو ریست بیاد! با نوکر جماعت کار ندارم -

مرادی بازویش را گرفت، لحنش آرام بود

بیرون -

کسری خودش را عقب کشید و بازویش را از بین دستان مرد
خارج کرد. با صدای باز شدن در، نگاه کسری به آن سمت کشیده
شد.

حاج علی عصایش را روی زمین کوباند

اینجا چه خبره -

پوزخندی پررنگ و پر صدا روی لب‌هایش نشست. این مرد

منفورترین آدم زندگی‌اش بود

حاج علی اما او را نمی‌شناخت

سرش را تکان داد

عمارت رو گذاشتی سرت! باکی کار داری؟ -

به سمتش خیز برداشت

با خودِ کثافت -

مرادی دوباره به سمتش آمد که رو به حاج علی غریب

امیرارسلان طباطبایی پشتمه! دست نوکرت بهم بخوره خون و -
خون ریزی می شه

نقطه ضعفش امیرارسلان بود

رو به مرادی و دیگر افرادی که در حیاط بودن گفت
خلوت کنید -

قدمی به کسری نزدیک شد

پشتت به اون گرمه که صدات رو بردی بالا؟ -

خندید، با تمسخر زمزمه کرد

نگو که ازش نمی ترسی -

دستش را بالا آورد تا سکوت کند، روی تاب سفید رنگ نشست

امرت -

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #84

رو به رویش ایستاد، قد و قامتش از حاج علی یک سر و گردن
بلند تر بود.

خبرِ دختری که امیرارسلان دنبالشه رو می‌خوام -

:کمی مکث کرد، کسری را نگریست و بعد با تعجب گفت

ربط اون دختر مرموز رو با امیرارسلان نمی‌فهمم -

:چشمانش را باریک کرد، همچون گرگی درنده نگاهش کرد

!ربطش به تو هیچ ربطی نداره -

:تای ابرویش را بالا انداخت

!پاتو از گلیمت دراز تر نکن خوشتیپ پسر -

بی توجه به حرفش گفت

!پریزاد کجاست؟ -

.ایستاد، کف دو دستش را روی اعصاب گذاشت

.خبرش رو ندارم -

.و بعد به سمتِ درِ عمارت رفت

کسری نگاهش را به دور و اطرافش انداخت، ظرفی که رویش

نوشته شده بود بنزین توجه‌اش را جلب کرد

با خشم به سمتش رفت، درِ آبی رنگش را باز کرد و آن را بالای

:سرش گرفت

می‌گی یا خودم و خودت و این خراب شده رو به آتیش -

!بکشم؟

حاج علی به سمتش برگشت، با استرس نگاهش کرد: بذار زمین!

.کارِ احمقانه نکن

پوزخندی زد، ابروانش گره‌ای کور شده بود و هیچ رقمه باز نمی

:شد

!بگو کجاست -

.شانه بالا انداخت: نمی‌دونم

.نفسش را عمیق رها کرد

.بطری را کج کرد و تمام آن را روی خودش ریخت

حاج علی با هول و ترس نزدیکش شد، بطری را گوشه‌ی حیاط

.پرت کرد، بوی بنزین بینی اش را نوازش می‌داد

.فندکِ طلایی اش را از جیبش درآورد

شاه عبدالهی! تا سه می‌شمارم وقت داری بگی پریزاد -

!کجاست

بزاق دهانش را بلعید، نمی‌دانست چه کند تا پسرِ احمق مقابلش

.رام شود و کار احمقانه نکند

فندک را روشن کرد، چشمانش را بست، جانش را فدای

.امیرارسلان می‌کرد، او حتی بیشتر از جانش می‌ارزید

صدای فریادش که نام کسری را صدا می زد ستون های عمارت
را لرزاند، به ثانیه ای تمام جسمش لرزید، او چگونه باخبر شده
!بود؟

روی پاشنه ی پایش چرخید، نگاهی به امیرارسلان که با خشم
به سمتش می آمد انداخت

ناخود آگاه فندک از میان انگشتانش رها شد

حاج علی نیشخندی زد، امیرارسلان رو به روی کسری ایستاد

!گرگ تشبیه خوبی برایش بود

دندان روی هم سایید، اخم هایش سر می بُرید. از میان دندان

:های قفل شده اش غرید

!کسری -

سرش را تکان داد، ترسید. تنش لرزید. کم مانده بود از این همه

جدیت نقش بر زمین شود. دستانش مشت شد تا بر صورت

.کسری نشیند، خوب می دانست الان وقتش نبود

نگاه از کسری گرفت، نگاهش میخِ حاجِ علیِ بد ذات شد. به سمتش خیز برداشت، گرگی درنده که طعمه‌اش را یافته بود

دو طرفِ کتش را به مشت کشید، تکانش داد

!بگو نوهات کجاست؟ -

حاج علی هم از امیرارسلان می‌ترسید، او را خوب می‌شناخت، می‌دانست حرف‌هایش تا به عمل رسیدن تنها یک دقیقه فاصله دارد.

نباخت! حق به جانب شد

قبرستون! خبرش رو از من می‌گیری؟! من خوش ندارم تو -
!صورتش نگاه کنم خبرش رو داشته باشم؟

مکت کرد، نیشخندش واضح و پررنگ تر شد

!نوهی من به تو چه مرتیکه؟ -

دندان‌هایش را با حرص روی هم فشرد، با شدت تکانش داد

ربط نوهی تو به من بین من و خودشه! بگو کجاست تا سرت -
نیومد رو سینت

مرادی هم جرات جلو آمدن نداشت

:کسری به سمتش آمد، بازویش را گرفت

.امیرارسلان، می کشیش، بریم خبر نداره -

:سرش را به سمتش کج کرد

.برو عقب کسری! بذار بفهمه با کی طرفه -

[سافل]، [26.11.19 21:10]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #85

!بازویش را به چنگ کشید، کم مانده بود گریه اش بگیرد

.امیرارسلان، بیا بریم الان قاتلش می شی -

به سمتش برگشت، در چشمانش مملو از التماس بود، التماسی
که دل امیرارسلان را به رحم آورد

یقه‌اش را رها کرد، جسمش پخش زمین شد، پوزخندی روی لب
های خوش فرم و کشیده اش نشست

آسمون و زمین رو بهم می دوزم تا این زمین خوردنت دائمی -
باشه علی شاه عبدالهی

با نفرت نگاهش کرد، زبانش نمی چرخید تا فحشی نثارش کند
روی پاشنه‌ی پا چرخید، با دو دستش یقه‌ی پیراهنش را مرتب
کرد و رو به کسری گفت

راه بیفت -

کسری مانند کودکی خردسال پشت سرش قدم برداشت

از در خارج شدند، سویچ را به سمتش گرفت

از جیب لباس برداشتم -

با خشم به سمتش برگشت، دستش را بالا آورد و با تمام
خشمش بر صورتِ کسری کوباند، گونه‌اش سرخ شد و اشکی
.سمج راهش را بالاخره برای جاری شدن پیدا کرد

نفسش را پر صدا و کلافه بیرون فرستاد، پنجه‌اش را در
موهایش کشید و بعد بی مکث کسری را به آغوش کشید،
:زمزمه‌ی کسری در گوش‌هایش نشست

!نمی‌تونستم پریشونیت رو تحمل کنم داداش -

:سرش را محکم به سینه‌اش فشرد

.نباید طرفِ این خرفت میومدی -

سرش را به عقب کشید، نگاهش کرد، زمزمه‌اش آرام و پر درد
:بود

!تنها کسی که می‌تونه کمکت کنه این خرفته -

:دندان روی هم سایید

تنها کسی که می‌تونه کمکم کنه بالا سریته! من به بنده‌ش -
.محتاج نیستم کسری

از کنارش رد شد، ترجیح داد تا خانه را با پای پیاده و تنها رود
اما من به تو احتیاج دارم. نباشی کسری رو پا بند نمی شه -

[سافل)، (21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #86

امیرارسلان با قدم های بلند به سمتش رفت، مچ دستش را
گرفت:
اخوی باهم می ریم -

لبخندی زد روی حرف هایش حرف نمی آورد، سویچ را به
سمتش گرفت، بی آنکه سویچ را بگیرد به سمت درِ شاگرد رفت
و بعد به کسری اشاره کرد تا حرکت کند و سوار شود

بیالا -

با چی اومدی؟! از کجا خبر دار شدی که اینجام؟ -

پنچره ی سمت خودش را پایین کشید

با تاکسی! نوچه هاش خبر دادن -

سرش را تکان داد، ماشین را روشن کرد

تمام راه سکوت حاکم بود، سکوتی که با سوالِ کسری شکسته
شد:

اگه یغما بفهمه نمی بخشت -

نگاهش را به ماشین های در حال حرکت داد

می بخشه -

کسری سرعت را بیشتر کرد

ازت دلخور می شه -

چشمکی حواله‌اش کرد که باعث شد کسری خنده‌اش بگیرد و

بگوید

دلخور می شه اما زبون سه متری امیرارسلان خان دلخوری رو -
رفع می کنه

بشکنی زد، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد

دقیقا اخوی، دقیقا-

نگاهی به لباس های خیس کسری انداخت

بوی گند بنزین همه جا رو برداشت، این چه فکر کثیفی بود که -
!به ذهنت رسید

ماشین را روبه روی خانه متوقف کرد

عوضش می کنم و میام ماشینو تمیز می کنم -

زودتر از کسری پیاده شد

من باید برم دیدنِ یغما. می ترسم این بار به سرش بزنه بیاد -
مزون

سرش را تکان داد، هرچند که از او خوشش نمی آمد اما سکوت
را انتخاب کرد و حرفی نزد

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #87

تلویزیون را خاموش کرد، نگاه امیرارسلان به سمتش
کشیده شد:

داشتم نگاه می کردم -

لبخندی زد، در حین آرامش کنترل را گوشه‌ی پُشتی گذاشت

!گفتی هروقت بیای دیدنم با خروار خروار حرف میای -

دامنِ کوتاهش را روی پایش مرتب کرد

.منتظرِ حرفاتم-

!ناخودآگاه پوفی کرد، تردید داشت بینِ گفتن یا نگفتن

:این دست آن دست کرد و سر آخر گفت

.مهم نیست. روشن کن بذار ادامه‌ی فیلم رو ببینم -

.تای ابرویش را بالا انداخت و خندید

مهم نیست که دست و پات رو گم کردی؟! امیرارسلان حرفت -

رو بزن

:چشمانش را روی هم فشرد، صدایش بالا رفت

.یغما -

!جا خورد، دلخور شد، انتظار نداشت سرش فریاد بکشید

:سرش را با تاسف تکان داد

.عوض شدی -

چشمانش را رو به چشمان دلخورِ یغما گشود، زمزمه اش آرام

:بود و واضح بود که پشیمان است

پافشاری نکن! بذار دو دو تا چهارتا کنم تا بتونم حرفم رو به -

.زبون بیارم

!معذرت خواهی بلد نبود، یاد نگرفته بود

لب های خشکش را تر کرد، از جایش بلند شد و یغما با او

.ایستاد

:کف دستش را به دیوار چسباند

.انتقامم رو گرفتم -

گوش هایش هرچقدر هم که تیز بود زمزمه ی آرام او را نمی

.توانست بشنود

:با گیجی پرسید

!چی؟-

:نزدیکش شد

.بلندتر بگو -

از او دور شد، فرار می کرد! نگاهش به انگشت های پایش بود،
یغما پشت سرش ایستاده بود. بزاق دهانش را سخت بلعید، از
عکس العمل یغما به شدت واهمه داشت

.پلک هایش را بی رمق روی هم فشرد

یغما رو به رویش ایستاد، با دستانش بازوانِ مرد را گرفت،
:تکانش داد

داری خودت رو می کشی، حرفت رو بزن امیرارسلان؛ بدون -
!حاشیه و مقدمه

.دم و بازدم عمیقی گرفت

.بیست و هفت سال منتظرِ همچین روزی بودم یغما -

ابروهایش در هم پیچید. چشمانش باز شد نگاهش نگاهِ یغما را
:هدف گرفت

...روز هارو با فکر گرفتن این انتقام به شب رسوندم! یغما -

فریاد کشید، عصبی شده بود از مقدمه چینی

.حرفت رو بزن، خلاصش کن تو یه کلمه -

قلبش نمی تپید، چشمانش عاری از هر نوع حسی بود؛ انگار

.برای یک لحظه مُرده بود

.انتقامم رو از شاه عبداله‌هی ها گرفتم -

حرفش را زد و آتش دوباره از چشمانش شعله کشید. آتشی که

.حتی با گرفتن انتقام خاموش نشده بود

آتش انتقامی که حالا جایش را با یک عشق بی تعارف و سرزده

.عوض کرده بود

یغما سرش را با ناباوری تکان داد، زمزمه‌اش نامفهوم و بهت زده

:بود

!ت...تو...چی...چیکار...کردی؟-

[سافل)، (21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاباغ

پارت #88

خودش را روی مبل رها کرد، صورتش را با کف دست پوشاند

!سر سفرهی عقد با یه نه ولش کردم -

یغما از بهت خارج شد. خندید، دست زد، کل کشید، بالاخره

:انتقام عزیزدردانه‌اش گرفته شده بود

!بهت افتخار می کنم امیرارسلان طباطبایی -

نیشخندی زد، پیش خود نجوا کرد "انتقام گرفتم اما الان دارم

"!زمین و آسمون رو برای پیدا کردنش بهم می دوزم

!یغما رو به رویش زانو زد، خوشحال بود

:دستش را روی پای امیرارسلان گذاشت

روح مامانت بعد بیست و هفت سال تو + آرامشه -

نگاهش را از یغما گرفت، مادرش راضی به کارهایش بود؟! تا آن

جایی که به خاطر داشت مادرش دل رحم تر از این حرف ها بود

.که بخواهد انتقامش را از یک بی گناه بگیرد

:از جایش بلندشد، یغما خودش را به او رساند

!امیرارسلان -

:بی حرف نگاهش کرد و او نجوا کرد

.پریشونی -

با انگشت شست و اشاره‌اش پیشانی‌اش را فشرد

نه، فقط یکم سر درد دارم -

روی انگشت‌های پایش بلندشد، گونه‌اش را بوسید و کنار گوش
هایش زمزمه کرد

بهت افتخار می‌کنم عزیزخاله -

سعی کرد لبخند بزند، سعی کرد وانمود کند بعد از گرفتن انتقام
حالش خوب و همه چی طبیعی است؛ اما در واقع سمت چپ
سینه‌اش تیر می‌کشید و بینی‌اش دائم عطری تن‌پریزاد را حس
می‌کرد.

نگاهش روی موهای شکلاتی یغما نشست، رنگش را دوباره تغییر
داده بود.

: در دلش زمزمه کرد

"!انگار نه انگار چهل سالشه"

.زمزمه‌ی این بارش کامل شد و حرفِ یغما مانع زمزمه‌اش نشد

یغما دستش را گرفت، او را روی مبل نشانده و رو به رویش

:ایستاد

!الان کجاست؟! دیگه سمت نیومد؟ -

سرش را کلافه تکان داد، زمزمه‌اش بی جان و بی رمق تر از

:همیشه بود

.یه ماه و نیمه که ازش بی خبرم -

:کف دو دستش را بهم کوباند

همونی شد که می خواستیم -

سرش را پایین انداخت، بیست و هفت سال با این حس انتقام
بزرگ شده بود و حالا آنقدر این حس کمرنگ شده بود که عشق
جایش را پر کرده بود

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #89

یغما به سمت آشپزخانه رفت حینی که در یخچال را باز می کرد
:با شوق فراوان گفت

باید جشن بگیریم! یه شام توپ مهمون منی -

نمی توانست بماند، دلش می خواست از این خانه و صاحب
خانه اش دور شود

آرام از جایش بلندشد، طوری که یغما متوجه نشود از خانه خارج
شد. صدای برهم خوردن در باعث شد با تعجب از آشپزخانه
بیرون بیاید نبود امیرارسلان نیشخندی را روی لب هایش
نشانده

دلباختی احمق -

موتورش را روشن کرد، آخر از دست این عشق سر به بیابان می
گذاشت. تماسی با کسری گرفت، از او خواست که به پارک نزدیک
خانه بیاید

موتورش را زیر درخت سرو گذاشت و خودش به تنه‌ی درخت
تکیه داد، سردرگم بود

نیاز داشت حرف های تلنبار شده روی دلش را به زبان
بیاورد شاید آرام بگیرد، حتی لحظه‌ای

به انگشتانِ دست چپش نگاه انداخت، حلقه‌ایی که برای عقد
گرفته بود را دست کرده بود.

دستش به سمتِ گردنش کشیده شد، زنجیر را از زیرِ لباسش
بیرون کشید و به حلقه‌ای خیره شد که قرار بود در انگشتِ
پریزاد باشد، حلقه را در زنجیرِ گردبند طلایی و مردانه اش
انداخته بود تا که همیشه همراهش باشد.

سیگاری کنج دهانش گذاشت، آتش زد به جانش و کامی عمیق
گرفت؛ تا آمدنِ کسری سه چهار نخ کشید و با هر پُک غم هایش
زنده شد و داغ نبودِ پریزاد پررنگ تر شد.

باید پیدایش می کرد، می دانست هیچ وقت نمی تواند پریزاد را
به عنوانِ همسر قانونی‌اش معرفی کند اما باید او را پیدا می کرد
تا دلایلش را برای او توضیح دهد.

امیرارسلان -

سرش را بالا آورد، لبخندی مضخک روی لب هایش نشست.

به کنارش اشاره کرد

!بشین -

نفس عمیقی کشید و نشست، می دانست امشب باید بمیرد و زنده شود که امیرارسلان حرف هایش را به زبان بیاورد و آرام شود.

:به پایش ضربه ای زد

!بگو اخوی -

پوفی کشید، خسته و کلافه بود، دلش یک خواب طولانی می خواست.

!باید پیداش کنم -

:کسری سرش را تکان داد، با خیالی آسوده گفت

پیداش می کنی -

نگاهش کرد، زمزمه کرد

! تو یه ماه عرضه نداشتم پیداش کنم -

چشمکی حواله اش کرد

پیداش می کنیم -

سکوت کرد، کسری کمی مکث کرد و بعد گفت

!اما من مطمئنم حاج علی از پریزاد خبر داره -

[سافل]، [26.11.19 21:10]

[کانال رسمی کیمیاصباغ Forwarded from]

پارت #90

خیره نگاهش کرد، سرش در حال انفجار بود
کسری بزاق دهانش را سخت بلعید، در گفتن حرفش تردید
داشت و به شدت از عکس العمل امیرارسلان می ترسید
نگاهش را پایین انداخت تا چشمانش مانع از زدن حرفش نشود
!باید از حاج علی کمک بگیری -

صدای هیچ چیز جزء پژواکِ پوزخند امیرارسلان به گوش
نمی رسید.

ناخن های کوتاهش در پوستِ کف دستش فرو رفت و مشتش
منقبض شد

!امیرارسلان از اون مفسد فی الارض کمک می گیره؟ -

دستش را روی دست مشت شده‌ی امیرارسلان گذاشت و سعی کرد انگشتانش را باز کند

مجبوری پسر، پیدا کردن پریزاد می‌ارزه به کمک گرفتن از -
!حاج علی

کمی مکث کرد، چشمانش ناخودآگاه روی هم افتاد و چشمان
کشیده‌ی پریزاد را تصور کرد

می‌ارزید! پیدا کردن پریزاد به هرچیز دیگری می‌ارزید. کسری
سکوتش را به فال نیک گرفت و لبخند زد
سرش را پایین انداخت

!بین دو راهی گیر کردم کسری -

سکوت کرد، می دانست خوش ندارد کسی میان حرف هایش
قدم بزند، سکوت کرد و امیرارسلان حرف هایی که در گلویش
جا خوش کرده بود و گره افتاده بود را دانه دانه، به نوبت باز کرد،
باز کرد و بغضِ لاکردار کمین کرد برای شکستن و خم کردنِ
شانه هایش.

از طرفی پیدا کردن پریزاد دردی رو دوا نمی کنه -

نفسش آه شد با شدت به بیرون روانه شد

با کف دست به سینه اش ضربه زد

از طرفی اگه پیداش نکنم این دلِ لامصب آروم و قرار نمی -
گیره!

سکوت را شکست، باید امید را به این مردِ ناامید هدیه می داد

پیداش می کنی، همون طوری که چند سال دنبالش گشتی تا -
!پیداش کنی این بار هم پیداش می کنی

:نجوایش پیشِ خودش بود اما کسری هم آن را شنید

.قدر بودنش رو ندونستم -

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #91

چانه اش لرزید، اشک به مردی که بیست و هفت سال نشکسته
بود و لحظه‌ای اشک نریخته بود نمی آمد

او حتی بعد از مرگِ مادرش، تنها همدمش نشکسته بود، حالا
!نبودِ پریزاد

وای بر تمامِ روزی هایی که با کینه گذشت و او قدر ندانست

سرش را روی زانوانش گذاشت، کسری نگاهش کرد و برای
معصومیت مردی که همیشه جدی، خشک و مغرور بود مُرد

آهی کشید، گوشی اش را به دست گرفت، می دانست بعد از
آشنایی با پریزاد علاقه ی زیادی به خواندن شعر پیدا کرده

:برایش، با صدایی بم و مردانه نجوا کرد

روزگاریست که سودای تو در سر دارم -

!... مگرم سر برود تا برود سودایت

سرش را بالا آورد، به رو به رویش خیره شد، پیش خود شعرِ

:سعدی را نجوا کرد

!مگر سر برود تا برود سودایت -

لبخندی زد، کسری با خیالی آسوده گوشی‌اش را در جیبِ
لباسش سر داد، ایستاد، خاکِ لباسش را تکاند و دستش را رو به
:روی امیرارسلان گرفت

!پاشو -

.لبخندش عمق گرفت، بغض کمرنگ شد

.دستش را در دستِ کسری گذاشت و با یک یاعلی بلندشد

.فردا به دیدارِ حاج علی می‌رفت برای یافتنِ پریزاد

خمیازه‌ای کشید و به شکم خوابید، فردا روزِ سختی را در پیش
داشت.

!نگاهی به کسری انداخت، جای برادر کوچک ترش بود

چهارچشمی حواسش به او بود و نمی گذاشت حتی خار در پایش
رود.

قبل از آمدنِ پریزاد او در سویت کنج حیاط زندگی می کرد و
بعد از آن امیرارسلان خانه‌ای کوچک و شصت متری درست یک
کوچه بالاتر از خانه اش برای او خرید تا آنجا بماند.

پدر و مادرش را در سن کم از دست داده بود و بعد از فوتِ
مادربزرگش که تنها خانواده‌اش به حساب می رفت به اعتیاد
روی آورد و امیرارسلان نجاتش داد.

کسری پسری بود که بیش از حد روی امیرارسلان غیرت داشت
و او را با تمام وجود دوست داشت
چشمانش را روی هم فشرد و سعی کرد افکارش را به دور ترین
جای ذهنش روانه کند تا بتواند بخوابد.

کت مشکی اش را پوشید. رو به روی آینه ایستاد و دستی در
:موهایش کشید

!آماده‌ای امیرارسلان؟! بریم؟ -

حینی که یک دستش درجیبِ شلوارش بود با سمت کسری آمد،
:رو به روی آینه ایستاد خودش را برانداز کرد

•بریم -

اخمی که بین ابروانش جا خوش کرده بود باعث خنده‌ی کسری
:شد

!حاج علی این اخم هات رو ببینه سگته رو می‌زنه -

:نیشخندی سنجاق لب هایش شد

•اون سگ جون مُردنی نیست -

کسری بی هوا گفت:

... آدم که به -

حرفش را فوراً قطع کرد:

دیر شد کسری! بریم -

سرش را تکان داد و زودتر از او راه افتاد.

پشتِ در عمارت ماشین را متوقف کرد، این بار با ماشینش داخلِ
عمارت می‌شد.

کسری دستش را روی بوق گذاشت و فشرد، رحیم در را باز کرد،
تا نگاهی به کسری و امیرارسلان افتاد گفت:

!خدا به خیر کنه -

در را باز کرد تا ماشین داخل شود، از شانسِ خوبشان حاج علی
در حیاط ، درست رو به روی در ایستاده بود. کسری پایش را
روی گاز گذاشت و درست مقابلِ پای حاج علی ترمز کرد
ابرویش را بالا انداخت

کسری از پشتِ فرمان پیاده شد، به سمت در شاگرد رفت و در را
برای امیرارسلان باز کرد

آرنج دستش را بالای در گذاشت، نگاهش را از کفش های حاج
علی بالا کشید و به چشمانش رسید، ترس ترجمه‌ی چشمانش
بود

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #92

!خیر باشه طباطبایی -

پوزخند لحظه‌ای از لب هایش کناره گیری نمی‌کرد. در ماشین را بست. کتش را مرتب کرد و با قدم‌های بلند به سمت حاج علی رفت، رو به رویش ایستاد

.خیره شاه عبدالهی! خیره -

کسری پشت سرش همچون محافظ قدم برداشت. بی تعارف به سمت پله‌های خانه قدم برداشت و در را باز کرد. روی صندلی متحرک نشست

:حاج علی با اندکی تاخیر رو به رویش ایستاد

!از تو باید ترسید -

سرش را تکان داد، تابی بزرگ به صندلی داد

بترس که قراره کابوس شب هات شم -

نجوا کرد

بیست و هفت ساله که کابوسِ شب هامی -

بلندشد، یکجا آرام نمی گرفت

حینی که

به سمتِ آشپزخانه می رفت گفت

!خونت ریخته می شه اگه اون چیزی که من می خوام پیدا نشه -

!فشار خونش افتاد

به شدت می ترسید، پاهایش سست شد و جسمش روی مبل
افتاد:

!ت...تو چی می خوای؟ -

:برای خودش یک لیوان شربتِ خنک ریخت
!پریزاد رو می خوام -

:لاجرعه تمامش را نوشید

!شاه عبدالهی شربت می خوری؟ -

از گستاخیش سرخ شد، جرات گفتن کوچک ترین چیزی را به
او نداشت

:دندان روی هم سایید و از میان دندان های قفل شده ای گفت

!خونه‌ی خودته تعارف نکن. پریزاد به چه دردت می خوره؟ -

:سیب سرخ را در هوا انداخت و حینی که آن را می گرفت گفت

خونه‌ی خودمه! تعارف ندارم. پریزاد دوا‌ی دردمه! باید پیداش -

!کنی حاج علی

!لرزید، بزاق دهانش را بلعید، امیرارسلان را نمی فهمید

...اما -

:لبش را به دندان گرفت، انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان داد

!حرفی از اما و اگر نزن -

:کلافه نفس عمیقی کشید، تن صدایش بلند بود

.حرف خوش تو سرت نمی‌ره پسر؟! خبرش رو ندارم -

سیبِ گاز زده‌اش را به سمتش پرت کرد، سیب درست به دیوار

بالای سرش خورد و به پایین افتاد، خون در رگ‌هایش خشک

شد:

!بار آخري باشه كه براي يه طباطبائي صدات رو بالا مي بري -

نزديك شد، حاج علي خودش را به مبل چسباند، دستانش،
پاهایش، تمام بدنش مي لرزيد، گويي در وجودش زمين لرزه
!شده بود

.پيداش كن! پيدا نكني بايد گوشه‌ي خيابون بخوابي -

:نفس نمي توانست بکشد، آب دهانش را با وحشت بلعيد
...امير -

:حرفش را قطع کرد، نيشخندی زد

!از اين به بعد فاميليمو صدا مي زني-

.سرش را تکان داد

امیرارسلان به سمت در رفت و او توانست نفس عمیقی بکشد

[سافل], [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #93

کسری با قدم های بلند پشت سرش به سمت ماشین رفت، در را
برایش باز کرد، حینی که می نشست غرید

پیداش کن شاه عبدالهیی! پیدا نکنی روزگارت سیاهه -

کسری به هزار زحمت جلوی خنده اش را گرفت، به رحیم اشاره
کرد:

باز کن -

پایش را روی گاز گذاشت و از خانه خارج شد.
امیرارسلان ساعتِ دستش را باز کرد و روی داشبورد گذاشت،
نگاهش کرد و با لبخند گفت

طرف خودشو خیس کرد با اون ابهتت -

کلافه کسری را نگاه کرد و بی توجه به حرف او گفت
باید پیداش کنم کسری -

در خیابان پیچید

پیداش می کنی برادر من -

با تمامِ خشمِ لیوانی که امیرارسلان روی او پین گذاشته بود را به دیوار رو به رویش کوبید.

اگر جرات کشتنش را داشت تا حالا صد بار او را کشته بود.

دندان هایش را با حرص روی هم فشرد، می دانست تهدیدش را عملی می کند، به خوبی می دانست

غریب:

مُرادی -

فوراً جلویِش ظاهر شد

جانم آقا -

دستش را مشت کرد، حس می کرد امیرارسلان را دارد خفه می کند!

رو به مرادی با صدایی پر خشم و حرص نجوا کرد

بگرد دنبالِ پریزاد شاه عبداله‌هی! اون دختر باید پیدا شه -

مرادی سرش را تکان داد و از خانه خارج شد

پیدا کردنش سخت بود اما غیر ممکن نبود

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #94

عرق های سرد روی پیشانی‌اش را خشک کرد، لبه‌ی
روسری‌بلندش را روی صورتش کشید، تمام شب را بیدار مانده
بود!

نگاهی به چهره ی پریزاد انداخت، در تب می سوخت. سرش را روی بالشت گذاشت و به چشمان بسته ی پریزاد چشم دوخت، آرام و قرار نداشت، گویی فرزند خودش بود که بیمار شده بود

!مادر، هنوز تب داره؟ -

نگاهش را به محسن داد، سرش را تکان داد، صدایش بی رمق و غمگین بود

داره تو تب می سوزه، دست می ذارم رو پیشونیش آتیش می -
!گیره دستم

:محسن آستینِ لباسش را تا زد

!باید ببریمش شفا خونه! اینطوری از دست می ره -

نفس عمیقی کشید، نگاهش را به سقف داد

ها، بی بی تو نمی دونی مرغ این دختر یه پا داره؟! از دیشب -
تا حالا هرچی بهش گفتم گفت نه پام به شفا خونه برسه حالم
بدتر می شه! ما که آخر نفهمیدم شفا خونه که جای دوا درمون
!چرا باید حال این طفلی رو ناخوش کنه

دستش را در موهایش کوتاهش کشید

...اینطوری که نم -

با صدا های نامفهومی که از جانب پریزاد بلند شد حرفش را

ناتمام گذاشت

!هذیون می گه؟ -

:انگشت سبابه اش را جلوی بینی اش گرفت

.هیس! از دیشب تا حالا همینه! بعد چند دقیقه آروم می گیره -

!محسن تکیه‌اش را به پشتی داد و پریزاد را نگریست

!این.. تا...تاوان کشتن شاهرخه-

بی بی با بیخیالی چشم بست، از دیشب آنقدر این جمله را از

!پریزاد شنیده بود که برایش مهم نبود

محسن اما با بهت پنجه در موهای کوتاهش کشید، شب تصادف

!در خاطرش زنده شد

آب دهانش را بلعید، پیش خود نجوا کرد: این دختر قاتله! اون

شب هم حالش رو به راه نبود، بوی الکل تموم هیکلش رو

!برداشته بود

:ناخودآگاه ایستاد

!بی بی این دختر قاتله -

چشمانش را گشود، دستی روی صورتش کشید و ساعد دستش

:را روی پیشانی اش گذاشت

!توام هذیون می گی مادر؟! نکنه تب داری -

[سافل], [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #95

بی بی! من خوبم. اما این دختر قاتله، نباید بذاریم اینجا بمونه -

دهانش تکان خورد

آ...آب -

بی بی فوراً برخاست، حینی که به آشپز خانه می رفت گفت

دهنتو گل بگیر محسن! به دختر بیچاره تهمت زن. برو پیش -
زنت

دستی به لباسش کشید

باید بره بی بی! بودنش اینجا دردسر داره برامون -

بازویش را گرفت، در را نشان داد

!برو محسن! برو بزار سرم دم بگیره -

لبخندی زد، پیشانی مادرش را بوسید و از خانه خارج شد

بی بی کنار تَشک پریزاد نشست، دستش را روی شانه اش

گذاشت

پری بی بی، وا کن چشم هاتو آب آوردم برات -

آرام چشم گشود، دستش را روی تَشک گذاشت و خودش را بالا

کشید

لیوان آب را به دهان پریزاد نزدیک کرد

بخور مادر، بخور گلوت تر شه -

لاجرعه تمام آب را نوشید، کابوس شاهرخ تمامی نداشت، می دانست بیماری اش، کابوس شب هایش، تمامش تاوان کشتن شاهرخ است! تاوان اشک هایی که خواهرش برای برادر ناکامش ریخته بود. چشمانش را عصبی فشرد
از خر شیطون بیا پایین دختر! بیا بریم شفا خونه -

سرش را تکان داد

نه! نه بی بی! من دردِ خودم رو می دونم! دردِ من دردِ -
بی درمونه، اعلاج نداره

لبش را به دندان گرفت

خداروخوش نمیاد به خاطر یه تب و لرز از زندگی ناامید شی! -
لباس تن کن جلدی می ریم جلدیم بر می گردیم

زیرِ پتو خزید، صورتش را در بالشت فرو کرد
نمیام بی بی -

[سافل)، (21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #96

!به پشتی تکیه داد، رنگ به رو نداشت

نگاهش به گل های درشت قالی بود. لب هایش سفید و بی رنگ
اما چشمانش سرخ سرخ بود. اشک در چشمانش نشسته بود، یارِ
همیشگی اش همین اشک هایش بود که لحظه ای تنهایش نمی

گذاشتند. محسن نگاهش کرد، نمی دانست چطوری سوالش را
:بپرسد! نگاهی به فروزان انداخت
!بریم؟ -

:یک تای ابرویش را بالا انداخت، پچ پچ کنان گفت
.بشین سرجات -

بی بی آرام بود و صورت بی رمقش نشان می داد که از شب
بیداری خسته است و دلش یک خواب آسوده می خواهد
هرازگاهی دستش را روی فرش می کشید و آشغال های ریز را در
دستش جمع می کرد
:محسن دل به دریا زد
!پریزاد؟ -

:فروزان از بین دندان های قفل شده اش زمزمه کرد
.ساکت شو محسن! الان وقتش نیست -

چشم در کاسه‌ی چشم چرخاند و نگاهش را به پریزاد داد، سرش را بالا آورد، چشمانِ سرخ و به خون نشسته‌اش را که دید لال شد!

این دختر حالش خوب نبود و این را از چشمانش می شد فهمید:
آب دهانش را بلعید، به ناچار گفت
!بهتری؟ -

.تنها سرش را تکان داد

.زبان‌ش قاصر از حرف زدن بود، جان‌ش را نداشت

بی بی تمامِ آشغال‌های ریز را دوباره روی فرش رها کرد و به سمت پریزاد رفت، بازویش را گرفت
!بیا بریم شفا خونه بی بی! داری از دستم می‌ری -

!مادر بود

.برای پریزاد هم مادری می کرد

در چشمانش خیره شد، سال‌ها بود که این نگرانی مادرانه را در چشمان کسی ندیده بود

این نگاه ترحم نداشت در نگاهش تنها نگرانی بود که دیده
می شد.

چانه اش لرزید، خودش را در آغوش بی بی رها کرد، اشک هایش
روی شانه ی بی بی ریخت، دستش را روی کمرش گذاشت و آرام
فشارد، کنار گوش هایش زمزمه کرد

بگو چته بی بی! بگو مادر، حرف هاتو ریختی تو دلت، خو مگه -
!اون دل چقدر جا داره؟

:محسن از جایش بلند شد، زیر لب زمزمه کرد

.لاالله الله! انگار نه انگار دختره قاتله -

با اخم های در همش به فروزان نگاه کرد، اشاره کرد که بلند
شود. دستش را روی پشتی گذاشت، کمک گرفت و بلند شد،
محسن به سمت در خانه رفت و زودتر از فروزان از خانه خارج
!شد، فروزان آرام و بی حرف به دنبالش رفت

:او را از خود فاصله داد، نگاهش کرد

حرف بزن پریزاد -

!دیدش تار شده بود، اما دگر نمی توانست سکوت کند

حرف زد، اما تنها

از بیماری ای که دچارش بود گفت

گفت و وحشت بی بی هر لحظه بیشتر شد

!درمون نداره این مرض؟ -

سرش را تکان داد:

نه -

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #97

لب به دندان کشید:

!تموم می شه بی بی! خوب می شی، خوشبخت می شی -

لبخندی زد، لبخندش تلخ بود

خوشبختی نمی خوام! من فقط می خوام از این بدبختی ای که -
توش گیر کردم خلاص شم! هر لحظه نفسم می ره، چشم هام تار
می شه، آشهدم رو می خونم و می گم مرگ همینه! اما...مرگ این
نیست! ما فقیر فقرا به دنیا اومدیم تا بدبختی های زمین و
آسمون رو به دوش بکشیم! این زندگی هر روز من و می کشه!
سلاح نداره، هیچی نداره، اون فقط نقطه ضعف هام رو می دونه!
اشتباهم همینه! نباید می داشتتم کسی از نقطه ضعف هام با خبر
شه! من زمین خوردم، زانو هام خون نیومد اما روحم زخمی شد!
جسمم سالمه، راه می ره، می گه، می خنده! اما، باور کن از روحم
چیزی نموندا! من یه دختر بیست و سه سالم که رو پیشونیش
"نوشته " تا ابد محکوم به حبس بدبختی

بی بی نگاهش کرد، از زمزمه‌ی آرامش چیزی سر در نیاورده بود.
تنش درد می گرفت، دلش له له می زد برای خواب! بی بی اما
بیخیال ماجرا نمی شد، دست روی موهایی کشید که حالا تا زیر
شانه‌هایش بود

!چشم هات دیگه بارونی نشه ها، حسابی زشت می شی -

خنده‌اش گرفت از حرف بی بی

!بی بی که از ایدز چیزی سر در نمی آورد

!او چه می دانست ایدز چیست

لهجه‌ی شیرازی بی بی را دوست داشت، به آن عادت کرده بود،
برای عوض کردن بحث و فراموشی بیماری‌اش، آن هم برای
دقایقی گفت

!مگه سفره دعوت نبودی بی بی؟ -

سرش را تکان داد:

ها! اما خیال کردی من تورو با این حال ناخوش ول می کنم که -
!برم سفره؟

ابروانش را در هم کشید:

!برو بی بی! برو و برای من دعا کن -

...تو حالت خو -

حرفش را قطع کرد، دراز کشید:

.من خوبم! می خوام استراحت کنم تو برو خیالت راحت -

:به ناچار برخاست، به سمت چادرِ گلدارش رفت

!خیالم راحت باشه؟ -

:چشم بست

. آره بی بی -

چادرش را روی سرش گذاشت، به سمت پریزاد آمد، پتوی نازک
را تا گردنش بالا کشید
.حواست به خودت باشه تا برگردم -

[سافل)، (21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #98

بعد از رفتن بی بی چشم روی هم گذاشت، اما مگر خوابش می
برد؟

او ماه ها بود که دشمن خواب شده بود و قصد صلح را با او
نداشت.

در جایش نشست، کاش خدا کاری می کرد، کاش خدا این بار پا
در میانی می کرد تا کمی حال این دخترک پریشان رو به راه
شود.

موهایش را بست، آنقدر محکم کشیدشان که چشمانش حالت
کشیده تری به خود گرفت

از جایش برخاست، رخت خواب را جمع کرد و همان کنج اتاق
گذاشت

به سمت آشپزخانه‌ی کوچک خانه رفت، دلش ضعف می‌رفت و
به شدت گشنه‌اش بود، چشمانش تار می‌دید و نزدیک بود چند
بار زمین بخورد

در یخچال را باز کرد، نانِ خانگی بی بی را بیرون کشید و تکه‌ای
جدا کرد

بوی هلِ اشتهایش را تحریک کرد، با اشتیاق گازی به نان زد و از
خجالتِ شکمی که یک شبانه روز غذا نخورده بود در آمد. با
صدای در، لبخندی زد و گفت

بی بی! به این زودی برگشتی، من حالم خوبه -

پوزخندی روی لب هایش نشست، کف دستش را به دیوارِ آشپز
خانه کوباند

!بایدم حالت خوب باشه -

**روی پاشنه‌ی پا چرخید، در یخچال را بست دستپاچه زمزمه
کرد:**

!آقا محسن -

**.پوششی روی موهایش نبود و این معذبش می کرد
محسن اما انگار عوض شده بود! دیگر در چشمانش محبت و
!برادری نبود
:با خشم نگاهش می کرد**

!تو قاتلی -

.از فریاد محسن چهار ستون بدنش لرزید

...من -

:حرفش را بُرید، ترسیده نگاهش کرد و او گفت

!همین حالا از اینجا گم می شی و میری -

**هرقبرستونی که می خوای برو اما این ور ها، تو این محله پیدات
نشه! به بی بی می گم خودت رفتی**

:سرش را ناباور تکان داد

!من قاتل نیستم -

:کم جان بود و پر بغض، زمزمه ای که از اعماق چاه بیرون می آمد

!من کسی رو نکشتم آقا محسن -

به در اشاره کرد

گمشو بیرون! خودت گفتی، وقتی که تو تب می سوختی! جمع -
کن وسایلت رو

کجا را داشت که برود

چانه اش لرزید و اشک هایش نشست روی گونه‌هایی که به
خیسی عادت کرده بود

...کجا رو دارم برم! آقا محسن -

به سمت چمدان کوچکش رفت، در همان حال زمزمه کرد

!من حوصله‌ی دردسر ندارم! یالا! گورتو گم کن -

خار و تحقیر شده بود، نمی توانست بماند، او هنوز یک ته
مانده‌ی غرور در وجودش داشت

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #99

لباس هایش را از روی آویز کشید و مقابل پایش پرت کرد

آقا محسن! گوش کن به حرفم -

هیس! خیال کردم آدمی، آوردمت پیش خانوادم. عین هو -

خواهرم بودی، درست! اما قاتلی

به دیوار تکیه داد، جان نداشت! بی صدا اشک می ریخت، قلبش

دیگر جا نداشت، به والله جا نداشت

تمامش را زخم خنجر پر کرده بود، خنجرشان تیز و بُرنده بود

مرحم درد که نبودند لاقلِ نمکِ روی زخم هم نباشند

لباس هایش را تن کرد، سوالی مدام در ذهنش تکرار می شد "
"کجا می رفت؟"

می توانست به پای محسن بیفتد تا دلش به حال بی کسی اش به
رحم بیاید اما دیگر بس بود! مگر چقدر زنده بود که تمامش را
!صرف منت و التماس کشیدن می کرد

:بینی اش را بالا کشید، اشک هایش را با پشت دست پاک کرد
آقا محسن، من زخم خورده‌ی روزگارم، به شما پناه آورده -
بودم اما شما هم نمک پاشیدین رو زخم هایی که خوب شدنی
نیست! از بی بی و فروزان تشکر کنید بابت این مدت

:چمدانش را به دست گرفت، محسن در را باز کرد
!دختره ی قاتل، برو شکر کن لوت ندادم به پلیس -

!نیشخندی زد، او را از چه می ترساند؟

او هم پایش به کلانتری باز شده بود، هم سرش تا بالای دار رفته
بود.

:آرام قدم برمی داشت که محسن لبه‌ی شالش را گرفت

یالا! الان بی بی سر می رسه، اون وقت تو موندگار می شی -

او را وسطِ کوچه پرت کرد، تفی جلوی پایش انداخت

!خاک بر سر ننه بابات که بچشون مایه ننگشونه -

جانش را نداشت دهان به دهان مردی شود که چشمانش بسته و
!ذهنش تهی بود

او مغزی نداشت که فهمی داشته باشد برای درکِ حرف های
پریزاد، سکوت کرد نگاهی به اطراف انداخت، چندباری با بی بی
!بیرون آمده بود و کمی با خیابان ها آشنایی داشت

!قدم تند کرد تا زودتر برود

تحمل نداشت دوباره به آن خانه برگردد و اگر بی بی آن را می
دید به اجبار او را دوباره به خانه می برد

نگاهش کشیده شد سمتِ زنی که چادر مشکی بر سر داشت

:جلو رفت

!خانم، خانم یه لحظه -

زن ایستاد، سرش را بالا آورد و در چشمانِ پریزاد خیره شد،
گونه‌های چروکیده و سفیدش باعث شد لبخندی ناخودآگاه روی
لب هایش بنشیند و دلش ضعف برود برای گونه های بوسیدنی
زن! علاقه‌ی زیادی به سالمندان داشت

!مادر! ببخشید پارک نزدیک اینجا کجاست؟ -

لبخندی زد، لثه‌ی عاری از دندان‌ش توجه‌ی پریزاد را جلب کرد.
خشک و جدی بود، درست برعکس چهره‌ی دوست داشتنی‌اش

:با انگشت به سمتِ راست اشاره کرد

.از این سمت که بری می‌رسه به پارک -

سرش را تکان داد و آمد تشکر کند که زن راهش را کشید و
رفت

به همان سمتی که زن اشاره کرده بود قدم برداشت، از خانه‌ی بی بی تقریباً سه کوچه دور شده بود

روی پله‌ی سیمانی ایستاد، نفس عمیقی کشید، هیاهوی پارک آزارش می‌داد

باید فکری می‌کرد، در حسابش آنقدری بود که بتواند یک خانه‌ی کوچک اجاره کند اما نمی‌دانست بماند یا به تهران برگردد

پاهایش جان نداشت، تب هنوز کامل از تنش نرفته بود، گرمش بود، داشت می‌سوخت از تب و صدایش در نمی‌آمد، عادی قدم می‌زد، عادی بستنی شکلاتی می‌خورد

چمدان را روی سبزه‌ها گذاشت و رویش نشست، افکارش آنقدر در ذهنش پراکنده بود که توان جمع کردنشان را نداشت

آخر همین افکارِ مشوش جانش را می‌گرفت و او را می‌کشت

حرفی که روزی می‌شم به آن گوشزد کرده بود مدام در گوش هایش و ذهنش تکرار می‌شد، آن روز با بی تفاوتی از کنار حرف می‌شم گذشته بود اما حال آن را درک می‌کرد

چشمانش را بست، تدایی صدای میثم در گوش ها و ذهنش
کمی از دلتنگی اش را رفع می کرد، چقدر دلتنگِ خانواده‌ی
گرمش بود.

هیچ وقت آدم ها از رو ظاهرشون قضاوت نکن! یه دیو -
می تونه با خدا و اهلِ دین باشه، یه آدم پاک و به ظاهر مومن هم
می تونه از اهلِ کفر باشه! ظاهر آدم هیچ وقت باطن رو لو
نمی ده.

چشم گشود، دلتنگی، بیماری، عشقِ نافرجام، انتقامی که
امیرارسلان از آن حرف می زد، وای من! این دختر آخر دیوانه می
شد، آخر روزی بی صدا دق می کرد و می مرد.

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت 100#

آهی کشید، دستش روی قلبش نشست، خنده‌اش دردناک بود

تو چقدر پوست کلفتی! زخم و زی‌لیت کردن اما هنوز کار -
!خودت رو می‌کنی

در خودش غرق بود که تویی با راه‌های سفید جلوی پایش
قرار گرفت، نگاهش را بالا کشید و خیره شد به پسرکی شش
هفت ساله با موهای قهوه‌ای روشن. با پا ضربه‌ای به توپ زد و آن
را به سمتش فرستاد

دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و خیره شد به آدم‌هایی که در
پارک بودند

توجهش را پیرزن پیرمردی جلب کرد که کنار هم درست روی
نیمکتِ مقابلِ نشسته بودند، چقدر خنده‌های از ته دلشان
!شیرین بود

مرد به سمت زن خم شد و بوسه‌ای روی پیشانی‌اش نشانده.
!ناخودآگاه دستش روی پیشانی‌اش نشست، آتش گرفت

خاطرات زنده شد

تبعید شد به روز های عاشقی اش با مردی که با بی رحمی او را
پس زده بود

با علاقه لواشک ترش را به دهان برد، امیرارسلان نگاهش کرد و
چهره اش در هم جمع شد

!ترش نیست؟ -

:سرش را تکان داد و لبخند زد

.هست -

!لبخندی زد، دلبرکش چقدر ناز می خندید

:به لواشک اشاره کرد

!دوسش داری؟ -

:تکه ای از لواشک را به دهان برد

!آره، تو چی؟ -

به سمتش خم شد، پیشانی اش را بوسید و نجوا کرد
!من فقط تورو دوست دارم -

!انگشتش را درست همان جایی که او بوسیده بود فشرد
!خوشا به حال ماهی با حافظه‌ی کوتاهش
کاش می‌شد حافظه‌ی ماهی را خرید و جاسازِ حافظه‌ی بلند
مدت کرد.

آن وقت خیالمان راحت بود
هرگاه عاشق شدیم و او رهایمان کرد حافظه‌ی ماهی را جاساز
می‌کردیم و بعد از آن دگر نه خاطراتش را به یاد داشتیم، نه
خودش را.

بغض گلویش را فرو برد، حال علاوه بر سرگیجه‌اش چشمانش
هم تار می‌دید.

برخاست، گلویش خشک شده بود، قطره‌اشکی روی صورت
داغش نشست، دستش را روی سرش گذاشت، با دست آزادش
چمدانش را گرفت، تار می‌دید

توان راه رفتن نداشت

انگشتانش باز شد و چمدان روی زمین افتاد،
گویی با تبر به پشت پایش زده باشند که یک دفعه بی‌جان شد
و جسمش کف پارک پخش شد

[سافل]، [26.11.19 21:10]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #101

ویبره‌ی گوشی‌اش باعث شد دست در کتِ مشکی رنگش بکند و
آن را به دست بگیرد

!از همین حال می‌دانست چه کسی است

وقت و بی وقت با پیام هایش تهدید می کرد، او باید آن دختر را پیدا می کرد

اما قبلش باید ربط آن را با امیرارسلان می فهمید

صفحه ی گوشی را لمس کرد، چشمانش را بست و با بسم الله ای پیام را باز کرد

نگاهش به صفحه افتاد و به یکباره لرزید

!مگر چند روز گذشته بود؟

دوباره نگاهش را به صفحه ی گوشی داد " فقط سه روز وقت داری شاه عبدالهی! خدا شاهده پیداش نکنی سهم تو از اون "خونه می شه یه دست لباسی که تنته

!او را با دارایی اش تهدید می کرد

زیر لب آرام نام مُرادى را تکرار کرد

و بعد حینی که گوشی اش را روی مبل پرت می کرد و بلند می شد فریاد کشید

!مُرادی -

فوراً مقابلش قرار گرفت، کمر خم کرد به نشانِ احترام و زمزمه

کرد:

جانم آقا؟ -

کت را از تنش در آورد، در آتشِ تهدید های امیرارسلان

!می سوخت

!اون دختر پیدا نشد؟ -

.سرش را تکان داد، چهره اش نویدِ خبر خوش را نمی داد

.هنوز نه! انگار آب شده رفته تو زمین، نیست که نیست -

دندان هایش را حرصی روی هم فشرد، از میان دندان های قفل

:شده اش، زمزمه اش آرام بود

دختره‌ی پتیاره! به خاطر تو چه باتلاقی افتادم -

مکت کرد، نگاهش را به مُرادِی داد و با صدای بلند تری گفت

پیداش کن مُرادِی! پیداش کن تا از کار بی کارت نکردم -

!چه می گفت؟

جرات مخالفت کردن نداشت، سرش را به اجبار خم کرد و از

روی ناچاری گفت

چشم آقا، چشم -

به در اشاره کرد، مُرادِی با کلافگی به سمت در رفت و از خانه

خارج شد

لیوان باریک و کریستال را به دست گرفت و لاجرعه تمام
محتویاتش را نوشید و لیوان را روی میز گذاشت
به سمتِ اتاقش رفت، گره‌ی کرواتش را شل کرد، لباس‌هایش را
با یک دست لباسِ راحتی تعویض کرد

تمام شب را بیدار مانده بود

روی تخت نشست، نگاهش به قابِ عکس کنار تخت افتاد، یکی
!میثم و دیگری مهران

:نیشخندی زد، خم شد و قاب را برداشت

!از تخم و ترک خودم بودین اما چه کارها که نکردین -

قاب را برعکس در جایش گذاشت، زیر پتو خزید و سعی کرد
هرچه زودتر بخوابد

!بیابان بود

بدون کفش روی شن زار های داغ قدم می زد

گم شده بود

!تنها خودش بود و خودش

پاهایش می سوخت، گویی زیر پاهایش آتش روشن کرده بودند

عرق از سر و رویش چکه می کرد

هرچه به ذهن خستاش فشار می آورد نمی فهمید چرا

!آنجاست

به اطرافش نگاهی انداخت

تا چشم کار می کرد شن بود و خار های بلند

:دستی روی شانهاش قرار گرفت، بزاق دهانش را بلعید

!ت...و...کی...هس...هستی -

او را به سمت خود چرخاند

باورش نمی شد که بعد این همه سال او را می بیند

:صدایش زد

!میثم -

میثم اما رنجور نگاهش کرد، همان طور که در چشمانش خیره بود عقب عقب رفت، دستش را روی سینه‌اش گذاشت

!بابا، جیگرم داره آتیش می‌گیره -

دستش را به سمت میثم دراز کرد اما او به سرعت باد ناپدید شد.

:فریاد کشید

!میثم -

نفس زنان در جایش نشست، عرق تمام صورتش را پوشانده بود

:چشمانش را بست و زمزمه کرد

!خواب بود -

نفس عمیقی کشید، بلندشد به سمت سرویس بهداشتی رفت،

اهرم آب را لمس کرد و دستانش را زیر آب گرفت

کمی خم شد، مشت پر از آب را روی صورتش پاشید

صدای میثم دوباره در گویش هایش اِکو شد
بابا، جیگرم داره آتیش می گیره -

سرش را بالا آورد، شیر آب را بست و در آینه‌ی خیره‌ی صورتش
که قطرات آب رویش نشسته بود شد

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #102

جسمش را روی مبل پرت کرد، کناره‌های لباسش را گرفت و با
یک حرکت آن را از تنش در آورد

لاکردار! طاقت هرچی رو دارم جزء گرما -

به لا کردار گفتنش خندید، تکه کلامش بود

لپ تاپ را روی پایش گذاشت

لباس ها رسید -

لیوان شربتش را روی میز گذاشت و نگاهی به صفحه ی لپ تاپ

انداخت

کسری یکی یکی عکس لباس ها را به او نشان داد

بزن قبلی -

یک عکس به عقب برگشت و چشمان امیرارسلان لباس را

انگریست

همان لباس بود

همانی که پریزاد آن روز تن کرده بود

ناخن هایش را کف دست فرو کرد

این رو پس بفرست! سِری قبل تو مزون بود-

سرش را تکان داد

!درسته، اما لباسِ پر طرفداریه -

:ابروانش را در هم جمع کرد، زمزمه‌اش ناخودآگاه و آرام بود

!تو تن هیچکی نمی‌درخشه، جز تنِ پریزاد -

.کسری نگاهش کرد صدایش به قدری آرام بود که چیزی نفهمید

!چیکارش کنم؟ -

:با جدیت تمام گفت

!این لباس نباید تو مزون باشه -

.ناچار سر تکان داد

!نگاهش به صفحه ی لپ تاپ بود اما فکرش پیشِ پریزاد

:لپ تاپ را از روی پایش برداشت کلافه گفت

!تو کدوم عالم سیر می کنی؟ -

:سرش را به پشتی مبل چسباند، در موهایش پنجه کشید

.تو عالمِ پریزاد -

خندید، لپ تاپ را خاموش کرد و پرسید

!چند روز از دیدارمون با اون پیرِ خرفت گذشت؟ -

سه انگشتش را بالا آورد

سه روز -

خم شد پاکت سیگار را به دست گرفت و نخِ کنج دهانش
گذاشت تا آمد روشنش کند نگاهش در نگاه امیرارسلان گره

خورد، آب دهانش را بلعید

حواسم نبود! تو که می دونی دیگه نمی کشم -

سیگار را از دستش گرفت، کنج دهانش گذاشت و کسری برایش
فندک زد

پک عمیقی گرفت، دود را آرام به بیرون فرستاد

!ریه هات رو داغون می کنه! سمه، نباید بکشی -

لبخندی زد

!می دونی و می کشی؟ -

چشم بست:

باطنِ قضیه یه چیز دیگس! من سیگار می کشم تا جلوی -
انفجار رو بگیرم، تو وجودم یه مین ساختم از حرف های تلنبار
شده ای که ناگفته مونده، این سیگار با این قد و قوارش اون مین
رو خنثی می کنه! من جلوی انفجار رو می گیرم، ضرر سیگار برام
!عین هو سیلی ی بچه سه سالس

کسری از جایش بلندشد حینی که به سمتِ سرویس بهداشتی
می رفت گفت:

!خدا عاقبتمون رو به خیرت کنه -

سرش را با خنده تکان داد.

!کجا میری؟ -

:ایستاد، به در سرویس بهداشتی اشاره کرد

مستراح، آفتوبه دلتنگيم رو مي کرد، گفتم يه سر بهش بزنم -

خنده‌اش عميق تر شد، سيگارش را خاموش کرد

!خوش بگذره -

[سافل)، (21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمي کيمياصباغ

پارت #103

نگاهي به صفحه‌ي گوشي اش انداخت، جوابِ پيامش را با چند

ساعت تاخير داده بود

گوشه‌ي لبش کمی بالا رفت و شکلِ پوزخند به خود گرفت. به

جلو خم شد، عصبی

:مشتش را روی ميز کوبيد

!باز نگامو دور دید بلبل زبون شد، دل و جرات گرفت -

کسری سرش را به سمت او خم کرد، صدای تلوزیون را قطع کرد
:و پرسید

!نفس بکش پسر، عین هو لبو شدی -

برخاست، به سمتش آمد و روی دسته‌ی مبل نشست، حینی که
:گوشی را از دستش می گرفت گفت

!چی میگه؟ -

چشم بست، قول داده بود این وسط خونی ریخته نشود، به
خودش قول داده بود! نمی توانست زیر قول و قرارِ باخودش بزند
.والا همان اول سرِ حاج علی را بیخ تا بیخ می بُرید
.حرص می خورد، کارد می زدی خونش در نمی آمد
.کثافت! گمونم اون سه متر زبونش تو دهنش زیادی می کنه -

پیام را خواند " هر وقت گفתי ربط تو با پریزاد چیه آستین بالا
می زنه برای پیدا کردنش کوه که سهله، آسمون و زمین رو جا به
جا می کنم."

چشمانش را به سمت امیرارسلان سوق داد

!بهش بگو خودت رو خلاص کن -

چشمانش را باز کرد، لاجرعه آب را نوشید و حرصی زمزمه کرد

داره گوه می خوره مرتیکه‌ی خرفت! همین الانش می تونم -

بهت قول بدم، داره دست و پا می زنه تا پریزاد رو پیدا کنه!

!اموالش به جانش بستس، تهدیدِ داراییاش که باشه نه نمیاره

!کسری لبخندی زد، این پسر آرام و صبور بود

داداش! چه فرقی به حال تو داره؟! بذار بفهمه، پیداش نکرد، -

!تهدید رو عملی می کنی

در چشمانِ کسری خیره شد، چشمکی نثارش کرد

.باریکلا! بهش بگو که می‌ری دیدنش -

لبخندی زد

!من گفتم میرم دیدنش؟-

کسری تکیه‌اش را به مبل داد

یعنی من نمی‌شناسمت؟! میل چشم هات به قبول کردنه، پس -

.بهونه اضافی نیار

گوشی اش را به دست گرفت، کمی فکر کرد و بعد نوشت " دو

روز دیگه پیام عمارت! ولی وای به حالت حاج علی اگه بعد

شنیدین حرفام پریزاد پیدا نشه! کوه که سهله، آسمون و زمین

"!رو سرت خراب می‌کنم

.پیام را ارسال کرد و چشم بست

کسری با کنجکاوای نگاهی به صفحه انداخت
!چرا دو روز دیگه؟-

:با چشمان بسته زمزمه کرد

!بذار از فضولی دق مرگ شه -

لبخندی زد و از این همه جدیت حامی اش پشتش گرم شد و
لبخندش عمق گرفت

[سافل)، [21:10 26.11.19]

[کانال رسمی کیمیاصباغ Forwarded from]

پارت #104

آتش تازیانه می کشید و هر دم بیشتر می شد. به هر سویی قدم
!می گذاشت آتش او را محاصره می کرد
دستانش می سوخت، همچو شمعی آب می شد
صدای فریاد هایش در آتش خفه می شد

دست و پا زد تا آتش را از خود دور کند اما نمی‌شد! حریف آتش
...نمی‌شد

عذاب می‌کشید، جسمش، روحش، می‌سوخت و راه نجات
نداشت!

لباسش را از تن در آورد مقابلش تکان داد تا آتش کمی خاموش
!شود؛ اما غیرممکن بود

!در کسری از ثانیه لباس سوخت و خاکستر شد

در موهایش پنجه کشید، نفس کم آورده بود، خدا را صدا زد اما
!انگار او هم قصد کمک کردن نداشت

صدای پا می‌آمد، شوق و امید نجات یافتن از مرگ به وجودش
!دمیده شد. صدا نزدیک و نزدیک تر شد و چهره‌اش واضح شد

!با بهت سر تکان داد، بیرون آتش بود و او در آتش می‌سوخت

:دستش را به سمتش دراز کرد

!کمکم کن -

:سرش را تکان داد، دست روی دلش گذاشت

!پریزاد -

:فریاد کشید

!نجاتم بده میثم -

:دوباره سرش را تکان داد و لب زد

.دخترم! پریزاد -

قطره‌اشکی روی گونه‌اش نشست، داشت می‌مُرد! نفس‌هایش
نمی‌آمد، یکی می‌آمد، دیگری لَج می‌کرد و نمی‌آمد، اشهدش
را خوانده بود، در همین آتش می‌سوخت و می‌مرد

:میثم تنها نگاهش کرد، حاج‌علی دستش را به سمتش دراز کرد
!پسرم -

:دست روی دلش گذاشت، صدایش محزون و اندوهگین بود
.دخترم! جیگر گوشم! داره از دست می‌ره -

.به یکباره آتش همچو موجِ دریا او را در خود کشید

!فریاد کشید و کمک خواست اما دیگر دیر شده بود
روحش پر کشید و جسمش سوخت

[سافل)، (21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #105

با وحشت از خواب پرید، خواب این شب ها برایش زهر شده بود.
کابوس می دید و این آخری از همه اش بدتر بود. بزاز دهانش را
بلعید، خواب امشب را هیچ رقمه نمی توانست هضم کند. خودش
را به آغوش کشید، تصور آن آتش و شعله هایش باعث شد از
ترس بلرزد و اشک لعنتی ابهتش را زیر سوال ببرد. نگاهی به
ساعت نصب شده روی دیوار انداخت، باید خودش را آماده ی
دیدار با امیرارسلان طباطبایی می کرد. از جایش بلندشد، ترجیح
داد یک پیراهن و شلوار ساده به تن کند

ساعت حدوداً یازده صبح بود که صدای زنگ عمارت بلند شد،
ناخود آگاه از روی مبل بلند شد، می ترسید، از امیر ارسلان و حرف
های که قرار بود بشنود

:صدای رحیم او را از افکارش جدا کرد
آقا مهمون ها او مدن -

گوشه‌ی لبش به معنای پوزخند بالا پرید، اولین باری بود که به
عنوان مهمان وارد این عمارت می شد
گوشه‌ی کتتش را گرفت و مرتب کرد، پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت
:و مقابل در اصلی خانه ایستاد، کسری آرام نجوا کرد
!نمی‌ریم تو؟ -

:سرش را به عقب کج کرد و نگاهی به کسری انداخت
!در برامون باز نشد -

سرش را تکان داد و بی حرف پشت سر امیرارسلان ایستاد، با پا
ضربه‌ای به در زد، می‌خواست حاج علی در را برایش باز کند و
!همین هم شد

.کسی در عمارت نبود جزء حاج علی

:سرش را کمی خم کرد

.خوش اومدی پسر -

در چشمانش نگاه کرد حسِ ترس و کنجکاوی، در چشمانش
!واضح بود

:دستش را روی شانه‌ی حاج علی گذاشت

!پسر؟ -

:حینی که وارد خانه می‌شد ادامه داد

.طباطبایی هستم شاه عبداله‌هی -

در را بست، به مبل ها اشاره کرد
.یه امروز سرِ ناسازگاری نداشته باش -

روی مبل نشست، پا روی پا انداخت و دستانش را روی دسته
های مبل گذاشت
.داری می میری از فضولی -

رو به رویش نشست، ظرف شکلات را طرفش گرفت
.می دونم شکلات تلخ دوست داری! بخور -

کمی به جلو خم شد، ظرف را گرفت و روی میز گذاشت
!من کشتن و زمین زدن تورو هم دوست دارم -

دستانش یخ بست، این مرد هیچ رقمه صلح نمی کرد. سرفه ای
کرد، تکیه اش را به مبل داد

!سوال های ذهنت رو بریز رو دایره پیرِخرفت -

.بی احترامی می کرد و حاج علی هیچ نمی توانست بگوید

[سافل], [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #106

مکت طولانی اش باعث شد کلافه شود و کفِ دو دستش را روی

:پایش بکوبد و بلند شود

.بریم کسری! سوالی نداره که بریزه رو دایره -

!نباید می گذاشت برود

حالا که راضی به این گفت و گو شده بود نباید با سکوتش او را

.کلافه می کرد

!بشین -

ننشست، به سمت پنجره رفت و پشت به حاج علی ایستاد،
کسری در سکوت کنار در ایستاده بود و سرش با گوشه اش گرم
بود.

:آب دهانش را بلعید، اوهم بلند شد، به سمت امیرارسلان رفت
.سوالم رو هزار و یک مرتبه پرسیدم -

:تای ابرویش را بالا انداخت

.شاید باید هزار و دو مرتبه می پرسیدی -

:با مرموزی خندید و حاج علی زمزمه کرد

!ربط تو با پریزاد چیه؟ -

در چشمانِ حاج علی خیره شد تا عکس العملش را ببیند، دندان
هایش قفلِ هم شد از مرورِ گذشته
انتقامم رو از دخترِ میثم شاه عبدالهی گرفتم -

ابروانش در هم پیچید تا آمد دهان باز کند امیرارسلان ادامه
داد:

رضایت نامه‌ای که امضا کردی، رضایتِ ازدواجش با من بود -

نگاه از چشمانِ حاج علی برداشت، بهت و تعجب ترجمه‌ی
چشمانش بود

دستش را لبه‌ی مبل گرفت و با تمامِ قدرت فشرد، صدای میثم
"در گوش‌ها و ذهنش مرور شد" جیگرم داره آتیش می‌گیره
نفس عمیقی کشید، خم شد و لیوان آب را برداشت یک نفس آن
را نوشید، نامِ پریزاد را زمزمه کرد

نگاهش را به امیرارسلان داد

!پریزاد زنِ تو و تو خبرش رو از من می گیری؟ -

پنجه در موهایش کشید، خنده اش گرفته بود، به سرش اشاره

کرد:

دِ مغز تو کلت نیست؟! عقدش می کردم انتقامم گرفته می -

!شد؟

نیشخندی سنجاق لب های کشیده اش شد

سر سفره ی عقد وقتی با ذوق و شوق بله رو داد با یه نه ولش -

!کردم

با بی رحمی حرف هایش را به زبان می آورد اما از درون داشت

ذره ذره آب می شد.

بابتِ کار هایی که کرده بود پشیمان بود
هفت سالِ تمامِ ذهنش را شست و شو داده بودند و از او و قلبش
سنگ ساخته بودند، دستانش ممت شد، کاش پریزاد کنارش
!بود

دم و باز دم عمیقی کشید
!تو... تو چیکار کردی امیرارسلان؟ -

امیرارسلان لیوان را از دستِ حاج علی برداشت و روی میز
:گذاشت، سرش را به گوش هایش نزدیک کرد و گفت
!می خوامش حاجی، می خوامش -

[سافل)، (21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #107

دندان روی هم سایید، دستش را روی سینه‌ی امیرارسلان
گذاشت و او را به عقب هل داد

کمی مکث کرد، گوشه‌ی لبش به معنای پوزخند بالا پرید، حالا
نوبتِ او بود

زمزمه‌اش آرام بود اما گوش‌های تیزِ امیرارسلان آن را شنید

!چطور تونستی این کار رو با خواهرت بکنی؟ -

کلمه‌ی خواهرت در گوش‌هایش تکرار شد و باعث شد چشم
ببند و لیوان از بین انگشتانش پایین بیفتد، پوزخندش عمق
...گرفت، همین را می‌خواست! پریشانی امیرارسلان

!پژواک هیچ صدایی جز شکستنِ لیوان به گوش نمی‌خورد

نمی‌خواست این حقیقت را باور کند! پریزاد قلبش بود نه

خواهرش.

حاج علی قدمی نزدیک تر آمد

!تف تو روحت که مرد بودن رو زیرِ سوال بردی -

خندید، چشم باز کرد و خیره‌ی مردی شد که حال چهره‌ی
خشمگین به خود گرفته بود

خنده‌اش بلند شد و چشمانش آتشین تر، عصبی بود و کسری
!نگران‌ش

:با دست به حاج علی اشاره کرد و رو به کسری گفت

!ببین کی از مرد بودن حرف می‌زنه -

قهقهه زد، رو به روی حاج علی ایستاد، صدای سایشِ دندان

:هایش به راحتی به گوش می‌خورد

!تویی که اندِ نامرد‌هایی حرف از مرد بودن می‌زنی لاگردار؟ -

:تا آمد دهان باز کند او مانند ببری خشمگین غرید
!تو باعث شدی اون دختر آواره شه و من نامردم؟ -

:کسری نگران به سمتش آمد، بازویش را گرفت
!امیر، بیا بریم -

.اما او دست بر دار نبود، خشم در چشمانش دو دو می زد

پیداش می کنی حاجی! پیداش نکنی سقفِ خونت می شه -
.آسمونِ خدا

.بازویش را از بینِ دستانش کسری جدا کرد

نفس عمیقی کشید، نگاهش کرد، انگشتِ سبابه اش را تکان داد
:و تهدید وار گفت
!مفهوم شد حاجی؟ -

[سافل], [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #108

چشمانش نرم نرمک باز شد، تمام تنش درد می گرفت. گلویش خشک شده بود، نگاهی به اطرافش انداخت، یک اتاق کوچک که جزء یک کمدقدیمی و یک تخت چیزی در آن نبود. با وحشت بلندشد، به دنبال روسری اش گشت، نمی دانست چرا اینجاست و این ترسش را بیشتر می کرد. تا آمد از اتاق خارج شود در باز شد و زنی که چهره اش بیش از حد آشنا بود وارد شد.

.بیداری شدی دخترم -

ابروانش را در هم کشید، کمی به ذهن خسته‌اش فشار آورد، این زن را در پارک دیده بود! همانی که با عشق در چشمانِ همسرش خیره شده بود.

لب‌هایش را تر کرد

!من اینجا چیکار می‌کنم -

دستش را میانِ حصارِ دستانش گرفت

بیهوش شده بودی با کمکِ سید مرتضی آوردیمت خونه. دو -
روز تو تب سوختی تا بالاخره تب قطع شد

دستش را از بینِ دستان زن بیرون کشید، کلافه زمزمه می‌کند
!دو روز -

مکثی کرد، پریشان قدم بر داشت

من باید برم -

از اتاق خارج شد، به سمت آشپزخانه رفت

برای سوپ بار گذاشتم، پوست و استخون شدی -

یک ظرف سوپ ریخت، سفره را پهن کرد و رو به پریزاد گفت

بیا، بخور چون بیفته تنت -

مردد زن را نگاه کرد، به سمتش آمد، میچ دستش را گرفت و او را

به سمت سفره برد

گشناهش بود، وقت تعارف کردن نبود

کنار زن نشست، قاشق را به دست گرفت و شروع به خوردن

سوپ خوش رنگ و لعاب کرد

ظرف سبزی را جلویش گذاشت

از اینم بخور، همش رو از باغچه‌ی حیاط چیدم -

معذب بود، خجل لبخند زد و برگی ریحان برداشت، از وقتی که
به شیراز آمده بود بی خانمان تر شده بود، اول که پایش به
...خانه‌ی بی بی و محسن باز شد و حال هم اینجا
غذا برایش زهرمار شد، با زحمت بلعید، بغض کمین کرد در
گلوش.

فردی دائم گریبانش را به چنگ می کشید و زنی در وجودش
:فریاد می کشید
!پریزادِ بدبخت -

:زنِ پرچانه دست بر دار نبود

مُ (من) اسمم زهراس! در و همسایه صدام می کنن زهرا -
سادات، از خدا پنهون نیست، از توجه پنهون مادر! سی سال تو
حسرت یه بچه سوختیم و ساختیم، دم آخری که ناامید شده
بودیم خدا بهم یه پسر داد، به نیتِ اقام اسمش رو گذاشتیم
رضا.

اشک هایش روی گونه‌اش سُرید

کافر شده بودم اما وقتی خدا تو ناامیدی سید رضا رو بهم داد -
همونجا کفِ آزمایشگاه سجده شکر کردم

چشمانش را بست، زهرا سادات با صدای لرزانش ادامه داد

فهمیدم خدا بندش رو رها نمی‌کنه، این بنده‌س که کارش -
حل نشد ریسمون خدا رو ول می‌کنه و زمین و زمان رو لعنت
می‌فرسته

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #109

آهی از اعماقِ وجودِ خسته‌اش کشید، بدبختی‌هایش کم بود درد
و دلِ زهرا سادات را هم باید گوش می کرد

:غذایش که تمام شد زمزمه کرد

!خانم، چمدونم کجاست؟ -

بشقاب را از جلوی‌ش برداشت؛ کف دستش را روی زمین گذاشت
:و با یاعلی‌ای بلند شد

!تو همون اتاقه. نگفتی سمت چیه -

:حینی که به سمتِ اتاق می‌رفت زمزمه کرد

.پریزاد -

.به دنبالِ چمدانش گشت، آن را کنجِ اتاق یافت

:لباس‌هایش را مرتب کرد، زهرا سادات صدایش زد

.پریزاد، بیا اینجا میوه پوست گرفتم برات -

خودش را از درونِ آینه نگریست، ابروانش پُر شده بود، چشم بست و یاد شبی افتاد که قرار بود فردایش با امیرارسلان ملاقات کند.

نفس عمیقی کشید، دست روی گلویش گذاشت و دوباره نفس کشید:

!حتی نگشتی دنبالم که پیدام کنی -

تلخ خندید، خنده‌اش درد داشت، فراق یار داشت

!فراموشت می‌کنم طباطبایی -

مکث کرد، چشم بست و اشک به چشمانش آمد، زمزمه‌هایش آرام و پیش خود بود

آخه چطوری فراموشت کنم بی معرفت! دلم تنگ شده برای -
!شعر خوندنت

زهراسادات در چارچوبِ در ایستاد

!مادر، کجا شال و کلاه کردی؟ -

چشم گشود و از درونِ آینه خیره‌ی زهراسادات شد، مقصدش
تهران نبود، شیراز می ماند، اما باید به دنبالِ خانه ای کوچک و
نقلی می گشت برای اجاره

:لب هایش را تر کرد، لبخندی بر روی صورتِ مهربانش پاشید

.خیلی بهتون زحمت دادم، اما باید برم دنبالِ خونه -

با صدای زنگ زهراسادات فرصت حرف زدن را از دست داد، به

:سمتِ در حیاط رفت و همزمان گفت

.اومدم، اومدم -

قدم به سمتِ ایوان برداشت، در باز شد و قامتِ سید مرتضی

.نمایان شد

لبخندی روی لب هایش نشستہ بود، خم شد و پیشانی
زهراسادات را بوسید، عشق بعد از سال ها زندگی هنوز زنده
!بود

زهراسادات سرخ شد و به سمتِ پریزاد برگشت، موهای مشکی
:اش که تار تار سفید در آن نمایان بود زیرِ روسری اش فرو کرد
.آقا مرتضی، مهمون بهوش آورده -

سرش را بالا آورد، نگاهش در نگاه پریزاد گره خورد، پریزاد
:سرش را تکان داد
.سلام -

:در را بست به سمتِ ایوان آمد
!سلام بابا جان، بهتری؟ -

:سعی کرد ظاهرش را خوب جلوه دهد
.بخشید که مزاحمتون شدم -

ابروانش را در هم کشید، نایلون های خرید را روی اولین پله
گذاشت و رو به زهراسادات گفت

مراحمی دخترم. خانم سادات بیا این هندونه رو بشور یه قاج -
تر گل ورگل بپر برای مهمون

بزاق دهانش را بلعید

من باید برم -

سه پله را پایین آمد و به دنبال کفش هایش گشت

نمی دونم چطوری تشکر کنم -

سید مرتضی جلویش قرار گرفت

مگه از رو جنازه‌ی ما رد شی بذارم هنوز سر حال نشده بری -

زهراسادات جلو آمد دست پریزاد را گرفت

!می خوی بری دنبال خونه؟! برای اجاره؟ -

سرش را تکان داد و زهرا سادات فوراً گفت:
من این اتاق گوشه حیاط رو اجاره می دم بهت -

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #110

کمی فکر کرد، نگاهی به چهره‌ی زهرا سادات و سید مرتضی
!انداخت، جان به دنبال گشتن خانه نداشت، چی بهتر از این؟

لبخندی ناخودآگاه روی لب هایش نشست، زهرا سادات تا

لبخندش را دید گفت

!قبول؟ -

سرش را تکان داد

اجاره می کنم از تون -

سید مرتضی با لبخند به سمتِ خانه رفت

خداوشکر یکی پیدا شد که خانم سادات رو از تنهایی در -
بیاره

زهرا سادات خندید و زمزمه کرد

سید مرتضی تو که تا غروب نیستی، رضا هم که هفته‌ای دوبار -
میاد خونه من باید در و دیوار و نگاه کنم، اما حالا که پریزاد
!هست دیگه حوصله‌ی من پیرزن هم لبریز نمی شه

روی پله نشست، هنوز بی جان بود، هنوز بیماری در تنش
بود. زهرا سادات چمدانش را گرفت و به سمت خانه رفت

بیا بالا پریزاد -

به تکان دادنِ سر اکتفا کرد. نگاهش را به آسمان داد، مثلِ دلش
گرفته بود و هوایش همچو هوای چشمانش ابری بود

چشم بست و آه عمیقی از سینه‌اش خارج شد

ایدز او را نمی‌گشت اما دلتنگی هر ثانیه‌او را می‌گشت! لعنت بر
دلتنگی که از هر دردِ بی‌درمان لاعلاج تر است...وقتی که او
نیست

کفِ دستانش را روی زانوانش گذاشت، در شیراز ماندگار شده
بود، تنها خوش شانسی‌اش آدم‌هایی مهمان نواز و مهربانی
بودند که سر راهش قرار می‌گرفتند؛ آن از بی‌بی و فروزان، این
هم از زهراسادات و سید مرتضی

از جایش برخاست، خداراشکر می‌کرد بابت قرار دادنِ آدم‌هایی
!مهربانی سر راهش

:ضربه‌ای به در زد، سیدمرتضی سرش را به سمت در کج کرد

بیا دخترم، تعارف نکن -

لبخند نشست کنج لب های خشکش، چقدر مهرِ این زن و مرد
به دلش نشسته بود، اصلا مهرِ شیراز به دلش نشسته بود و
نمی خواست به آن شهرِ پر دود و غبار که جای جایش عطرِ
امیرارسلان را حس می کرد برود، می ماند، در شیراز می ماند تا
بیماری جانش را بگیرد

به پُشتی تکیه داد، قاچی هندوانه جلویش قرار گرفت، سرش را
بالا آورد و در چشمانِ زهراسادات خیره شد، لب زد
مرسی -

:چاقو را در سینی گذاشت
نوش جونت -

[سافل]، [26.11.19 21:10]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #111

کوله‌ی سنگیش کفِ حیاط افتاد، کلاه را از سرش برداشت، با
بهت خیره‌ی دهانِ رحیم شد

آقا داماد، مبارکتون باشه! همین دیشب آقا و خانم رفتن -
...عمارتِ کریم طباطبایی دختر بزر

دستی به سبیلِ پر پشتش کشید و میان حرف رحیم نشست
!رحیم! تو کارگر این خونه‌ای یا خبر چین؟ -

رحیم با ترس و وحشت به عقب نگریست، قدمی عقب رفت و
:حینی که سعی می کرد دور شود گفت
.بخشید آقا -

:کلاه را روی کیفش پرت کرد
!رحیم چی می‌گه حاجی؟ -

مهلت حرف زدن نداشت، ماه گل در را باز کرد و تا چشمش به
رخسارِ پسرک سربازش افتاد با شوق بدونِ کفش به سمتش
دوید و او را به آغوش کشید، دست بر موهای کوتاه و سه سانتی
اش کشید و زمزمه کرد

دلَم تنگ شده بود برات گل پسرَم -

بوسه ای روی پیشانی مادرش نشاند و زمزمه کرد
من بیشتر حاج خانم -

نگاهی به آن دو انداخت و تقریباً فریاد کشید

پایان بدین به این مسخره بازی ها و دل و قوه دادن هاتون! -
بریم تو میثم، خسته و کوفته سه ساعته تو حیاط سرپایی

ماه گل دلچرکین از همسرش کمی از پسرکش فاصله گرفت و تا
آمد حرفی نثارِ حاج علی کند میثم پچ پچ کنان لب زد
!هیس، خواهش می کنم حاج خانم -

لبخندی روی لب هایش نشست، خم شد کوله اش را بگیرد که
زودتر از او آن را به دست کشید

مگه اینکه بمیرم بذارم زحمت بیفتی -

لبش را به دندان گزید و آرام گفت

خدانکنه -

آمد به سمتِ اتاقش برود که حاج علی غرید

بشین میثم -

چشمانش را با حرص روی هم فشرد، روی پاشنه ی پا چرخید و

باصدای آرام گفت

حاجی، من بچه ی دوساله نیستم که سرم هوار می کشی! نگاه -

به لباس های تنم بکن، امون بده بذار این لباس هارو بکنم از تنم

دندان روی هم سایید

!از کی تا حالا زبونت برای پدرت بلند شده؟ -

نزدیک شد، عصبی بود

!از همون لحظه ای که بی خبر من رفتین خواستگاری -

ماه گل با ترس و وحشت خیره‌ی پدر و پسر شد، می‌دانست دلِ
پسرکش در گروی کسی است، اما مگر می‌توانست روی حرفِ
!حاج علی حرف بیاورد؟

:حاج علی بلندشد، مقابلش ایستاد و گفت
.این وصلت سر می‌گیره -

اشک در چشمانِ ماه گل دوید وقتی که سردرگمی و پریشانی ته
تغاری‌اش را دید.

سرش را به چپ و راست تکان داد؛ انگار بغضی در گلویش
نشسته باشد و نگذارد حرف بزند، نفس کشید، آرام و بعد
!عمیق

:نگاهش را قفلِ چشمانِ پدرش کرد
.نمی‌خوامش حاج علی، زور که نیست -

سرش را پایین انداخت، قدمی نزدیکِ حاج علی شد و آرام
:طوری که فقط او بشنود زمزمه کرد
!من پریناز رو می‌خوام حاجی -

دندان هایش حرصی روی هم فشرده شد، دستش را بالا آورد و
با تمام قدرت بر صورتِ میثم کوباند

:عصبی بود از این همه گستاخی میثم

!تو دامادِ کریمِ طباطبایی می شی -

:کوتاه نمی آمد؛ زبان به دهان نمی گرفت

.این تن بمیره زیر بار حرف زور نمی ره -

ماه گل صدایش زد و او میان این بحث و جدل جوابِ مادرش را

:آرام و با احترام داد

!جانم حاج خانم؟ -

:لبش را به دندان کشید و نجوا کرد

.یکی به دو نکن -

لبخند زد و به سمت حاج علی برگشت تا آمد حرف بزند حاج

:علی گفت

تو حقِ انتخابِ نداری میثم! پریناز آگه دلش با تو بود ولت نمی -
کرد بره روستا. اسمِ تو رویِ اسمِ دخترِ کریمه! عالم و آدم
فهمیدن، دیگه برای مخالفت دیره

[سافل], [21:10 26.11.19]

[کانال رسمی کیمیاصباغ Forwarded from]

پارت #112

هوا گرگ و میش بود و او لحظه ای آرام و قرار نمی گرفت، از
جایش بلندشد و به سمت پنجره ی اتاقش رفت، طبق گفته ی
پدرش فردا صیغه ای بین او و آن دختر خوانده می شد. پرینازش
را چه می کرد! چشم بست و کلافه مشتش را به دیوار کوباند،
پیراهنش را تن کرد و از اتاقش خارج شد، فضا برایش خفه بود و
نمی گذاشت نفس بکشد

عمارت را دور زد و به سمتِ جای همیشگی اش رفت، برق آنجا روشن بود و این عصبی ترش می کرد که چه کسی به خود این اجازه را داده که واردِ اتاقِ مخصوصِ او شود

گره‌ی ابروانش را در هم کشید و در چوبی و کوچک را باز کرد، با دیدنِ مهران که به خواب رفته بود نفس آسوده‌ای کشید و آرام و بی سر و صدا داخلِ اتاق شد

چراغ را خاموش کرد، کنجِ اتاق نشست، چقدر دلش برای برادرِ بزرگ ترش تنگ شده بود

پنج ماه بود که سربازی اجازه‌ی دیدنش را نداده بود

لبخندی زد، تلخ و دلچرکین

..نمی خواست

این وصلتِ پر اجبار و بی عشق را نمی خواست

نفسش همراه آه عمیقی از سینه اش خارج شد

سرش را روی زانوانش گذاشت، این جا تنها جایی بود که
می توانست کمی آرام بگیرد، اهمیتی نداشت که مهران هست، او
با مهران این حرف ها را نداشت

نمی دانست چقدر گذشت و چند ساعت است که در خودش
است و هر چند دقیقه کلافه دست در موهایش می کشد، با
صدای مهران که نامش را صدا می زد سر بلند کرد، رو به رویش
ایستاده بود:

.میثم -

:دستش را روی زمین گذاشت و بلند شد
.سلام داداش -

:بی حرف مردانه او را به آغوش کشید
.دلیم تنگت بود اخوی -

:لبخندی زد، فاصله گرفت و زمزمه کرد
.صبح که او مدم نبود -

روی تشک نشست، ساعتِ مشکی رنگش را برداشت و دورِ مچ دستش انداخت، حینی که مشغولِ بستنش بود زمزمه کرد

از دیشب اینجام -

به دیوار تکیه داد

مهرا -

سرش را بالا آورد و لب زد

هوم؟ -

بلندشد، کمر بندش را بست و نگاهش را به میثم داد تا حرفش را بزند

حاجی راست می گه رفتین خواستگاری دخترِ کریم -
!طباطبایی؟

نگاهی به اطراف انداخت، آب دهانش را بلعید، نگاهی به ساعتش انداخت

من دیرم شده میثم -

صدایش بغض داشت وقتی که زمزمه کرد

مهران، چرا فرار می کنی؟! همین که او مدم رحیم بهم گفت! -
حاجی هم نزد زیرش تایید کرد، از تو می پرسم چون حرفِ تو
!برام معتبره، آره یا نه؟

دستش را روی شانه‌ی میثم گذاشت

اخوی، به جونِ ماه گل قسم من تا تونستم سعی به این کردم -
که منصرف شه! اما حاجی رو که می شناسی، مرغش یک پا داره

چند ضربه‌ی آرام به شانه اش زد

من نرفتم، چون حرفِ دل تو رو می دونستم! اما حاجی و ماه گل -
رفتند، راست و حسینی و بی پرده بگم قول و قراراشون رو
گذاشتند.

سرش را پایین انداخت و نجوا کرد

دخترش چطور قبول کرد! ندیده و نشناخته -

پنکه را از برق کشید:

- کریم حاج علی رو چندین و چند ساله که می شناسه! گمونم دخترش هم این طور که تو می گی نباشه، هم تو رو دیده هم خوب می شناسه.

کفش قیصری اش را پا کرد

- ماه گل می گفت دختره نه تو حرف ها و حرکتش نبود! راضی - به این وصلته و یه کلوم گفته هرچی آقام بگه

دنیا روی سرش آوار شد

چه می کرد؟

در را باز کرد، حینی که خارج می شد گفت

- دخترش دو کوچه بالا تر، تو عکاسی کار می کنه، فرصت رو از دست نده برو بین حرف حسابش چیه

[سافل)، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #113

مهران از اتاق خارج شد و میثم در مانده و ناامید به دیوار تکیه داد، نمی دانست چه کند

آه عمیقی از اعماق سینه اش کشید و دستش را به دیوار گرفت، چشم روی هم فشرد و سعی کرد به خودش مسلط شود. نباید کم می آورد، نباید می گذاشت پریناز را از او بگیرند.

از اتاق خارج شد، قبل از رفتن در را قفل کرد تا کسی پایش را در اتاق مخصوص او نذارد.

با قدم های آرام پا در حیاط گذاشت، اگر حاج علی او را می دید سوال هایش تمامی نداشت و بی شک نمی گذاشت او از خانه پایش را بیرون بگذارد، در را آرام و بی صدا بست. آدرس آن عکاسی را می دانست پس باید هرچه زودتر می رفت

نگاهی به مغازه‌ی کوچکِ آن طرفِ خیابان انداخت، با یک جست
از جوی پرید

بقه‌ی پیراهنش را مرتب کرد، کلاه را روی سرش گذاشت

به سمتِ مغازه رفت با دیدنِ دختر کریم طباطبایی نیشخندی
روی لب‌هایش سنجاق شد. ناخن‌هایش را در گوشتِ دستش
فرو کرد و سعی به کنترل کردنِ خشمش کرد

در را گشود، دختر بی‌حواس و بی‌توجه به او مشغول انجام کار
هایش بود

سرفه‌ای کرد و گفت:

سلام -

همان‌طور که عکس‌ها را در پاکت می‌گذاشت، بی‌آنکه سر بالا
بیاورد زمزمه کرد:

سلام، بفرمایید -

دستش را روی شیشه گذاشت، با انگشتانش روی شیشه‌ی میز
ضرب گرفت و گفت

!دخترِ کریم طباطبایی؟ -

سرش را با تعجب بالا آورد، میثم کلاهش را برداشت دختر بهت
زده لب زد

!شاه عبدالهی -

.نیشخندش پررنگ تر شد

:روی صندلی نشست و با جدیدت گفت

.اومدم یه کلوم حرف حساب بزنیم -

بزاق دهانش را بلعید، پاکت عکس‌ها را روی میزرها کرد و صاف
:ایستاد

.می‌شنونم -

.دخترِ گستاخی بود و او این را به خوبی می‌دانست

کمی مکث کرد، تردید را کنار گذاشت و بی پروا پرسید:

جواب مثبت دادی به خواستگاری حاج علی که بشی عیال -
میثم شاه عبدالهیی! گمون نمی کنی ندیده و نشناخته زودی بله
!رو دادی؟

تعجب نکرد! می دانست برای همین به اینجا آمده. خجالت در
کلامش نبود، به سمت میثم رفت، تکیه اش را به میز داد و رو به
:روی میثم ایستاد

ندیده و نشناخته نبود، عمریه که حاج آقا رفیق شفیق آقامه -

:مشت دستانش تنگ تر شد و رگ گردنش برجسته تر
مگه قراره با حاج آقا وصلت کنی که حرف از عمری رفاقت -
!می زنی

بلندشد، لباسش را مرتب کرد و زمزمه کرد

!گمون نکنم منو بشناسی و با اخلاق رفتارم بتونی بسازی -

قدمی جلو آمد

می سازم! علاقه که وسط باشه سازگاری آسونه -

بهت زده ایستاد، این دختر چه می گفت

حیا و عفت رو خوردی و یه تانکر آب روش! حرف از علاقه می -
!زنی من گفتم می خوامت یا تو گفتی منو می خوای

جلو تر آمد، رو به رویش ایستاد و راهش را برای فرار بست

!بگم می خوامت پسرِ کوچیکه‌ی حاج آقا حله؟ -

!خندید، قهقهه زد

سرش را خم کرد و دخترک از گرمی نفس هایی که در فاصله ی
کم در صورتش فوت می شد تنش مور مور شد

!منم می خوامش دخترِ بزرگِ طباطبایی -

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #114

از مغازه خارج شد، این وصلت نباید سر می گرفت، دلش راضی
نمی شد او قول و قرارش را با پریناز گذاشته بود

دخترکی که به یک باره در زندگی اش آمده بود حال تمام
زندگی اش شده بود

دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد، گرما عذابش می داد، هوا ابری
بود اما او از درون می سوخت

!وقتی به خانه رسید خسته و در مانده بود

خفه کردنِ افکارِ مشوشی که به جانش افتاده بود حریفِ قدری
را می طلبید و او نمی توانست یکه به میدان بزند، حریفِ حاج
علی شاه عبداله‌هی نمی شد، این را خوب می دانست اما دلش
راضی نمی شد پریناز را که به امیدِ دیدار او در گیلان روزها را
سپری می کند ناامید کند

روی تختِ چوبی کنار حیاط نشست، صورتش را با کف دست
پوشاند و چشم بست تا کمی آرام شود

!پسر کوچیکه پریشونی -

گوشه‌ی لبش بالا پرید، همزمان که چشم باز می کرد سرش را
بالا آورد

حاجی بیا بشین پای درد و دلِ پسر کوچیکت، شاید دلت رحم -
اومد.

کنارش نشست، در موهایش پنجه کشید

به گوشم پسر -

نگاهش نکرد، سرش را زیر انداخت و لب زد

!چه اصراریه به این وصلت؟ -

سعی کرد آرام باشد و با آرامش پسرش را

راضی به این وصلت کند، هرچند راضی نبودن او چندان اهمیتی
نداشت.

پسر جان! کل محل خبر دار شدن، اگه این وصلت سر نگیره -
عیب می زارن رو دختر کریم

نفسش را پر صدا به بیرون فرستاد، نگاهش به سنگ ریزه های
زیرِ پایش بود

دل من که گیرِ یکی دیگست چی می شه؟ -

نفس عمیقی کشید، با کف دست آرام چند ضربه به رانِ پای
میشم زد

کنار بزار این خرافات رو، عشق کشکه! باورش کنی مرد -
نیستی جاهلی

نفس کشید، عمیق و مسلسل! چه می گفت؟

مادر به اجبار حاج خانم را به عقدش در آورده بود و او حال
همین کار را با پسرش می کرد

کاش کمی رحم داشت

دلش از سنگ بود و هیچ رقمه نرم نمی شد

تا آمد حرفی بزند حاج علی نجوا کرد

!اون دختر بی اصل و نسب کجا، دختر کریم طباطبایی کجا -

:عقب تر رفت، به پشتی تکیه زد

حاجی، یه وقت هایی مُرداب قشنگ ترین گل رو میده که تو -
!هیچ دشتی از اون گل پیدا نمی شه

نگاهش کرد، مکث طولانی ای کرد و بعد خندید، بلند، تمسخر
وار.

حرف های خاله زنکی نزن میثم. این وصلت سر می گیره، -
صیغه ی هم می شین حتی اگه تو ناراضی باشی

محزون نجوا کرد

حاجی -

ابروانش را در هم کشید

نمی خوام سخن اضافی بشنوم، این وصلت سر می گیره، تو -
عددی نیستی که دخالت کنی

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ

پارت #115

از جایش بلند شد و او ناخودآگاه نجوا کرد

!من عددی نیستم حاج علی؟! اختیارِ زندگی خودم رو ندارم؟ -

از جایش بلندشد، سینه‌به سینه‌ی پدر ایستاد

.این زبون چند گرم بیشتر نیست! اما کیلوکیلو دل می‌شکونه-

به شانه اش کوباند

.اراجیف رو بذار کنار! دو شب دیگه باید رخت دومادی تن کنی -

حرف‌اش گویی کبریتی بود که بر انبارِ باورتِ دل میثم افتاد

!به یکباره آتش گرفت

رخت دامادی تن می کرد اما این پایان ماجرا نبود
او پریناز را می خواست و به خواسته اش می رسید، حتی اگر
!برایش گران تمام شود

گران به قیمت از دست دادن خانواده اش

حاج علی رفت و او ماند و افکاری که طنابِ قطوری را ساخته
بودند برای به دار کشیدنش

مهران به سمتش می آمد و وقتی به او رسید او دوباره در جایش
روی تخت نشسته بود

از پس چشمانی که به خون نشسته بود و مویرگ هایش برجسته
و سرخ شده بود نگاهش کرد، برادرِ بزرگ ترش بود اما حامی اش
نه.

در عمارتِ شاه عبدالهی ها کسی حقِ مخالفت با حاج علی را
نداشت

دست روی شانهِ اش گذاشت و او به یکباره رها شد از بندِ افکارِ
سمجش

چشمانش بسته بود وقتی که مهران پرسید

داشتی با حاجی حرف می زدی؟ -

آره -

کف هایش را در از پا در آورد

راضی نشد؟ -

چشم گشود و نگاهش را به جورابِ مشکی رنگِ مهران داد

مرغ حاجی یه پا داره، هیچ رقمه دلش به حالِ من نمی سوزه -

خندید و بی آنکه اجازه دهد مهران حرفی بزند گفت

گاهی خیال می‌کنم من پسرش نیستم که حرفِ زور می‌زنه -
بههم

جوراب هایش را در آورد، چهره‌ی میثم از بوی بد پایش در هم
جمع شد

همچین خیالی نکن! حاجی دلش به حال هیچکی نمی‌سوزه. -
اون حتی به خودش رحم نداره

[سافل]، [26.11.19 21:10]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #116

نگاهش کشیده شد سمتِ زنی که با یک تاپِ بندی قرمز و جذب
رو به رویش ایستاده بود و با طنازی دست در موهایش می
کشید.

حاج علی و حاج خانم و مهران به مشهد رفته بودند و او حالا از فرصت استفاده کرده بود برای اینکه جای خودش را در زندگی این مرد آبدی کند

!چشم بست و انگشتانش در هم گره خورد

از وقتی آمده بود سعی داشت او را از کنترل خارج کند

به زانو روی به رویش نشست، دست هایش را روی پاهای میثم گذاشت

!نمی خوام نگام کنی؟ -

بزاق دهانش را بلعید، دستان زن را از روی پاهایش پس زد

:وحینی که بلند می شد گفت

.نگات نه! اما دلم می خواد تُو کنم تو صورتت -

به سمتش رفت، بازویش را گرفت و باعث شد میثم دوباره چشم

:ببند

.ولم کن -

:لب هایش را تر کرد

!من زنتم -

:خندید، فاصله‌ی ابروانش کم شد

!تو رو به اجبارِ حاجی صیغت کردم -

.سولماز سعی کرد خودش را کنترل کند

:دست هایش را دورِ کمر او حلقه کرد

- هیچکی جز تو جرات نداره با دخترِ طباطبایی این طوری -

.حرف بزنه

سعی کرد از چنگال او خارج شود اما نمی‌شد! گره‌ی دستانش

.محکم بود و او گویی توان اینکه او را پس بزند را نداشت

یک هفته بود که با مخالفت‌های فراوان، حاج علی کار خود را

انجام داد و سولمازِ طباطبایی صیغه‌ی میثم شد. لب هایش را به

.سمتِ گردن میثم برد و بوسه‌ای روی گردنش نشانند

نفسش را نامحوسس به بیرون فرستاد و سولماز از فرصت

استفاده کرد برای اینکه رو به رویش قرار بگیرد و او را حینی که

.جملات عاشقانه‌ای برایش می‌گفت او را به دیوار بچسباند

میشم در چشمانِ شرورش خیره شد

برو کنار سولماز -

!رو به رویش ایستاده بود و با لبخند نگاهش می کرد

می دانست عشوه هایش کار دستش می دهد

چشم که گشود با تنی عریان در آغوشِ مردی بود که آرزوی به

دست آوردنش را داشت

:نیشخندی زد و نجوا کرد

نیازت تو رو از پا در آورد شاه عبدالهی! دیگه راه فرار نداری -

او را از سال ها قبل می شناخت

درست وقتی که دبیرستان بود و هر روز مجبور بود از مقابلِ طلا

فروشی آن ها رد شود

روز ها، ساعت ها می ایستاد و به بهانه‌ی نگاه کردن به زنجیر و دست بند ها به پسری خیره می شد که با جدیت مشغولِ کارش بود.

قدِ بلند، چشم و ابروی مشکی اش باعث شد بیشتر به سمتش کشیده شود و برای به دست آوردنش پا روی تمامِ خط قرمز های زندگی اش بگذارد. میثم تکانی خورد و او فوراً چشم بست پلک هایش آرام باز شد و وقتی که نگاهش به سولماز افتاد تمامِ اتفاقاتِ دیشب مانند فیلمی از جلوی چشمانش گذشت نفس نفس می زد و باورش نمی شد آنقدر راحت تسلیم شده باشد.

دندان روی هم سایید و نجوا کرد

!ازت متنفرم -

شنید، هوشیار و بیدار بود! شنید و آتش گرفت، تصمیمش باید عملی می شد! این مرد باید با او پایِ سفره ی عقد می آمد

[سافل], [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #117

از جایش بلند شد و لباس هایش را پوشید
طاقت ماندن در خانه آن هم با حضورِ سولماز برایش سخت و
غیر قابلِ تحمل بود

!باید می‌رفت؛ کجا را نمی‌دانست اما باید می‌رفت
سولماز تکانی خورد و قبل از اینکه میثم برود چشم گشود، نگاه
:میثم به او که افتاد عصبی غرید

...کار خودت رو کردی دختری -

خیال می‌کرد فحش‌های رکیکش می‌تواند او را اذیت کند اما بر
خلاف باورش

:خندید و جمله‌اش را اصلاح کرد

....الان باید بگی زنه ی -

دندان هایش هر لحظه امکان داشت در دهانش خورد شود، او بی
توجه ادامه داد

من زنتم میثم! زنت. باید اون دختره ی دهاتی رو فراموش کنی -

پوزخندی زد

حرف دهنتم رو بفهم! اون دختری که ازش حرف می زنی شرم -
و حیا داره ... اما تو ، تو حتی نمی دونی شرم چیه! حیا چیه! من
متنفرم از اینکه تو چشم هات نگاه کنم و با آدم سبک سری
مثل تو حتی حرف بزنم! بعد پیام تو رو زن خودم بدونم؟! من
برای اون جون می دم برای داشتنش خودم رو به آب و آتیش می
زنم و همونقدر تلاش می کنم تا شر تو رو از سرم وا کنم

بلند شد، بی هیچ خجالت از تنِ عریانش

شک می کنم که تو دخترِ کریم طباطبایی باشی! از مرد با خدا -
و با ایمانی یه همچین دخترِ شروری بعیده

ملحفه را روی زمین انداخت، هیچ حرفی او را ناراحت نمی کرد!
گویی اصلا نمی شنید

دست کشید روی سینه‌ی میثم و اغواگر و کشیده لب زد
گمون نکنم عشق و حال با شوهرم گناه به حساب بیاد -

او را به عقب هل داد

من شوهرت نیستم این رو تو کله ی پوکت فرو کن -

به سمت لباس هایش رفت، بی تفاوت بود از حرف هایی که میثم
نثارش می کرد

حاج علی شاه عبداله‌هی و حاج کریم طباطبایی پشتش بودند و او
!خیالش راحت بود

هیچ چیزی نمی توانست مانع این ازدواج بشود

دختر گستاخ رو به رویش به هیچ خجالتی لباس هایش را تن زد
و حینی که بوسی در هوا برای میثم می فرستاد از اتاق خارج
شد.

موهای پریشانش دورش رها بود، گشنه‌اش بود، ضعف داشت!
ظاهرش شکست ناپذیر بود و وای به حالِ باطنش...هیچکس از
باطنِ بدخیمش خبر نداشت

[سافل)، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #118

خسته بود! گرفته و تا حدودی بی حال

صورتش به زردی می زد، نیاز به یک شربتِ خنک و شیرین
داشت برای خوب شدن حالش

حاج کریم نگاهش کرد

!حرفت شد با میثم؟ -

.لبخند زد، متنفر بود از تظاهر

.نه! رابطمون باهم خوبه -

:نگاه پدرش را که دید حرفش را عوض کرد

یعنی بهتر شده! حرفی از جدایی نمی زنه، روز هامون عادی -
می گذره

دستی به سبیل های پر پشتش کشید، آن ها را مرتب کرد و با
ناخن های کوتاهش شانه کشید بین تار تارش

.باید بسازی، عروس شاه عبدالهی ها شدن کم چیزی نیست -

از جایش بلندشد، حوصله ی شنیدن حرف هایش و تظاهری
دوباره به اینکه همه چیز خوب است و در کنار میثم خوش بخت
!که نه فقط روز ها را می گذراند عصبیش می کرد

:دمپایی های بنفشش را پا زد

.من برم پیش یغما -

:ظرف هندوانه را به دستش داد

!بده یغما، ته تغازی عاشق هندونس -

سرش را تکان داد، همیشه از علاقه‌ی زیاد پدرش به یغما غبطه
می‌خورد.

*

رو به روی یغما که نشست تاپِ قرمزش را با یک تیشرت کوتاه و
خنک عوض کرد.

:نگاه یغما روی کبودی‌های تنش نشست

...سولماز، کبودی‌های تنت -

:خندید، ابروانش را بالا کشید، پیشانی‌اش چروک افتاد

- هیس دختر! می‌خوای همه بفهمن؟! بحث زناشویییه تو هنوز -
سنت قد نمی‌ده برای این چیزها

:با ناباوری به خواهرش خیره شد و گفت

می‌داشتی یک هفته بگذره بعد-

:دراز کشید، کش موهایش را باز می‌کرد وقتی که می‌گفت

باید جامو محکم می کردم، با اون پسر و مال و اموالش من به -
تک تک خواسته هام می رسم! از طرفی نسبت بهش بی میل هم
نیستم، چندسالی می شه که زیر نظر دارمش! خوشم میاد دازش،
از حرف زدن و حتی راه رفتنش

نگاهی به یغما انداخت، چشمانش را باریک کرد

!می گه عقدی سر نمی گیره -

چشم بست و بعد خندید

اما هنوز سولماز رو نشناخته! سولماز اراده کنه خواستش -
می شه داشتش

یغما تنها نگاهش کرد، گویی سولماز هم دلخور بود هم
!سرخوش

او را نمی فهمید، هیچ وقت خواهر بزرگش را نفهمیده بود

هم دنبال مال و اموالِ میثم شاه عبداله‌هی بود هم به او
علاقه داشت

اما شک نداشت این علاقه انقدر در مقابل علاقه‌ی سولماز به مال
و اموال ناچیز و پوچ است که او را زیرِ پایش لگد مال می‌کند تا
خواسته هایش را برآورده کند

!سفر به خارج از ایران هدفی بود که باید انجام می‌شد
تنها کسی که می‌توانست آن را برایش فراهم کند میثم بود،
باید او را نرم و خامِ خود می‌کرد

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #119

نگاه خیره‌ی یغما را که دید گفت

چیه؟! چشم هات شده عین هو توپ فوتبال -

اگه بحث علاقس که هیچ! اما اگه پی مال و اموالی دست -
می‌داشتی رو پسر بزرگه

سرش را تکان داد

مهران؟! اون باهمشون فرق داره! تا حدودی می‌شناسمش، اون -
!ضعف نداره، تسلیم نمی‌شه

نگاهش را از یغما گرفت و به پرده‌ی کرم پنجره‌داد که باد آن را
:به رقص در آورده بود

.با اون نمی‌شه بازی کرد -

خواهرش شیطان را درس می‌داد. روی تُشک دراز کشید، چشم
:بست و گفت

باید سعی کنم بخوابم! حینِ خواب افکارم ردیف ردیف صف -
می‌کشه و می‌تونم با دقت به تک تکشون نگاه کنم، سر و صدا
نکن، نمی‌خوام وسطِ برنامه‌ریزی هام قاطی کنم و سگ شم
!گردنِ تو رو بگیرم. سکوت اختیار کن تا خواهرت موفق شه
:از جایش بلندشد، ظرف هندوانه را گرفت به سمت در رفت

بخواب! افکارِ شیطانیت رو برای زمین زدن اون بدبخت بچین -
کنار هم! مارفتیم با هندونه خوش باشیم

:به پهلو خوابید و با تمسخر گفت

.خوش و همیشگی باشید -

به محض رفتنِ یغما چشم گشود و خیره شد به سقف! نقشه‌ی
بعدی‌اش حساب شده بود

باید تا آمدنِ شاه عبدالهی‌ها پسرِ کوچکشان که به خوبی
فهمیده بود زود تسلیم می‌شود و می‌بازد را به بازی می‌گرفت!
دیروز اولین روزِ سفر آن‌ها به مشهد بود و کم‌کم پنج روز
فرصت داشت. باید کمی او را به سمت خود می‌کشید، حالا به
هر روشی.

**

هوای اتاق تاریک بود و این نشان می‌داد خورشید طلوع نکرده
چشمانِ او طلوع کرد به روی زندگی، در جایش نشست، کش و
قوسی به بدنش داد و خیره شد به ساعت

به موقع بیدار شده بود! باید تا قبل از بیدار شدن میثم به آنجا می‌رفت آن هم آرام و بی هیچ سر و صدا

لباس هایش را تن کرد، باز ترین لباس را انتخاب کرده بود برای دلبری از مردی که سعی می‌کرد بی تفاوت و صد البته بی حس باشد. اما شب گذشته را نمی‌توانست به فراموشی بسپارد، می‌توانست برود، اما ماند و تن داد به این بازی که توسط سولماز اداره می‌شد.

کلید را حاج علی به او داده بود، حتی رحیم هم در خانه نبود و این خیالش را راحت تر می‌کرد.

به سمت اتاق آن مرد قدم برداشت، کلید را روی میز گذاشت، دکمه‌های مانتویش را باز کرد و از آینه خیره شد به لباس کوتاهی که تا بالای باسنش بود و پاهای خوش فرمش را نشان می‌داد.

دکمه‌ی لباس را باز کرد، نیشخندی به سولماز در آینه زد و نجوا کرد:

هیچ راه دیگه ای جزء حراج گذاشتن تنت براش نداری -

تلخ خندید و کش موهایش را باز کرد؛ دست در موهایش کشید
و در دل ادامه داد

!این راه هر مردی رو زمین می زنه -

!قدم هایش محکم بود اما آرام! بی صدا

.در اتاق باز بود و میثم به پهلو روی تشک خوابیده بود

به سمتش رفت، روی انگشتان پایش قدم می گذاشت تا صدایی
ایجاد نکند.

کنار میثم نشست، نگاهش کرد، آمد دست روی پهلویش بگذارد
که پشیمان شد، پشتش دراز کشید، دست هایش را حلقه کرد
دور کمرش و او را محکم به خود چسباند

همین بود! تنها راه پیروزی و سر گرفتن عقدِ دائم! میثم تکان
خورد و او حلقه‌ی دستانش را شل کرد. پایش را روی پای میثم
گذاشت و چشم بست و تظاهر کرد به خواب

تکان خوردنش را حس می کرد، چرخید و نگاهش قفلِ سولمازی
شد که تنها یک وجبِ پارچه را دورِ خود پیچیده بود

چشم بست، نباید باز تسلیم می‌شد.

دستش را سمتِ دکمه‌های لباسِ سولماز برد و سعی کرد اولین دکمه را ببند که سولماز دستش را روی دستِ میثم گذاشت،
چشم باز کرد، کنایه زد

!داری راه میای -

هل نکرد! تنها نگاهش کرد و بعد مکثی گفت

داشتی می‌بستم، تو که عرضی بستن دکمه‌ها رو نداری -

خندید، دستش را به سمت لب‌هایش برد و بوسه‌ای رویش
نشانده

!تو با من خوش بخت می‌شی -

بلند شد، بی آنکه به او نگاه کند از اتاق خارج شد، اما صدایش

می‌آمد که پر حرص می‌گفت

زهی خیالِ باطل -

[سافل]، [26.11.19 21:10]

[کانال رسمی کیمیاصباغ Forwarded from]

پارت #120

سه هفته صیغه‌ی هم بودند و حتی میثم راضی نشده بود به
خانه‌ی طباطبایی‌ها برود. حاج علی عصبی بود از تک تک کار
هایش و نمی‌توانست فعلا حرفی بزند

:مهران نان را به دست گرفت و رو به حاج علی گفت

!دختر کوچیکه‌ی حاج کریم چند سالشه؟ -

:دست از خوردن کشید، تای ابرویش بالا پرید

.سن و سال می‌پرسی! نکنه دلت پیش کوچیکه گیره -

:خندید

چیه؟! می‌خوای کوچیکه رو ببندی به ریش من که با داداشم -

!بشم باجناب؟

:سرش را تکان داد

هنوز تصمیم نگرفتم! میثم سر و گوشش می جنبید، فکرش -
پیشِ اون دختر روستایی بود صلاح بود براش آستین بالا
می زدم، خیالم از جانبِ تو راحت

نیشخندی نشست روی لب های باریکش

پسر کوچیکت داره دق مرگ میشه، حاج خانم هم از دیدنِ -
!حال بدخیم اون هر روز داره جون می ده، تو رحم نداری حاجی؟
فاصله‌ی ابروانش کم شد، به غذایش اشاره کرد
غذات سرد شد -

کلافه نفس کشید و نگاهش را به غذایش داد

دقیقا سه هفته بود که میثم و حاج خانم سر سفره نمی آمدند و
حاج علی بی توجه غذایش را می خورد و برایش بی اهمیت بود
!مهم یک هفته‌ی دیگر بود و روزِ عقد آن دو

مهران از جایش بلندشد، دستی به لباسش کشید و به سمتِ در
خانه رفت

ما رفتیم حاجی -

دسته‌ای ریحان را داخلِ دهانش گذاشت

!کجا به سلامتی؟ -

درخانه‌را باز کرد حینی که خارج می‌شد گفت

.همین حوالی -

سرش را تکان داد و مهران بی هیچ حرف دیگری از خانه خارج

شد.

دلش به حالِ برادرش می‌سوخت و کاری از دستش بر نمی‌آمد

نگاهی به لباسی که تنش بود انداخت، رختِ عزا بود نه رختِ

دامادی!

چشم بست و اشک بی اختیار روی گونه‌اش نشست، آتش

نفرتی که از حاج علی در دلش زنده شده بود هیچ رقمه خاموش

نمی‌شد

در موهایش پنجه کشید، تصمیم خود را گرفته بود! باید همین

...می‌شد حتی به قیمتِ از دست دادنِ آبروی خانوادگی‌اش

نشست و دلش رختِ عزا تن کرد و های های اشک ریخت به
..حالش

تکیه‌اش را به دیوارِ سرد داد و نگاهش بی هدف به رو به رویش
!بود

دستی روی شانه‌اش گذاشته شد و او را نجات داد از مرگِ حتمی
در اثرِ خفگیِ افکارش

نگاهش را بالا کشید و به حاج خانم رسید

لبخند زد، تلخ، دلچرکین

!مادر، باید بریم -

تنها نگاهش کرد و سکوتِ جوابِ حاج خانم شد

:رو به رویش نشست، دستانش را گرفت و زمزمه کرد

تحملِ دیدن این حال و روزت رو ندارم پسر -

:ناخودآگاه نیشخندی روی لب هایش نشست

!باعث و بانی این حالم کیه حاج خانم؟ -

چشم بست و وقتی که چشم گشود اشک لبریز شده بود در
نگاهش.

!من که دلم راضی نبود -

:آستینِ لباسش را بالا زد و نجوا کرد

بین مادر، این فقط یکیشه! با اون مرد نمی‌شه دو کلوم حرفِ -
حساب زد! به شما چیزی نمی‌گه ولی تن و بدن من رو زخم و
زیلی می‌کنه

نگاهش نشست روی کبوی‌ای که به زرد می‌زد! دستانش مشت
شد، مادرش از سرِ حاج علی هم زیادی بود

:دستانش را فشرد و نجوا کرد

!مجبوری مادر، مجبوری تن بدی به این اجبار -

:نگاهش کرد، بی هیچ حسی

!تن بدم که عاقبت زندگیم بشه زندگی شما و حاجی؟ -

:بلند شد، چادرش را روی سرش گذاشت

.حاجی دم در منتظره -

و بعد به سمتِ در رفت و میثم را تنها گذاشت

!نرفت

کمی ماند، ضربه‌ای به در خورد و این به خیالِ اینکه حاج خانم

:است گفت

.امون بدین، میام -

.در باز شد و مهران با عجله وارد شد

:نگاهی به میثم انداخت و زمزمه کرد

.هیس! من حرف می‌زنم تو فقط گوش کن -

.با تعجب نگاهش کرد، مقابلش نشست و حرف هایش را زد

[سافل)، (21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت#121

نفسش را نامحسوس به بیرون فرستاد و سعی کرد خونسرد
باشد. خیره شد به سفره‌ی عقد

سولماز آرام از آینه نگاهش کرد، لبخند زد، میثم نگاهش کرد و
لبخندی روی لب نشانده. سولماز متعجب از لبخندش گفت
!خوبی؟ -

:پیچ کتان زمزمه کرد
!خوبم -

سرش را تکان داد و عاقد شروع کرد به خواندن. خواند و خواند
و او هیچ نشنید، تمام فکرش پیشِ پرینازش بود
:یغما با صدای ظریفش گفت

.عروس رفته گلاب بیاره -

.مهران نگاهشان می کرد، با نیشخند و تمسخر

:عاقد برای بار سوم خواند و سولماز نجوا کرد

با اجازه بزرگ ترها بله -

بله را داد و کل کشیدند، یغما با لبخند نگاهشان می کرد اما
!تمام حواسش به پسر بزرگ حاج علی بود
!مهران

مهرانی که او را هیچ وقت نمی دید

نوبت به میثم رسید، مهران نگاهش کرد به سینه‌ی چپش کوبید
:و پچ پچ کنان لب زد
.خیالت راحت -

!چشم بست، سکوت بود و سکوت

عاقده برای بار دوم خواند، چشم باز کرد و نگاهش گره خورد در
چشمانِ عصبی حاج علی

:آب دهانش را بلعید، طوری که فقط سولماز بشنود گفت

!ازت متنفرم -

عاقد برای بار سوم خواند

:او پچ پچ کنان لب زد

خودت را در اختیارم گذاشتی به خیالِ اینکه علاقه پیدا کنم -
!بهت؟

نیشخندی زد، نگاهِ همه به آن دو بود و متعجب و کنجکاو از
زمزمه‌هایی که می‌کرد و صورتِ سولماز سرخ می‌شد

:نیشخندش پر رنگ تر شد رو به عاقد گفت

!برای بارِ آخر بخون -

عاقد سرش را با تاسف تکان داد و دوباره، برای بارِ چهارم خواند

!آیا وکیلیم؟ -

چشم بست، حاج علی صورتش از خشم به کبودی می زد

زمزمه کرد

انه -

تمام افراد بهت زده خیره اش شدند

حاج خانم صدایش زد

همیشم -

حاج کریم فریاد کشید

معلوم هست چی میگی پسر؟ -

...اما او، بی تفاوت و حالا کمی آرام

نگاهش را به سولماز داد و صورت خیس از اشکش حالش را بهتر کرد.

نگاهی به حاج علی انداخت، آنقدر در بهت فرو رفته بود که توان
انجام کاری را نداشت

زمزمه کرد

!من نمی خوامش حاجی -

از پشت سفره بلند شد

حاج کریم دستش روی قلبش بود و می نالید

!آبرو و حیثیت منو به باد دادی -

مهران بازویش را گرفت، کنار گوش هایش زمزمه کرد

عجله کن! دیرت شد -

سرش را تکان داد و فوراً از آنجا خارج شد

صدای فریاد حاج علی که نامش را صدا می زد رعشه انداخت بر

وجودش

مکت کرد، نگاهش را به مهران داد که لب زد
مگه دلت پیشِ پریناز نیست؟! یالا، دیر شد -

[سافل)، (21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #122

ناله گلویش را می فشرد، جرات گریستن نداشت
قلبش همچو گوله‌ی بزرگِ کاموا در سینه‌اش بالا و پایین می شد
نگاهش را به پدرش داد، عصبی در افکارش غرق بود
!اگر خبر بدِ دیگر را می شنید قطعا سکت می کرد
!یک هفته گذشته بود، نه خبری از میثم بود نه خانواده‌اش
حاج علی به همه گفته بود که دیگر فرزندی به اسمِ میثم ندارد و
تنها فرزندش مهران است، تمامِ اموالش را به نام او زد و او شد
تک پسر حاج علی

چشم فرو بست و اشک از گوشه‌ی چشمش سر خورد و از تیغه‌ی
بینی‌اش پایین چکید

!مرگ یک بار شیون هم یک بار

!باید می گفت، بالاخره که می فهمیدند

یغما نگاهش کرد، هم نفرت داشت هم دلش به حالِ خواهرش می
سوخت

!سکوت بود و سکوت

مرگبار

به دور از تحمل

توانش تحیل و قندِ خونش افت چشم گیری پیدا کرد

سرش را پایین انداخت و برای شکستنِ سکوت دهان باز کرد

باید چیزی رو بهتون بگم -

!یغما نگاهش خیره‌ی او بود

در دلش میثم را لعنت می فرستاد، او مقصر این حال خواهرش،
حتی حال ناخوش خودش بود

حاج کریم سر بالا آورد، مردک بیچاره یک شبه پیر شده بود

قلبش درد می گرفت! نمی دانست چگونه بگوید

تردید داشت اما چاره ای نبود، خود کرده را تدبیر نبود

!بگو دختر -

بلندشد، باید حرفش هایش را می زد و بعد می رفت، در واقع فرار
می کرد

نباید می ماند

نباید عکس العملشان را می دید

دیگر طاقت نداشت

شکسته بود، ویران شده بود

دستش روی شکمش نشست، یغما به انتظارِ سخنی از جانبش
همچنان خیره اش بود

لب هایش را تر کرد

بزاق دهانش را بلعید

!من....من -

:حاج کریم عصبی گفت

حرف رو بزن! به علی قسم صبرم نمی کشه حرفِ اضافی -
بشنوم

:چشم بست، صدایش همچو ناله بود

من از میثم حاملم -

!سکوت! سکوت

قلبش به یکباره گرفت

دیگر ضربانی حس نمی کرد

:چشمانش فرو بسته بود که یغما فریاد کشید

.بابا، بابا -

گوشه اتاق کز کرد و یغما برایش همچو مادری دلسوز یک لیوان

:شربت آورد

.بخور، جون بگیری -

:سرش را تکان داد

!نمی خورم. بابا چگونه؟ -

:کنارش نشست، به لبه‌ی بلوزش مشغول بازی شد

!عصبانیه -

نفس عمیقی کشید، لیوان را رو به روی سولماز گرفت
بخور خواهر، به فکرِ اون بچه باش -

بچه؟! مادر می شد؟

خودش باعث شده بود

مقصر خودش بود

لیوان را از دستِ یغما گرفت، حینی که آن را به لب هایش

نزدیک می کرد گفت

تقصیرِ خودم بود -

نیشخندی روی لب هایش نشست و سکوت کرد

[سافل]، [26.11.19 21:10]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت 123#

نگاهش خیره‌ی نگاهِ او شد

دلتنگی

دلتنگی

لعنت به دلتنگی که جانش را گرفته بود

خیره‌اش شد، زبانش نمی چرخید حرفی بزند! زبانش بند آمده

بود از این همه زیبایی

دستش را به سمتِ موهایش برد، فوراً موهایش را زیرِ روسری‌اش

پنهان کرد و او قند در دلش آب شد از این همه حیا و شرم

دخترانه‌اش

صدایش زد

!میشم -

!چشم بست، همین کافی بود

همین که صدایش می زد

او را داشت، بالاخره به گیلان آمده بود برای دیدنِ سوگلی‌اش

بویید، عطرِ تنِ دختر را با ولع بویید

:ناخودآگاه برایش زمزمه کرد

بوی عطرت، قاتلِ جانم شد! دلدارم-

باور کن، من مظلوم ترین مقتولِ جهانم

چشم گشود و خیره شد به لبخندِ عمیقی که روی لب هایش
نشسته بود

دلش به همین خوش بود

او را داشت، میانِ تمامِ نداشته هایش

!آقات راضی شد؟ -

حالِ خوشش به یکباره ناخوش شد

:فاصله‌ی ابروانش کم شد

اومدم که اینجا بمونم -

بلندشد، وقتش شده بود

بعد این همه دوری

بلند شد و روبه رویش ایستاد

مکت کرد و بعد گفت

پریناز -

سرش را پایین انداخت و زمزمه‌اش درگوش های میثم نشست

جانم؟ -

بزاق دهانش را بلعید

هنوزم منو می خوای؟! هنوزم دوسم داری؟ -

لبش را به دندان کشید و گونه‌هایش سرخ شد

:سرش را تکان داد و میثم گفت

.حرف بزن -

:نفس عمیقی کشید

.دوست دارم -

.لبخندی زد، قلبش به شدت می کوبید

دیگه خانواده‌ای پشتم نیست، وقتی اومدم پشتِ پا زدم به همه -

!چی

:رو به رویش زانو زد

مردی که خانوادش دیگه حتی نگاهش نمی کنن رو قبول می -

!کنی؟

با تعجب گفت

!تو چیکار کردی؟ -

[سافل)، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #124

.یک سال می گذشت

.سولماز به اجبار پدرش به عقدِ پسرعمویش محمد در آمد
پسرکش یک ماه بود و او هر بار که نگاهش می کرد یادِ میثم
می افتاد.

!در این یک سال خبری از میثم نبود

.قطره‌ای آب که در زمین فرو رفته بود

یک سال زندگی مشترک با محمد برایش هر لحظه درد و عذاب بود

یغما شاهد تک تک زجر کشیدن هایش بود و پا به پای او برای حال خواهرکش و حال دلِ خودش اشک می ریخت

محمد مردی عصبی بود که با کوچک ترین حرفی از جانبِ سولماز خونش به جوش می آمد و او را زیر بار کتک می گرفت
!حق داشت

به اجبار زنی را به عقدش در آورده بودند که حامله بود! آن هم از مردی دیگر

چند بار هوسِ خودکشی به سرش زد اما چاره ی زندگی اش
!مرگ نبود

باید زنده می ماند. باید پسرکش که نامش را امیرارسلان گذاشته بود را مرد بار می آورد، آنقدر مرد که انتقامِ مادرش را از میثم بگیرد.

یغما شکست و تمام یک سال را به یادِ مهران اشک ریخت

مهران نگاهی به حاج علی انداخت و گفت

بعد یک سال هنوز نمی خوامی به میثم بگی از سولماز یه پسر -
!داره؟

اخم هایش را در هم کشید، زیر لب غرزد

.اسم اون احمق رو پیش من نیار -

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. بعد از مکثی طولانی گفت

.نه! نباید بفهمه از اون دختر بچه داره؛ دیگه نمی خوام برگرده -

.مهران تمام فکرش پیش برادر زاده اش بود

پیش آینده ی مبهی که در انتظارش بود. تصمیم خود را گرفته

بود، تمام دارایی که حاج علی به نامش زده بود را به نام

امیرارسلان بزند، تمام کار ها را به وکیلش سپرده بود. به او

سپرده بود که امیرارسلان بیست سالش که شد مال و اموالش را

!به او بدهد. راهی سفر بود

.سفر به مقصد گیلان، برای پیدا کردن برادر کوچکش

.باید به او می گفت، باید می گفت که فرزندی از سولماز دارد

نگاهی به عمارت انداخت، لبخندی روی لبانش نشست، با تمام
خاطراتِ بد این عمارت برایش دوست داشتنی بود

نگاهی به حاج علی انداخت

حاجی، جاح خانم رو امانت می سپارم دستت! ناخوش احواله، -
قلبش مرض داره! زیاد به پر و پاش نیچ

!تو نگرانِ اون نباش! نگفتی، کجا میری به سلامتی؟ -

لبخند از لب هایش محو شد

نباید می فهمید به دیدار میثم می رود

:سعی کرد خونسرد باشد

نیاز دارم یه کم حال و هوام عوض شه! زودی بر می گردم -

سرش را تکان داد، چه می گفت! تنها او برایش مانده بود و نمی
توانست سازِ مخالفت با او بزند

*

هوا مه آلود بود

چشم چشم را نمی دید

چرخ های اتوبوس می لرزید، نگاهی به اطرافش انداخت، باران
به شدت می بارید

کلافه شده بود از مسیر طولانی و جاده‌ی شلوغ

روی ردیف اول نشسته بود، نوری عظیم به چشمانش تابید، نور
کامیون بود که خلاف جهت می آمد

دست روی چشمانش گذاشت، فرمان از کنترل دست راننده
خارج شد، چرخ ها راهشان را به سمت دره کج کردند، اتوبوس
ته در سقوط کرد. ناباور بود، بهت زده و متعجب

در باورش نمی گنجید، تنها شده بود

نگاهش را از خرما و شمع بالا کشید و به دو قاب عکس رسید

اولی قاب عکس مهران و دومی همسرش

همسری که طاقتِ شنیدنِ خبر مرگ پسرش را نداشت و قلبِ
مریضش جانش را گرفت

ربانِ سیاه کنارِ قابِ عکس دهن کجی بدی می کرد

رختِ عزا تن کرده بود

باورش نمی شد

اتوبوس به ته دره سقوط کرد و جنازه‌ی پسرش زیرِ آتش سوخت
و خاکستر شد

اشک امانِ این پیرِ بی رحم را گرفته بود

آقای شاه عبداله‌هی -

سرش را بالا آورد، نگاهی به مرد انداخت، نگاهش شد جواب و
مردِ کت شلوار پوش گفت

!منصورِ غلامی هستم، وکیل پسر تون، مهران شاه عبداله‌هی -

اخم هایش در هم رفت

سر تکان داد و اشاره کرد بنشینند

:کاغذ هایی جلویش گذاشت و بعد با تاسف گفت

.تسلیت می گم -

!آهی عمیق کشید و هیچ نگفت

از در و دیوار های خانه مرگ می بارید

سکوت و سکوت

.او بیزار از هرچه سکوت

صدای خنده های مهران

حرف زدن هایش

تمام تما خاطراتِ جگر گوشه اش در ذهنش مرور شد و اشک

.دوباره روی گونه اش نشست

مرد جوان نگاهش کرد، تردید را کنار گذاشت، عجله داشت باید

.می رفت

:کاغذ ها را به سمتش گرفت و آرام آرام زمزمه کرد

پسرتون یک ماه قبل از تصادف تمام دارای هاش رو به اسم -
!امیرارسلان طباطبایی زده

شک! اخم هایش در هم رفت

!چی؟ -

:آب دهانش را بلعید

- بیست سال دیگه! درست بیست سالگی امیرارسلان طباطبایی -
تمام اموال در اختیارشون قرار می گیره و این خواستِ پسرتون
بوده که فعلا خبر دار نشه

.منصورِ غلامی رفت و او را تنها گذاشت

:نگاهی به عکس مهران انداخت

!توام نارو زدی به پدرت -

سرش را تکان داد، ناخن هایش در گوشتِ دستش فرو رفت،

:نفس عمیقی کشید و نجوا کرد

!باید منتظر روزی باشم که اون پسر بیست ساله شه -

:پوزخندی روی لب هایش نشست

**تو از الان دشمن منی امیرارسلان طباطبایی! مالی که من -
جنگیدم و به دست آوردم لقمه‌ی مفت و آماده شد تا تو کوفت
کنی.**

[سافل], (21:10 26.11.19)

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #125

**گل برگ های محمدی را در سینی بزرگ و دایره‌ای ریخت،
مشتی گل را به بینی اش نزدیک کرد و با ولع عطرِ خوش گل را
بوید.**

**سینی را در زیر نورِ آفتاب گذاشت و خودش هم همان کنج
نشست و تکیه‌اش را به دیوار داد**

آفتاب مستقیم در صورتش می تابید و باعث شده بود احمی
عمیق روی صورتش بنشیند

غرق خودش بود

غرق افکارش

امروز اولین اجاره‌را که مبلغِ ناچیزی بود به سید مرتضی داد
چندی دیگر تولدش بود و او آرزو می کرد همان روز تولدش
چشم فرو ببندد و بمیرد

دیگر تحملِ مردگی کردن را نداشت

زندگی برایش سخت و نفس گیر شده بود

هر دم که نفس می کشید خاطرات زنده می شد و اشک هایش
تمامیت صورتش را می پوشاند

دو راه بیشتر نداشت

یا باید به دیدنِ مردی می رفت که او را با بی رحمی پس زده بود
یا باید او را به فراموشی می سپارد

امکانش نبود

هیچ وقت او و خاطراتِ خوششان را فراموش نمی کرد اما تظاهر
!گزینه‌ی خوبی بود، تظاهر به فراموشی

.تظاهر به بی درد و غم بودن

.صدای باز شدن در را نشنید

نگاهش کرد، دخترک در دل و جان‌ش جای داشت و او را روی
.سرش می گذاشت

آرام به سمتش قدم برداشت و رو به رویش ایستاد، درست روبه
.روی آفتاب

ابروانش از هم فاصله گرفت، سرش را به سمتِ بالا سوق داد و
:نگاهش کرد، بی اختیار لبخند زد

!نشستی اینجا زغال اخته شی؟ -

:بی توجه به حرفش گفت

!کی اومدی؟ -

کفش هایش را در آورد و گوشه‌ی حیاط پرت کرد، به سمت شیر
آب رفت

!همین الان. زهرا سادات خونس؟ -

دستش را روی زمین گذاشت و بلند شد

.رفته خونه خواهرش -

روی ایوان نشست، پاهایش را تاب داد و رضا شروع کرد به گفتن
روزمرگی هایش

حواسش نبود

نمی شنید

:آب دستانش را روی صورتش پاشید

!کجا سیر می کنی؟ -

:با فاصله کنارش نشست

.یکم فکرم درگیره -

به تکان دادن سر اکتفا کرد و پریزاد خدایش را شکر کرد که
:سمج نشد و دلیل را نپرسید. بی ربط پرسید

!چند سالته؟ -

:نفس کشید، عمیق و مسلسل

وقتی همه چی عادیه بیست و سه سالمه! وقتی خستم، -
!ناامیدم چهل و سه سالمه

نگاهش کرد، توان درک کردن این دختر را نداشت، بی اختیار
:گفت

!الان تو کدوم وضعی؟ -

:چشم فرو بست و نجوا کرد

!الان انگار یک قرنه که زندم و صد سالمه -

نگاهش کرد، خیره شد در چشمانی که لبریز از اشک بود
!پیشونت رو بذارم پای دلتنگی برای خونه و خانوادت؟-

چشم بست، چشمانِ رضا خیره اش بود برای حرفی که این
پیشانی و دلیلِ ناخوش بودن حالش را معلوم کند

.من خانواده‌ای ندارم -

زمزمه اش آرام بود، به قدری که اگر رضا گوش هایش را تیز
نکرده بود نمی شنید

:چشم گشود و با لبخندی تلخ نگاهش کرد

مامانم سرطان داشت چند ساله که ندارمش! بابام مریضی -
قلبی داشت چند ماه میشه که ندارمش

فاصله‌ی ابروانش کم شد

...خواهر برادری -

سرش را تکان داد

فقط خودمم! خودم و خودم -

دلش سوخت به حال این دختر

نگاهش رنگ و بوی ترحم داشت

از جایش بلند شد، به سمتِ اتاقش می‌رفت وقتی که میگفت

می‌رم استراحت کنم، زهراسادات که اومد بهش بگو گل‌ها را -
پر پر کردم و گذاشتم زیر آفتاب که خشک شه

نتوانست حرفی بزند

!حالا دختر را می‌فهمید

تنها بود، تنهای تنها. باید کوه می شد و هوایش را می داشت
باید او کمی، تنها کمی از افکارش فاصله می داد

ای خاطرت بهانه‌ی این چشم‌های تر
!... برگرد و بی بهانه مرا با خودت ببر

(مجید ترکابادی)

[سافل]، [26.11.19 21:10]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #126

به خاطر یک مشت دلتنگی
به خاطر چند سطر جای خالی تو
به خاطر قراری که در من گذاشتی و

دیگر سر جای خودش نیست

مثل ساعت شنی،

..از تو پُرم

!... از تو خالی

(یاورمهدی پور)

!این مرد آرام و قرار نداشت

!دل باخته، مجنون و دست کمی از دیوانه نداشت

تکیه‌اش را چسباند به تکیه گاه صندلی و به دنبال آن شئی

!طلایی گشت! نبود

:سیگار را کنج دهانش گذاشت

!فندک -

کسری نگاهش کرد، ناخوش احوال بود از دیدن حال و روز

.برادرش

نگاهش نشست روی فیلتری های روی میز

!دو تا پاکت دود کردی، می خوامی خودت رو به کشتن بدی؟ -

گوشه‌ی لبش بالا پرید

!کسی با سیگار نمی میره-

نفس عمیقی کشید، سعی کرد قانعش کند

امیرارسلان، داداش، با سیگار کشیدن کسی نمی میره.. -

درست! اما ریه‌ها تا داغون می شه! دیشب تا صبح سرفه می

!کردی، خیال کردی حواسم بهت نیست؟

پاکتِ آخر را روی میز پرت کرد

...من خوبم! سرفه‌هام به خاطر -

میان حرفش نشست

.انکار نکن پسر! دلتنگی مثل خوره افتاده به جونت -

بی توجه به حرفِ کسری گفت

فندکی که گذاشتی جیبت رو بذار رو میز -

بلند شد، روکشِ شکلات را کند و آن را مقابلش گرفت

!از این بخور -

چشم بست، دندان روی هم سابید

!کسری، فندک -

کلافه نگاهش کرد فندک را برایش روشن کرد و زیرِ سیگار
گرفت.

حینی که می نشست پچ زد

!بیخیال پیدا کردن پریزاد شدی؟ -

!اخم کرد

دود را نرم نرمک به بیرون فرستاد

هنوز انقدر احمق نشدم! زیرِ سنگم باشه پیداش می کنم -

ته سیگارَش را روی میز تکاند

شاید نتونم به عنوانِ زنم بهش نگاه کنم اما هرچی باشه -

نگاهش را به سقف داد، قبولِ حقیقت برایش سخت بود

هرچی باشه خواهرمه! عزیزدلمه -

سیگاری که به فیلتر رسیده بود را روی میز پرت کرد

پیداش می کنم کسری! من به اون خروا خروا شادی مدیونم -

نمی دانست برای برادرش، برای این حالِ ناخوشش چه کند

نفس کشید، عمیق و کلافه و سردرگم

!به حاج علی گفתי که مهلتش تموم شده؟ -

گوشه‌ی لبش بالا پرید، پا روی پا انداخت

یادآوری نمی خواد! خودش می دونه حرفِ نَوش دو تا نمی شه، -

!یا باید پریزاد رو پیدا کنه یا توی جوب بخوابه

به تکان دادنِ سر اکتفا کرد، از جایش بلند شد، دستمال را روی
میز کشید و فیلتر های سیگار را درونِ نایلون ریخت
پاکت را باز کرد، دندان روی هم سابید، سومین پاکت بود و تنها
!یک نخ در آن مانده بود

فقط یکی ازش مونده! تو دو ساعت سه پاکت دود کردی باور -
!کنم سالمی؟

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #127

.کنج اتاق نشست، چشمانش بسته و دلش باز ماتم گرفته بود

!اشک بی دلیل می چکید و صورتش را خیس می کرد

نمی خواست بماند

دلش هوای شهرش را کرده بود

حاضر بود در همان تهران دمی عمیق بگیرد و دود و غبار را

!مهمان ریه اش کند اما اینجا نماند

.کلافه شده بود! کلافه و بیش از پیش سردرگم

:مشت هایش روی بالشت فرود آمد

!چرا پا پس کشیدم؟ -

:چشم گشود، نگاهش به رو به رویش بود

!باید می موندم! باید می موندم تا ازش انتقام می گرفتم -

آهی عمیق کشید! دلش نمی آمد، دلش نمی آمد لحظه ای او را

.پریشان کند

.لباس هایش را تن کرد و بی سر و صدا از خانه خارج شد

دلش هوایِ بی بی و فروزان را کرده بود

آدرس خانه را بلد بود قدم برداشت و خدا کرد محسن خانه
نباشد.

پشتِ درخت ایستاد، منتظر ماند

تردید داشت

حالا که تا اینجا آماده بود باید می رفت

تنها چند دقیقه آن ها را می دید و بعد به خانه بر می گشت

به در کوباند و در همان حال زیر لب

صلوات می فرستاد تا خدا هوایش را داشته باشد و محسن در
خانه نباشد.

صدای بی بی می آمد که می گفت

!کی پشتِ دره؟ -

صدای کشیده شدن دمپایی هایش و بعد زمزمه اش

...چرا جواب نم -

در را باز کرد و تا نگاهش به پریزاد افتاد مبهوت شد

شکه بود و خوشحال

اشک در چشمانش دو دو می زد

...پریزاد -

او را به آغوش گرفت و نجوا کرد

دلتم تنگ شده بود براتون -

دستش را پشت کمرش گذاشت و شرمزده گفت

بیا تو! بیا تا محسن نیومده -

نگاهی به حیاط انداخت و لبخند زد

!دخترِ فروزان به دنیا اومد؟ -

حرفش که تمام شد فروزان با کودکی در آغوشش از خانه اش
خارج شد.

نگاهش کرد

چقدر مادر شدن به او می آمد

:به سمتش قدم برداشت، گله کرد

رفتی حاجی حاجی مکه؟! نگفتی دلِ ما تنگت می شه بی -
!معرفت؟

:آب دهانش را بلعید

.نشد بمونم. الان هم اومدم که جلدی برم -

رو به رویش ایستاد، فروزان گله می کرد و نگاه پریزاد خیره‌ی
فرشته‌ای که در آغوشش بود.

:انگشت شستش را روی گونه‌ی سفید و نرمش کشید

اسمش چیه؟ -

کودک را به آغوشِ پریزاد سپرد:

پریزاد -

بوسه‌ای روی دستِ کوچکش نشاند:

جانم؟ -

خندید، روی ایوان نشست، بی بی به سمتِ خانه رفت تا از

مهمانش پذیرایی کند.

می‌گم اسمش رو گذاشتم پریزاد -

با بهت سر بالا آورد، نگاهش کرد و ناباور گفت:

خزان -

میان حرفش نشست

لحظه آخری تصمیم عوض شد گذاشتم پریزاد -

[سافل)، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #128

دست در جیب شلوارش گذاشت، تپش ساده و غیر رسمی بود
تکیه‌اش به دیوار بود و نگاهش از پنجره به حیاط و آن سوییت
کوچک.

سیگاری کنج دهانش بود و غرق بود در افکارش

انقدر غرق که از خاطرش رفته بود سیگار را روشن کند

به سمتش آمد، دلش می سوخت به حال این عشق نافرجام

فندک را روشن کرد، زیر سیگار گرفت و سیگار را برایش به
آتش کشید

دیگه نمی شناسمت -

ابروانش به بالا پرید و پیشانی اش خط افتاد، حرفش را ادامه
داد

!تو خودتی! متوجه‌ای دور و برت چی می گذره؟ -

روی کانتر نشست

الان یک هفته از مهلتی که به حاج علی دادی می گذره. -
...امیرار

سیگار را از لب هایش فاصله داد

حواسم هست! امروز میرم دیدنش، یا پریزاد نصیبم می شه یا -
اون مرد کارتون خواب می شه

به شانه اش کوبید

تو همیشه برنده‌ای پسر! اما بردی رو انتخاب کن دلت رو -
خوش کنه، بیرون انداختن حاج علی از عمارتِ خودت دردی رو
!دوا نمی کنه

مکث کرد، نفس عمیقی کشید و آرام تر نجوا کرد

...اما پیدا کردن خواه -

دستانش مشت شد، میان حرف هایش غرید

!پریزاد-

سرش را تکان داد

پیدا کردنِ پریزاد تمومِ درد هات رو دوا می کنه -

کامی عمیق از سیگار گرفت، زمزمه‌اش آرام بود

اون یه نفره! اما قدِ هزار نفر می ارزه برام -

کسری شنید اما به روی خودش نیاورد

سکوت کرد و نگاهش را به دودی که آزادانه در هوا می رقصید داد.

لباس تن کن که می ریم دیدنِ اون پیرِ خرفت -

بشکنی زد، گل از گلش شکفت، دلش می خواست برادرش به مُرادِ دلش برسد

!من می رم لباس عوض کنم، رسمی باشه یا کوچه بازاری؟ -

خندید، سیگاری که به فیلتر رسیده بود را از پنجره به بیرون پرت کرد:

رسمی بپوش! امروز زمین اون خونه زیر قدم های من و تو می -
لرزه.

:حینی که به سمتِ اتاق می رفت گفت

در همون حد تن و بدنِ حاجی از ترس و اخم های در همت می -
لرزه.

خندید و دیوانه‌ای نثارش کرد.

کسری آماده با یک کت و شلواری رسمی رو به رویش قرار
گرفت:

!بریم قربان؟ -

سرش را تکان داد، سیگاری که به فیلتر رسیده بود از را پنچره
به پایین پرت کرد

جلدی لباس هامو بپوشم که باید بریم برای جنگِ آخر -
خندید و سکوت کرد. اولین قدم را به سمتِ اتاق برداشت که
صدای زنگِ در بلند شد.
!بین کیه -

و بعد خودش به سمتِ اتاق رفت
صدای کسری با کمی مکث، کلافه و تا حدودی عصبی به گوشش
:رسید
!خالته -

با بالاتنه‌ای لخت از اتاق سرش را بیرون آورد، مشتش را به در
:کوباند و گفت

!لاکردار! الان وقته اومدنه -

:نفس عمیقی کشید و رو به کسری گفت

!در رو باز کن، لباس هات رو عوض کن -

بفهمه می ریم دیدنِ حاج علی بختک می شه می چسبه -
بهمون

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #129

:صدایش سوهانِ روح هر دویشان بود

.امیرارسلان! کجایی عزیزِ دل خاله -

.دست خودش نبود نیشخندی که نشست روی لب هایش

!احوالِ خاله خانم؟ -

بوسه‌ای روی گونه اش نشانده؛ رو به رویش ایستاد و دستی به
:ریشش که نامرتب تر از همیشه بود کشید
!بزن این ریش و پشمو -

قدمی عقب رفت، تایی ابرویش را بالا انداخت؛ ژستی گرفت و
:گفت

!جذاب تر نشدم با این سر و وضع؟ -

:شالش را در آورد، کیفش را روی میز گذاشت

.نه! شبیه آدم‌های شلخته و بی اصل و نسب شدی -

کمرش را به کانتیر چسباند، یغما هنوز متوجه‌ی حضورِ کسری
نشده بود.

اصل و نسب با ته ریش به دست می آد با ریش دود می شه -
!می ره هوا؟

:دستی به لباس هایش کشید و امیرارسلان حرفش را ادامه داد

.اصل و نسب به اخلاق و شعوره خاله خانم -

سرش را بالا آورد، تا نگاهش به کسری که پایش را روی پا
انداخته بود و بی توجه به آن دو صفحات روزنامه را بالا و پایین
می کرد افتاد بیخیال بحث با امیرارسلان شد و گفت
.به به! مفت خوران عالم هم که حضور دارن -

:روزنامه را از صورتش فاصله داد و با لحن گستاخش نجوا کرد

!سلام عرض شد -

روی مبل نشست، موهایش را باز کرد و دستی در موهای مش

شده اش کشید

!علیک! بد نگذره؟ -

روزنامه را بست، امیرارسلان بی حرف نگاهشان می کرد،

می دانست یغما نیش می زند و کسری هم کم نمی آورد

...قبل از حضور سرکار خانم بد نمی گذشت! اما الان -

:پنجه در موهایش کشید، در چشمانِ یغما خیره شد

!بگی نگی بد می گذره -

!خنده اش را کنترل کرد

.همیشه باهم سرِ جنگ داشتند

امیرارسلان حینی که به سمتِ کسری می رفت، انگشتِ شست و

سبابه اش را بهم جفت کرد و تکان داد و بعد

.بی تفاوت کنارش نشست

دست هایش را باز کرد و دو طرفِ مبل گذاشت

نباید هم بهت بد بگذره! خونه زندگی که نداری! این پسر -
احمقه، هوات رو داره اما حیای تو کجا رفته؟! زندگی افتاده رو
روال و حال می کنی با مالِ مفت خواهر زادم

امیرارسلان غرید:

بیگما، احترامت واجبه! نذار بهت بی احترامی کنم -

: با اخم نگاهش کرد

!دروغ میگم؟-

:سرش را تکان داد

!مزخرف می گی -

دستانش مشت شد، چشم غره‌ای برایش رفت

و بعد خیره شد در چشمانِ کسری برای گرفتن جواب، تکیه‌اش

:را به تکیه گاه مبل داد

از خدا پنهون نیست! از شما چه پنهون خاله خانم، صبح تا -
ظهر تو آپاراتی باد لاستیک رو تنظیم می کنم، عصر کفِ مزون
داداش رو طی می کشم! حقوقِ حقوقِ زحمت و نونِ بازوی
!خودمه

:از جایش بلندشد، چینی که به سمت آشپزخانه می رفت گفت
سن و سالی ازت گذشته، جای مادرمی، احترامت واجبه اما -
اونی که پولِ امیر رو حیف و میل می کنه و به قولِ خودت مفت
خوره خودتی نه من

.کارد می زدی خونش در نمی آمد

دندان روی هم سایید و نگاهش را به امیرارسلان داد تا چیزی به
کسری بگوید و پشتش باشد

:اما او شانهای بالا انداخت

.دخالت نمی کنم -

با دو لیوان شربتِ خنک برگشت، یک لیوان را دستِ امیرارسلان داد و لیوانِ دیگر را روی میز گذاشت، یغما با غرور پوزخند زد و وقتی که خم شد لیوان شربت را بگیرد کسری زود تر از عمل کرد و لیوان را به چنگ کشید.

پا روی پا انداخت، قاشق را در لیوان چرخاند و حینی که لیوان را به لب نزدیک می کرد گفت:

خواستنی درست کن! تعارف نکن خونه‌ی خواهر زاده -

[سافل]، [26.11.19 21:10]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #130

مانتوش را از روی مبل چنگ زد و بلند شد، با حرص لباسش را پوشید:

هر وقت این پسر نبود بگو پیام دیدنت حرف دارم برات -
سرش را تکان داد و یغما فوراً بعد از پوشیدن لباس هایش از
خانه خارج شد

:کسری خندید و خجل گفت

والا خودش نمی‌ذاره باهاش عین هو آدم حرف بزنم. ببخش -
داداش هرچی باشه خالته

:در را بست، نگاهی به ساعت انداخت

- خوب کردی جوابش رو دادی! خالته اما تو برام عزیزتری -
اخوی! لباس بپوش که دیر شد

**

نه گرگ بود! نه عقاب. خودش بود و خودش

خودش سراسرِ وحشت بود و سراسرِ جدیت
.اخم بین ابروانش زبانِ بند را بند می آورد
کسی جرات نزدیک شدن را نداشت
زمین زیرِ قدم های محکمش می لرزید
یک دستش در جیبِ شلوار و دست دیگرش سیگار را اسیر خود
کرده بود

استایلش کامل و بی نقص بود

:یکی با اضطراب فریاد زد

طباطبایی اومد! آقا طباطبایی اومد -

گوشه‌ی لبش بالا پرید

وسطِ حیاط ایستاد و خیره شد به نوکِ تیزِ کفشش

:کسری آرام پچ زد

!سکته رو زد -

:سعی کرد جدیتش را حفظ کند، از بین دندان هایش گفت

!هیس -

همین کافی بود تا او هم جدی شود و با اخم های در هم محکم

.بایستد و خیره شود به رو به رویش

در باز شد و سکوت آنقدر زیاد بود که صدای قیچ باز شدن در به

.گوش بخورد

.کسی در این میدان نفس نمی کشید

احساس خطر می کردند و این خودش برای امیرارسلان یک

.قدرت بود، یک قدرت که با زمین زدن حاج علی تکمیل می شد

رو به رویش ایستاد، نگاهش را از کفش هایش آرام آرام به بالا

.کشید، حس می کرد پاهای مرد می لرزد

:به صورتش که رسید یک تای ابرویش بالا پرید

!آماده ای؟ -

زبان‌ش را روی لب‌هایش کشید

باید باهم حرف بزنیم -

سرش را به گوشش نزدیک کرد

یک هفته وقتِ اضافی داشتی برای وراجی! لباس تنت تموم -
سه‌م‌ت از مال و اموال منه

عقب رفت، فریاد کشید

از امروز به بعد این عمارتِ به اسمِ امیرارسلان طباطباییه -

مرادی نزدیک شد که او غرید

یه قدم نزدیک شی می ندازمت و دستِ رحیم درخت هرس -
کنی.

همان جا ایستاد، سرش را پایین انداخت و امیرارسلان نگاهش را
به تک تک اعضا داد

همتون اخراجین! این عمارت با حضورِ من دیگه به زیر دست -
های شاه عبدالهی نیاز نداره

بازویش را گرفت

...امیرارس -

سرش را به عقب کج کرد، اخمش انقدر عمیق بود که ترسش را
بیشتر کند

طباطبایی هستم -

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #131

:بازویش را از بین دست هایش جدا کرد

- کسری!

- !بله آقا؟

:کارش را بلد بود! سرش تکان داد و گفت

.راه خروج رو به شاه عبدالهی و دار و دستش نشون بده -

..پسر -

:به سمتش برگشت

- تو اجازه‌ی حرف زدن نداری! خوش خوشانت تموم شد! حالا -

!نوبتِ توئه که تو پارک بخوابی

کسری تمام افراد را به بیرون فرستاد، تنها حاج علی مانده بود
حداقل بزار سویچ و کارت بانکیم رو بگیرم -

خندید:

!چیز دیگه ای نمی‌خوای؟ -

نگاهش کرد، به شانه اش کوباند
!از عمارت من گورت رو گم کن -

کسری بازویش را گرفت، فریاد کشید
باید باهات حرف بزنم -

سرش را تکان داد:

دو شب تو پارک و خیابون می‌خوابی بعد می‌ای تا حرف هامون -
رو بزنیم

!کارش را بلد بود، خواسته‌اش را مستقیم بیان نمی کرد

!راهش همین بود

.این راه زودتر به جواب می‌رسید

.امیرارسلان -

:خشمگین بود و این را از صدایش می شد فهمید

.طباطبایی هستم مرتیکه! طباطبایی -

:رو به روی او ایستاد

- تو از ما شاه عبدالهی ها هستی! تو طباطبایی نیستی، شاه -

.عبدالهی هستی

:دستانش مشت شد تا دورِ گردن او نیچد

!انگم می شه بگم رگ و ریشم؛ رگ و ریشه -

!خواهرت رو پیدا کردم -

خواهرش؟

پریزادش

آخ پریزادش!

آرام شد، خاموش شد، نگاهش کرد، مگر همین را نمی خواست

:از فرصت استفاده کرد

حال و روزش خوب نیست! یک هفته بستری بود تو -

بیمارستان

پارچی اب یخ روی آتش خشمش فرو ریخت

:کسری آرام طوری که فقط او بشنود گفت

اون همین رو می خواد! خودت رو نباز -

:به خود برگشت. دندان روی هم سابید

!آدرسش -

می ترسید، پاهایش می لرزید از ترس

کسی پشتش نبود

تنها بود

تنهای تنها.

ش...شیر...شیراز -

:با بهت نگاهش کرد. قدمی نزدیک شد

!کجای شیراز؟ -

تای ابرویش را بالا انداخت، به سمتِ در رفت، هوس از دست

:دادن جانش را کرده بود

.من می رم که مهمونِ پارک شم -

:غرید

شاه عبدالههی -

ایستاد، چشم بست و دستانش را مشت کرد

به سمتش رفت

آدرسش -

[سافل)، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ

پارت #132

جرات حرف زدن نداشت

باید ادرس را می گفت

آرام آدرس را نجوا کرد و امیرارسلان با پیروزی لبخند زد

نگاهی به کسری انداخت، چشمکی که نثارش کرد باعث شد

لبخندش عمق بگیرد

..بگو اهل عمارتِ شاهِ عبدالهیی -

:حرفش را نصفه رها کرد، جمله‌اش را اصلاح کرد

.اهلِ عمارتِ طباطبایی بیانِ داخل -

کسری به سمتِ در دوید،

.در را باز کرد تمامی افرادِ پشتِ در ایستاده بودند

.با اشاره‌ی کسری قدمی به داخل گذاشتند

!دونفر، به دوازده نفر

.پشتِ حاجِ علی ایستاده بودند

:به حاجِ علی اشاره کرد

.گمونم باید حرفی برای گفتن داشته باشی -

.سر تکان داد

:پشت به امیر و رو به آن‌ها ایستاد

.سی ساله تو این خونه‌این، میثم رو می شناختین -

:با دست به او اشاره زد

.این پسرِ میثمه! امیرارسلان شاه عبداله‌ی! پسرِ میثم و سولماز -

:با اقتدار تمام ایستاد. کسری آرام پیچ زد

.پیروزِ میدونی اخوی! بردت رو تبریک می گم -

:کتش را مرتب کرد

برد اصلی بعد از پیدا کردنِ پریزاده -

به سمتش آمد. انقدر می ترسید که مجبور بود تک تک حرف

.هایش را گوش دهد

.سرش پایین و نگاهش به کفش های امیرارسلان بود

:با نوکِ کفش روی زمین ضرب گرفت

.به زودی میام دیدنت -

:به سمتِ در رفت

عمارت امانت بمونه دستت -

بعد از رفتنش او ماند و تن و بدنی که می لرزید از ترس

نفس کشید، عمیق و اسوده

چشمانش تار می دید

تقاص چه چیز را پس می داد؟! مقابلش امیرارسلان بود و با سن

کمش حریف قدری بود

:مرادی به سمتش آمد

!آقا خوبین؟ -

سر تکان داد، دستش را لبه‌ی دیوار گرفت و سعی کرد پله هارا

بالا برود

لحظه ای دیدش تار می شد و جلوی پایش را نمی دید

:سر تکان داد و در را باز کرد

فعلا نیاین تو -

:در را بست، کمرش را به در تکیه داد

شده کابوسِ روز و شب هم -

دکمه‌های پیراهنش را باز کرد، لیوان آب را به دهانش نزدیک کرد و یک نفس تمامش را نوشید

:پارچ را به دست کشید، آب را روی سرش خالی کرد

وای از روزی که بفهمه! وای از اون روز -

با موهای خیس و لباسی نم دار گوشه‌ی دیوار نشست، سرش را بین کف دستانش گرفت

!این پسر آخر منو می کشه -

لیوان آخر را بالا آورد و با سرخوشی سر کشید. باید برای پیدا کردن پریزاد راهی سفر می شد

:کسری نگاهش را به امیرارسلان داد و پچ زد

به سرم زده یه پیک بزنم به بدن -

اخم کرد، لیوان را روی میز انداخت، تکیه‌اش را به تکیه گاه مبل
چسباند:

دلت بی خود کرده پسر -

حینی که بلند می‌شد و شیشه‌های روی میز را جمع می‌کرد
گفت:

**!منم نمی‌خورم که دلت هوس خوردن این زهرماری رو نکنه - -
!لبخندزد، چقدر این پسر مرد بود**

خودش پیک پیک شراب می‌خورد، سیگار دود می‌کرد اما هیچ
رقمه راضی به این نمی‌شد که کسری کار هایش را انجام دهد

[سافل]، [26.11.19 21:10]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت 133#

!در چشمانِ پریزاد خیره شد

دست روی گونه هایش کشید، پیشانی اش را به پیشانی اش
چسباند.

!دلتنگ بود

نفس عمیقی کشید و قدمی عقب رفت، خیره شد به موهای موج
دار و بازش.

لب هایش نرم نرمک به لبخندی کش آمد

:نزدیک شد، ظرفِ میوه را روی میز گذاشت

سه ساعتی زل زدی به نقاشی! کسی ندونه فکر می کنه فیلمی -
چیزی می بینی که اینجور محوشی

جسمش را روی مبل رها کرد، پلک هایش را روی هم فشرد و
وقتی که چشم گشود نگاهش در نگاهِ پریزاد گره خورد

- با خودش مو نمی زنه! شک دارم به اینکه نقاشیه یا عکسش -

:سرش را تکان داد

!پاک عقلت رو از دست دادی -

سیب را از درونِ ظرف برداشت، حینی که به سمتِ دهانش می
برد گفت

.هلاک این شعریم که ته کار نوشت -

:با ولع گازی به سیب زد، با همان دهان پر نوشته را خواند

!گر بگویم که تو در خونِ منی بهتان نیست -

.سیب را جوید و چشم بست

کسری نگاهش کرد، هرگاه که از پریزاد حرف می زد لبخند روی
لب هایش بود و مطمئن بود حالِ دلش هم به همین اندازه خوب
است.

اما...

.تقدیر دست آن ها نبود

آنقدر مجنون شده بود که عکسِ پریزاد را با طراحی سیاه قلم
سفارش داده بود

.پا روی پا انداخت و خیره اش شد

همچنان نگاهش به عکس بود، نمی دانست چه می شود

آخر این اتفاق شوم و دلدادگی برادر به خواهری که بیست سال

!از آن بی خبر بود

نگاهش را از قاب نقاشی برداشت، برگه های روی میز را بلند کرد

و صفحه ی مورد نظرش را پیدا کرد

!اینا چیه؟ -

:تکیه اش را به تیکه گاه مبل داد

.شعر -

:چهره اش از تعجب در هم رفت ناباور گفت

!شعر؟ -

:سر تکان داد

.باید حفظش کنم -

دلیل را خواست بپرسد اما تا نگاه امیرارسلان را به نقاشی پریزاد

!دید سکوت کرد

دلیل واضح بود

برای او شعر حفظ می کرد. سکوت کرد تا او در آرامش شعر را
حفظ کند.

تمام مدت خیره اش شد!

برادرش عاشق بود! عشقی که عاقبتِ خوشی نداشت

نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد، او را با پریزادش تنها
گذاشت.

**

خوشه انگور را به دست گرفت؛ تر و تازه بود

به قولِ رضا اورگانینگ و تولیدِ ملی

از حیاطِ خانه شاخه ای چیده بود و با ولعِ حبه حبه را در دهانش
می گذاشت

طعمِ شیرینش برایش خوشایند بود

:خوشه ای جدا کرد، به سمتش گرفت

خودت بخور -

من خوردم! اینو برای تو چیدم -

با تشکر نگاهش کرد و لبخند زد

رو به رویش روی زمین نشست و ظرف انگور را جلویش گذاشت

رضا به جلو خم شد و آرام گفت

چند وقتِ دیگه اعزام می شم -

نگاهش کرد، درباره‌ی کارش هیچ وقت سوالی از او نپرسیده بود

!کجا؟ -

چشمانش را بست و پریزاد خیال کرد در سرش هدفش را تصور

می کند که این چنین لبخند می زند

!سوریه -

چشم گشود و چشمانش گره خورد در نگاهِ بهت زده‌ی پریزاد،

بریده بریده نجوا کرد

!س...سو...سور...سوریه؟-

:سرش را تکان داد، صدایش آرام و زمزمه وار بود
به آرزوم می رسم! مدافع حرم خانم زینب می شم -

!فکرش را نمی کرد

!اصلا فکرش را نمی کرد

.پسری در سن و سال او چنین هدفی در ذهن داشته باشد

:بزاق دهانش را بلعید

!زهراسادات می دونه؟ -

:لبخند از لبش محو شد و اخم نشست روی پیشانی اش

.نباید بفهمن! بفهمن مانع رفتنم می شن -

- اما...

:خوشه ی انگور را به سمتش گرفت

.کم کم خودم بهشون می گم -

:خوشه ی انگور را از دستش گرفت و گفت

مطمئنم زهراسادت نمی ذاره! تو نورِ چشمِ ساداتی -

نگاهش را به موکتِ قهوه‌ای رنگ داد

!خدا بزرگه -

!سکوت کرد، در فکر فرو رفت

[سافل)، (21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #134

نورِ گوش‌اش را روی او انداخت، دخترکِ ترسیده خودش را به

:پشتی چسباند و انگشت‌هایش را مشت کرد

!می ترسی؟ -

:بزاق دهانش را بلعید

.از تاریکی وحشت دارم -

سعی کرد آرامش کند

!به چیز های خوب فکر کن -

میان وحشت و حسِ ترس خنده اش گرفت

.تو زندگی من چیز خوبی پیدا نمی شه که بهش فکر کنم -

رضا کلافه روی زمین دراز کشید و سرش را روی بالشت

گذاشت.

صدای باد که از لای درز های پنجره داخل می شد وحشتش را

بیشتر کرده بود.

!وسطِ تابستون و بارون؟ -

.رحمتِ خداس! شاکرش باش -

نفسش را عمیق به بیرون فرستاد، تنها روشنیِ خانه نورِ کم

.چراغِ گوشی رضا بود.

زهرا سادات و سید مرتضی به عیادت یکی از اقوامشان رفته

بودند و هنوز بازنگشته بودند.

.تمامِ تنش می لرزید، از همان کودکی از تاریکی وحشت داشت

!پریزاد خوبی؟-

:صدایش می لرزید

.می ترسم -

- آروم باش! اون ناخن های بلندت گوشتِ دستت رو سوراخ کرد -
ولشون کن، حرف بزن چشم هات رو ببند و چیزی که دلت می
خواد رو بگو.

:چشم بست، آرام آرام انگشتانش را باز کرد

!وقتی برق می رفت بابام برام شعر می خوند -

:نفس عمیقی کشید

- شاید به خاطرِ همین آرامش توی وحشت بود که عاشق شعر -
شدم.

.نورِ گوشه اش با خاموش شدن باطری اش خاموش شد

:نفسش را نامحوسس به بیرون فرستاد

!من شعر بلد نیستم! تو بخون -

مکت کرد، هنوز چشمانش بسته بود

لب هایش را تر کرد

ای غایب از نظر به خدا می سپارمت -

بغض در گلویش کمین کرد

جانم بسوختی و به جان دوست دارمت-

(حافظ*)

چشمانش ناخودآگاه روی هم افتاد؛ صدایش به دل و جان

می نشست

بغض صدایش باعث شد دوباره بپرسد

!خوبی؟ -

:آه عمیقی کشید

!خوبم -

[سافل], [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #135

خوب نیستی! درسته تاریکه اما می تونم چشم های ناراحتت -
رو تصور کنم

دست روی سینه اش گذاشت، نفس کشید، نفس کشید، حس
خفگی داشت

در ذهن خسته اش مدام شعری که خوانده بود تکرار می شد

:صورتش را با دست پوشاند، پیش خود نجوا کرد

به خدا می سپارمت -

قطره ای اشک روی گونه اش نشست، چرا بدبختی هایش تمام
!نمی شد

رضا نگرانِ حالش بود، صدایش زد
پریزاد-

جوابش را نداد، چشم گشود و نگاهش را به سقف داد. با خیالی
آسوده، بی صدا در تاریکی اشک می ریخت، فکرش را نمی کرد
برق به یکباره برگردد و اتاق روشن شود
!فوراً از جایش بلندشد، دیر شده بود

رضا اشک هایش را دیده بود

با او بلند شد و به سمتش قدم برداشت
پریزاد باتوام! وایستا، چت شد؟ -

با پای برهنه به سمتِ اتاقش قدم تند کرد
گامی بلند برداشت و رو به رویش قرار گرفت، حرفی نداشت که
!بزند، می دانست حالِ این دختر ناخوش است
چشم بست، با خودش درگیر بود

افکار و باور هایش را کنار گذاشت و دختر را به آغوش کشید

!سرش در سینه‌ی رضا بود

حسِ خیانت به عشقِ امیرارسلان باعث شد به یکباره او را به

:عقب هل بدهد و بگوید

.می‌خوام تنها باشم -

دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت و مانع رفتن به اتاقش

شد.

.من منظوری نداشتم، فقط خواستم آرام شی -

:چشمانش سرخ و به خون نشسته بود، خندید و لب زد

- خیال کردی بدبختی هام یکی دوتاست که با یه بغل یه کوه -

بدبختی مهار شه؟! نمی شه داداش رضا! نمی شه. حالا هم بیا

.کنار بذار برم تو اتاق خستم

داداش رضا؟

خوشش نیامد، فاصله‌ی ابروانش کم شد

من داداشت نیستم، تو هم خواهرِ من نیستی -

از مقابلش کنار رفت و پریزاد بی تفاوت به اتاقش رفت

!او ماند و جمله‌ای از جانبِ او

او ماند و تا صبح بیخوابی و با جمله‌ی داداش رضا

عاشق منم که یار به عالم

...نظر نکرد

(هوشنگ ابتهاج)

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #136

:تابلوی نقاشی را به دست گرفت و بلند شد، کسری نگاهش کرد

!خیلی وقته هیجده سال رو رد کردی اخوی -

چشم در کاسه چرخاند و لگدی به پایش زد، کسری خنده اش

:بلندتر شد، ادامه داد

.داداش خداشاهده خودتم خودت رو بینی خندت میگیره -

:به سمت اتاقش رفت، حینی که در را می بست گفت

.گل بگیر اون دهن بی صاحب رو -

.کسری خودش را روی مبل رها کرد

.نرم نرمک خنده جایش را به لبخند و بعد کمی مکث محو شد

تمام فکر و ذکرش آخر و عاقبتِ رابطه‌ی امیرارسلان و پریزاد
بود.

تابلوی نقاشی را رو به روی تخت گذاشت و خودش پای تخت
تکیه زد و خیره‌ی عکس شد
نمی‌دانست

به حال خواهری که نداشت و تازه یافته بود اشک بریزد
یا به حالِ دلش و عشق ممنوعه‌اش

نفس عمیقی کشید، خیره‌شد در چشمان پریزادش و لب زد
لاکردار بد نشستی به دلم -

دستانش مشت شد، پلک‌هایش روی هم افتاد. وای من
اشک به او نمی‌آمد

اشک به این مرد بیست و هشت ساله نمی‌آمد
قطره اشکش روی گونه اش چکید و زمزمه کرد

!مهر پدر مادر ندیدم، منو از پریزاد محروم نکن -

نگاهش را به چشمانِ پریزاد داد، اشک پشت هم روی گونه اش
می نشست، زمزمه اش آرام بود و اندوهگین

منو از اون محروم نکن! از اون محروم کنی میشم لهستانی -
که هیلتر بهش حمله کرد! تنها دل خوشی این دلِ زبون نفهم
اون دختره با گیسوی های پریشونش

پنجه در موهایش کشید، چشمانی که با مهارت نقاشی شده
بودند گویا با او حرف می زد

:میان اشک هایش لب هایش به لبخندی کش آمد

- چشم هات ارتش هزار نفریه و من یه حریف تنها که به ارتش -
چشم هات باختم

:نفسش را عمیق به بیرون فرستاد

- آخ! پریزاد آخ! شدی شاه نشین دلم، خودم به کنار دلِ زبون -
نفهمم رو چطور قانع کنم

ضربه ای به در خورد، فوراً از جایش بلندشد، دستی به صورتش
کشید و خودش را روی تخت پرت کرد
چیه کسری -

بی آنکه در را باز کند گفت
گشمنه -

ایا شیرت بدم -

در را باز کرد، خندید و گفت
مسخره! پاشو یه غذای توپ درست کردم، بزنیم به بدن بعد -
بگیر بخواب

پلک هایش را روی هم فشرد، خمیازه‌ای کشید
خواب دارم، خودت بخور -

لبه‌ی تخت نشست

!جون تو تنهایی از گلوم پایین نمی ره -

[سافل)، (21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #137

نگاهش بین ماهیتابه و چشمانِ او در گردش بود، چهره‌اش در

هم جمع شد و نالید

!به این می گفתי یه غذای توپ؟ -

:تکه‌ای نان به دست گرفت، سرش را تکان داد و گفت

.بخور! نیمرو هم سبکه هم مقوی -

:خندید، سرش را با تاسف تکان داد و پچ زد

.به تو باشه شام و نهارما میشه نیمرو -

.لقمه‌ای برای خود گرفت و در دهانش گذاشت

**با صدای پیامکِ گوشی اش فوراً از جایش بلندشد و به سمتِ
مبل رفت.**

:امیرارسلان با تعجب نگاهش کرد

!آروم تر پسر! چته هول کردی. کی بود این وقتِ شب؟ -

**لب هایش را تر کرد، صفحه‌ی گوشی اش را خاموش کرد و آن را
روی مبل رها کرد.**

:به سمتِ امیرارسلان برگشت

.چیزی نبود -

:فاصله‌ی ابروانش کم شد

!بفهمم زدی جاده خاکی با امیرارسلان طرفی -

بزاق دهانش را بلعید، همچون پدر نداشته‌اش از او حساب می
برد.

:بلندشد، بیخیال ادامه‌ی خوردنش شد

.بخوابم اخوی، صبح باید برم سرکار -

بلند شد، منتظرِ جواب امیرارسلان نشد و به سمت اتاق اولین
قدم را برداشت و او صدایش زد

.کسری -

:تا نگاهش به ابروان در هم گره خورده‌اش افتاد نالید

.به جون خودت که می خوام دنیا نباشه چیزی نیست -

:به صندلی اشاره کرد

.بشین -

.ماهیتابه را به سمتش هل داد، از فرمانش اطاعت کرد و نشست

دو دلقمه بیشتر نخوردی، بخور-

..سی -

حرفش را قطع کرد، صدایش وقتی که اسمش را صدا زد انقدر

محکم و جدی بود که حسابِ کار دستش بیاید و حقیقت را

بگوید:

دو لقمه کجای دلم رو می گیره آخه! گشتم بود -

لبخندی زد، آرنج دستش را روی میز گذاشت و خیره‌ی غذا

خوردنش شد؛ لقمه را در دهانش گذاشت، سرش را تکان داد و با

دهان پر گفت

!چییه؟ -

نگاهش را به چشمان او داد

بوی مخفی کاری به مشام می‌رسه -

!نفس کشید، می‌دانست نمی‌تواند از او چیزی را مخفی کند

امیرارسلان -

با پشتِ پایشِ صندلی را به عقب فرستاد، به شانه اش کوبید

وقتش که شد بگو-

به سمت اتاق رفت، لب هایش شکلِ لبخند گرفت

اچقدر این پسر فهمیده و با درک بود

او را می شناخت

او را همچون پدری که تک تک رفتارهای پسرش را بلد است

می شناخت

او در حقش هم پدری کرده بود هم برادری

برای او اگر جان هم می داد باز هم کم بود

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت 138

تا صبح از بختِ بدش نالید، زجه زد. چشمانش ریز و متورم شده بود.

دست دورِ گردنش برد و زنجیر را لمس کرد، اخیراً آن را به گردنش انداخته بود. نگاهش را به پلاک داد و نوشته را خواند

.گر بگویم که تو در خونِ منی بهتان نیست -

گوشه‌ی لبش بالا پرید، نگاهش را به سقف داد، پلاک را رها کرد
:و نجوا کرد

.عشقت بهتان بود -

.نفسش آه شد و از راه تنفسش خارج شد

:پلک هایش را روی هم فشرد

هنوز نفهمیدم از چه انتقامی حرف می زدی امیرارسلان -
!طباطبایی

صدای ضربه‌هایی که در اتاق خورد باعث شد پلک‌هایش را
محکم تر روی هم فشار دهد، می دانست کسی وارد نمی‌شود تا
!او بله نگوید پس سکوت کرد

.ظاهرش به قدری پریشان بود که خجالت می کشید

.صدای آشنایی به گوش خورد

.می دونم بیداری -

!رضا بود

:به پهلو خوابید و رضا برایش نجوا کرد

.تو تنها نیستی -

.پوزخندی که هنوز روی لب‌هایش بود عمیق گرفت

:نمی‌دانست صدایش را می‌شوند یا نه! اما لب زد

من فقط خودم رو دارم -

اشتباه می کرد

او خدا را داشت، میان تمام نداشته‌هایش

گوش‌های تیزِ رضا زمزمه‌اش را شنید

من کنارتم -

!نفس حبس شد! چه می گفت؟

صدای گروپ گروپ قلبش آنقدر بلند بود که خیال می کرد

گوش‌های پریزاد آن را شنوا است

به در تکیه داد

من هوات رو دارم -

:پتو را روی سرش کشید

من به کسی احتیاج ندارم -

دستانش مشت شد

دیشب تا صبح برق اتاقت روشن بود -

سرش را به در چسباند، چشمانش را بست و لب زد
!تو به یکی احتیاج داری که اشک هات رو پس بزنه -

در جایش نشست، بالشت را روی پایش گذاشت و آرنج دستش
را روی آن قرار داد. با کف دست صورتش را پوشاند
!دست های خودم می تونه اشک هام رو پس بزنه -

فوراً گفت

خودت نمی تونه خودش رو به آغوش بگیره و آروم شه -

با دست هایش خودش را به آغوش کشید

می تونه! من چندساله که این طوری زندهم. خودم اشک های -
خودم رو پس می زنم، خودم خودم رو به آغوش می گیرم

[سافل)، (21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ

پارت #139

رضا خسته از انتظار دیدنش دوباره صدایش زد

حرف بزن! در رو باز نکن حداقل حرف بزن بذار سبک شی -

تردید خورهی جانش می شد

کلمات پشتِ هم جمله می ساخت و در گلویش می نشست، تنها

کافی بود دهان باز کند تا غصه هایش بیان شود

دستش را روی گردنش گذاشت، فشرد و سعی کرد نفس بکشد

من...من...مریضم -

چهره ی رضا را نمی توانست از پشتِ در بسته ببیند اما می
دانست متعجب است

حتما در دلش هم می گوید: برای یه مریضی این همه اشک و ناله
می کنه

صدایش بعد کمی مکث بلندشد، رگه های شوخی و خنده در
صدایش واضح بود

!برای این تو خودتی؟ -

:لبخندش عمق گرفت

!سرما خوردی؟ -

.کاش سرما خورده بود

!نه -

.قطره اشک دوباره نشست روی گونه اش

.ای داد بر من

.چرا تمام نمی شد، چرا خشک نمی شد چشمه ی اشک هایش

!از چه مریضی ای حرف می زنی؟ -

.پیچک بغض دورِ گلویش نفسش را اسیر کرده بود

.خس خس می کرد، آب می خواست

دهان باز کرد

هوا را بلعید. لیوان آبی که دیشب بالای سر خود گذاشته بود و

حال گرم شده بود را به دهان نزدیک کرد

.کمی نوشید، راه تنفسش باز شد

!پریزاد! خوابیدی؟ -

.م...م...من -

:کلافه شده بود از این همه مکث

!تو چی؟ چته؟ -

چشم بست، خدا لعنت کند حرفی که خودش با نفس به بیرون

:رها شد

!ایدز دارم -

!گفت

.تمام شد

!خودش را آماده‌ی هر رفتاری کرده بود

.حتی قبل از گفتن و بیان حقیقت در را قفل کرده بود

:رضا به در کوبید

.اثرات بی‌خوابیه! باعث شده توهم بزنی -

:فریاد کشید

.من شوخی نمی‌کنم رضا -

!هق هق می‌کرد، رضا چشم بست

.نمی‌دانست او چه می‌گوید

.من، من چندماه به جرم قتل تو زندان بودم -

چشمانش سیاهی می رفت

وقتی آزاد شدم خونه ای برام نمونده بود که سر پنهام شه -

ضعف داشت، اما اگر نمی گفت سخته را می زد

سکته‌ی قلبی نه

سکته‌ی حرف های تلمبار شده

...کارتون خواب بودم! یه از خدا بی خبر -

لب هایش خشک خشک شده بود

یه از خدا بی خبرِ معتاد، مسکن بهم تزریق کرد -

سرش را در بالشت فرو کرد، صدای هق هق هایش جگر خون
می کرد

من ایدز دارم. ایدز دارم رضا -

[سافل]، [26.11.19 21:10]

[کانال رسمی کیمیاصباغ Forwarded from]

پارت #140

.چشمانش روی هم افتاد، ضعف شدیدی داشت

.هم نفسش نمی آمد، هم چشمانش تاری می دید

.لحظه ای چشم بر هم گذاشت و دیگر هیچ چیزی متوجه نشد

!صدایش زد

!برای بار هزارم صدایش زد و جوابش شد سکوت

دلهره به جانش افتاد اما نمی دانست چه کند

:ضربه ی محکمی حواله در کرد

!باز کن بینم چته -

.باز هم جوابی نشنید

به سمت پنجره رفت، پرده کشیده بود و نمی توانست داخل را ببیند.

نگاهش به سنگ گوشه‌ی پایش افتاد، فوراً آن را برداشت

.اگه سمت پنجره‌ای بیا کنار! فقط همین راه برام موند -

مکث کرد، چشم بست و سنگ را محکم

به پنجره کوبید

.شیشه هزار تکه شد

پرده را کنار زد

.نگاهش به جسم بی هوش پریزاد افتاد

!هول شده بود

.نمی دانست چه کند

شیشه‌ها را پایین ریخت و سعی کرد داخل شود. خراشی که

خورده شیشه‌ها روی تنش ایجاد کرده بود را حس نمی کرد

تمامِ فکرش حالِ ناخوش این دختر بود

قفلِ اتاق را باز کرد تا هوای خفه عوض شود

لیوان آب را به دست گرفت، بالای سرش ایستاد، چند مشت آب

روی صورتش پاشید اما انگار نه انگار

بی هوش بی هوش بود

کم مانده بود گریه اش بگیرد! نمی دانست چه کند. مانتو و شالش

را روی شانه اش گذاشت، پتویی دورش پیچید و او را به آغوش

کشید، نگاهش خیره ی صورتِ معصومش شد

چشمانش را روی هم فشرد، در خانه را باز کرد

فوراً او را به ماشینش رساند، باید او را به درمانگاه می برد

*

نگاهش را به دختر انداخت

بیماری لاعلاج داری؟ -

تلخ خندید

داشته باش -

چشم بست، دست روی قلبش گذاشت و زمزمه کرد

منم بیماری لاعلاج دارم. عشق تو با هیچی جز خودت درمون -
نمی شه

زمزمه های رضا را می شنید و نمی خواست چشم باز کند

باورش نمی شد

عشق او را کجای دلش جای می داد؟

بغض نشست در گلویش و اشک فرصت طلب از گوشه ی چشمان

بسته اش سر خورد و پایین چکید. رضا با بهت نگاهش کرد

!به هوش اومدی؟ -

...نمی خواست چشم باز کند، نمی خواست

رضا به کفش هایش خیره شد، دل کندن از چهره ی زیبای او

سخت بود

می دونم که به هوشی و حرف هام رو شنیدی -

پلک هایش تکان خورد، نرم نرمک چشم گشود و خیره شد به
پسری که تنها یک سال از خودش بزرگ تر بود

چشمانش بسته بود و سرش پایین

:آهی کشید صدایش زد

!رضا؟-

.جانم تا نوک زبانش آمد و او مهارش کرد

:بی آنکه سرش را به سمت او کج کند و نگاهش کند لب زد

!من با مریض بودن مشکل ندارم پریزاد -

دستانش مشت شد، نمی خواست از عشقش به امیر ارسلان برای

.او بگوید

:بزاق دهانش را بلعید، خیره ی او شد و گفت

.من همراه و همسر خوبی برات نمی شم -

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #141

:صدایش زد، صدایش اندوهگین و لرزان بود

.پریزاد -

سر پایین انداخت و نگاهش را به سوزنِ سرم داد. بی پروا

:حرفش را به زبان آورد

...من ایدز دارم. تو مبتلا می‌شی اگه -

:میان حرفش نشست، عصبی و دلخور

.من بچه نیستم پریزاد، حالیمه -

.بغضش پررنگ تر شد، داشت خفه می‌شد

تمام تنش می لرزید. عشقِ امیرارسلان گریبانش را گرفت

تکانش داد تا به خودش بیاید، تا مبادا قبول کند، تا مبادا

.انتخابش رضا شود

نمی دانست چه کند

کسی برایش نمانده بود، خودش بود و خودش

دیگر به تهران بر نمی گشت، نگاهش خیره‌ی چشمانِ رضا شد،

:پلک زد و گفت

!به من اعتماد کن -

سرش را تکان داد، جوابش منفی بود! جوابش الان و در حال

حاضر منفی بود

آینده را نمی دانست، فردا را نمی دانست اما الان جوابش منفی

بود

بلند شد نگاه او هم کشیده شد به سمتِ بالا و چشمانی که اشک

در آن لبریز شده بود

سر پایین انداخت تا شکستنِ این مرد را نبیند

رضا رفت و او ماند، او ماند و افکارش، افکاری که سعی داشتند

او را بکشند

...در من هزار دردِ نهان گریه می کنند

(حسین منزوی)

!روی تخت نشست، چقدر گرفته و اندوهگین بود

شانه هایش خمیده شده بود و چشمانش طبق معمول سرخ

!سرخ

آهی کشید، سوزنِ سرم را از دستش بیرون کشید و چهره اش از

درد در هم جمع شد

دلش قدم زدن می خواست

!مدت ها بود که قدم نزده بود

حالا او و دلِ گرفته اش و نمِ نمِ باران همه چی مهیا بود برای

اینکه تا خانه قدم بزند و اشک بریزد و صد البته فکر کند! به

خودش؛ به پیشنهاد رضا، به امیرارسلانی که با گذشتِ چند ماه

حتی یک خبر هم از او نگرفته بود

لباس هایش کنارِ تخت بود، پوشید، شال را روی موهایش
گذاشت و آرام از اتاق خارج شد

!چشم چرخاند تا رضا را پیدا کند اما نبود

مطمئن بود که به خانه نرفته و در همین درمانگاه است اما کجا را
نمی دانست

آرام به سمتِ درخروج رفت و از درمانگاه خارج شد

به خیالِ خود دورِ از چشم رضا رفته بود اما حواسش به چشمانِ
تیزِ رضا نبود که او را می کاوید و بعد از او از درمانگاه خارج شد

اولین قدم را برداشت و دلِ بی رحمش نامِ امیرارسلان را فریاد
کشید

!خدای من

چقدر تنها بود

...چقدر بی کس و بی پناه

اشک از چشمانش چکید و صورتش را خیس کرد. لب جدول
خیابان نشست

نگاهش به چاله‌ی کوچکی بود که کمی آب در آن پر شده بود
ماشینی از روبه رویش رد شد و تکه‌ای از آهنگی که پخش می
شد در گوش هایش نشست
چقدر غریبه شدی منم منم منه تو -

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #142

مشتش را بالا برد و محکم به سمتِ چپ سینه اش کوبید، کاش
قلبش می گرفت و زندگی اش تمام می شد. با قرار گرفتن یک
جفت کفش مردانه مقابل چشمانش سر بالا آورد و به مردی خیره
شد که روی نگاه کردن در چشمانش را نداشت
!پیدام کردی -

:لبخندی زد، کنارش لبه‌ی جدول نشست

هرجای دنیا که بری پیدات می کنم -

حسرت به دلش روی آورد، کاش امیرارسلان هم دنبالش می

گشت، کاش پیدایش می کرد

.کاش ای کاش هایش تمام می شد

پای راستش را دراز کرد و از درون جیب شلوارش یک شکلات

:بیرون کشید، آن را مقابل پریزاد گرفت و با لبخند گفت

.بخور! بزار کامت شیرین شه -

:نگاهش را به شکلات داد و بی اختیار خندید

- تخلی وجودم یه دریاس، این شکلات برای شیرین کردنش بی

!تاثیره

:فاصله‌ی ابروانش کم شد

به علی قسم خودم ذره ذره تلخی رو برات شیرین تر از عسل -
!می کنم

به سمت رضا چرخید، در چشمانش خیره شد، لحنش به حدی
:مظلوم بود که دلِ سنگ را آب می کرد
.من با این تلخی بزرگ شدم رضا -

روکش شکلات را جدا کرد و آن را مقابلش گرفت، شکلات را از
بین انگشتانش گرفت و از وسط به دو نیم تقسیم کرد، نیمی از
:آن را مقابلِ رضا گرفت
.بیا، نصف نصف -

دلش ضعف رفت، پریزاد هر لحظه بیشتر در دلش جای می
گرفت. شکلات را از دستش گرفت و با ولع جوید
:دستش را روی قلبش گذاشت

فقط به خاطر تو می تپه -

بزاق دهانش را بلعید، حس می کرد شکلات در دهانش به یکباره
طعم تلخی گرفت

هر کلمه که از دهانِ رضا خارج می شد پریشان ترش می کرد،
کلمات او را می کشتند

چشم فرو بست، رضا دست بر دار نبود

قبولش کن! پشیمونت نمی کنم -

دست روی زانوانش گذاشت، خسته بود، خسته و دلگیر

:بلندشد قدمی برداشت، صدایش زد

پریزاد -

نمی خواست بماند

نمی خواست تن به این پیشنهاد بدهد و قبول کند

دستانش مشت شد، مشتِ ظریفش دوباره روی سینه‌ی چپش
نشست

لحظه‌ای بیکار نمی نشست، منظم و دقیق می تپید

او محکم شده بود به زندگی

رو به رویش قرار گرفت، سیبِ گلویش بالا و پایین شد

!به حرفام گوش بده! به حرفام فکر کن -

سرش را تکان داد، نمی خواست

الان تنهایی اش را می خواست و هق هق های شبانه اش

رضا، من حال خوب نیست. نمی تونم بشنوم، نمی تونم فکر -

!کنم

روکشِ شکلات از دستش پایین افتاد، آن را زیرِ پایش لگدمال

کرد:

به پیشنهادم فکر کن پریزاد، نمی زارم آب تو دلت تکون -

بخوره

از کنارش گذشت، ضعف شدیدی داشت
سرگیجه‌اش باز شروع شده بود

[سافل]، [21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #143

نفس نفس می‌زند، نگاهش می‌چرخد و روی چشمانِ خشمگینِ
مرد ثابت می‌شود

!این آخرش بود

مرگش با داستانِ این مرد، امشب حتمی بود

می‌مُرد، می‌مُرد و جنازه‌اش در همین بیابان چال می‌شد

صدایش می‌زند، نگاهش را به چشمانِ او می‌دهد و منتظرِ
حرفش می‌شود

:جرات بیان نداشت، به شدت می‌ترسید

!مگه.. نگفتی عمارت دستم امانت بمونه؟ -

!نیشخندی زد، چقدر ساده و احمق بود

حرفِ امیرارسلان برای همه حرف و عمله! اما برای تو فقط -
!حرفه

:به سمتش خم شد، آتش می بارید از نگاهش

!هیچ وقت به حرف هایی که بهت می زخم عمل نمی کنم -

.خوشحال می شود، جان می گیرد

!یعنی من رو نمی کشی؟ -

.قهقهه‌ای می زند و سکوتِ بیابان می شکند

.خبیث نگاهش می کند

- این یه حرف جزء اون قانون به حساب نمیاد حاجی! این حتماً -

!عملی می شه بی هیچ عفو و ببخشی

افشارش پايين مي آيد، قلبش در سينه اش به شدت مي تپد
آرزو مي كرد قبل از اينكه اميرارسلان او را بکشيد بميرد
اسلحه ها روي شقيقه اش مي گذارد، چشم مي بندد و لب مي
زند:

خودت باعث شدي دستم به خونت آلوده شه! بد كردي شاه -
عبدالهي

انگشتش روي ماشه مي نشيند تا مي آيد ماشه را بکشد فرياد
مي زند:
انه اميرارسلان، نه -

مکت مي کند، جگرش با ياد آوري کار هایش آتش مي گيرد و با
بي رحمي تمام ماشه را مي کشد
تير در شقيقه اش فرو مي رود و خون از کنار پيشاني اش جاري
مي شود.

قدمی به عقب می رود، اسلحه را به سمت کسری پرت می کند و
!کف می زند

می خندد و به شاهکارش نگاه می کند.

[سافل)، (21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ

پارت #144

خیره می شود به رو به رویش. صحنه ها مقابل چشمانش می
رقصند. جانش اسیر امیر ارسلان شاه عبداله‌هی بود! وحشت
داشت، وحشتی عظیم و غیر قابل توصیف. می دانست آخر به
دست هم خون خود می میرد اگر لب به حقیقت باز نکند.
لرزش چانه اش هویدا بود، سراسیمه مرادی را صدا می زند،
دست روی صورتش کشید تا کمی آرام گیرد و افکار سرکشش
یک جا جمع شوند.

!جمع شدنِ افکارش مساوی شد با یک هشدارِ بزرگ در ذهنش
هشدارِی که اگر آن را عملی نمی کرد باید تسلیم می شد و جان
می داد.

در صدا کرد و بعد مکثی مردِ همیشه حاضر و گوش فرمانِ حاج
علی رو به رویش قرار گرفت، کت شلوارِ مشکی تن کرده بود،
یک دستش در جیبِ شلوار و دستِ دیگرش را به لبه‌ی کتِ
:مشکی اش گرفته بود، دهان باز کرد
!جانم آقا امری بود؟ -

:سر بالا آورد، نگاهش کرد و گفت

می ریم دیدنِ طباطبایی -

:سرش را تکان داد، چه داشت بگوید جز

.چشم آقا -

**

به سمتِ در عقب آمد و در را برایش باز کرد

:نگاهش به آسفالتِ خیابان بود و مخاطبِ سخنش حاج علی

خونه‌ی طباطبایی همینه قربان -

بی حرف نگاهی به خانه‌ی مقابله‌اش انداخت، عصایش زودتر از خودش از ماشین پیاده شد و بعد خودش

:مرادی در را بست

!لازمه همرا تون پیام؟ -

:سرش را به طرفین تکان داد

.لازم نیست -

هنوز هم ذهنش درگیر خوابی بود که دیده بود، خوابی که این شب‌ها برایش کابوس بود

دستش روی زنگ نشست و بعد کمی مکث صدای متعجب

:پسری به گوش خورد

.امرتون -

ابروانش را در هم کشید، صدای امیرارسلان نبود و حدس می زد

:پسری باشد که آن روز با سر و صدا به عمارت آمده بود

.با امیرارسلان کار دارم -

چند لحظه زمان برد تا در باز شود و او بتواند واردِ خانه‌ی نوه اش
شود.

برای اولین و آخرین بار بود که به اینجا می آمد

کسری را کنارِ پله‌ها دید، در چشمانش خیره‌شد انگار بخواهد از
چشمانش دلیلِ آمدنش را بفهمد. گوشه‌ی لبش بالا پرید و
کسری با لحنی محکم گفت

امیرارسلان بالاس -

و بعد به پله‌ها اشاره کرد

سر تکان داد و پله‌ها را بالا رفت، مقابلِ در ایستاد، انتظار نداشت
به استقابش بیاید

در باز بود! نفس عمیقی کشید باید به خودش مسلط می شد تا
نبازد

شاه عبدالهی -

قدم اول را برداشت و صدا از پشت سرش آمد:
طباطبایی هستم جناب -

چشم فرو بست تا لرزشی که یکباره با شنیدن صدای محکمش
به جانش افتاده بود کم شود

نامحسوس نفسش را به بیرون فرستاد و به سمتش چرخید

حالا رو به رویش، چشم در چشمش خیره بود و از ترس می
لرزید.

خوابش دوباره در ذهنش مرور شد و ناخودآگاه بی هیچ حرف
:اضافه ای گفت

.باید باهات حرف بزنم -

دکمه‌ی اول و دوم پیراهن سفید و جذبش را باز کرد و سینه‌ی
:ستبر و خوش تراشش مقابل دید قرار گرفت، به مبل اشاره کرد

.بشین -

خودش نشست و حاج علی با مکثی زیاد با اشاره‌ی دوباره‌ی
امیرارسلان نشست و نگاهش به تابلوی نقاشی‌ای افتاد که چهره
اش برایش آشنا بود.

!عشقی که تو این مدت کم افتاد به دلت برام جای سواله -

تکیه‌اش را به تیکه‌گاه نرمِ صندلی داد، دهان باز کرد و حاج علی
زودتر از او گفت

یه امروز بذار بی هیچ جنگ و جدالی بگذره! جوابِ سوال هام -

رو بده تا سر آخر بگم چرا اینجام و دلیلش چیه

.انگشتانش را در هم قفل کرد، خیره شد به چشمانِ حاج علی

.یه ماه دو ماه نبود که می شناختمش -

.حاج علی سکوت کرد تا او ادامه دهد

.نفس کشید، سینه اش آرام بالا و پایین شد

- بیست سالم بود و آتیشِ انتقام داشت جونم رو می گرفت. باید -

.انتقامِ مادرم رو از اون می گرفتم! از دخترِ میثمِ شاه عبداله‌هی

سکوت کرد و حاج علی منتظر ادامه‌ی حرف هایش شد

!اولین باری که دیدمش هفت سال پیش بود -

:شانه بالا انداخت، سر کج کرد و با نهایت صداقت گفت

.دیدمش آتیشم کمتر شد اما... خاموش نشد -

:گره‌ی ابروانش کور شد و قلبش دوباره برای آن دختر لرزید

- خواهرم بود! اما هیچ وقت باور نکردم خواهرمه. مهرش افتاد -

به دلم و من هفت سال دو تا حس متفاوت مثل خوره جونم رو

.آروم آروم می خورد

به جلو خم شد، لیوان آب را برداشت به لب هایش نزدیک کرد؛

!لاجرعه تمامش را نوشید، گرمش بود

:آستین هایش را بالا زد و در نگاه منتظر حاج علی خیره شد

!اولیش انتقام بود و دومیش عشق -

:لب های کشیده اش شکل پوزخند به خود گرفت

من مرتکبِ ممنوعه ترین حس ممکن شدم! عشق! اونم عشق -
به خواهرم

[سافل], (21:10 26.11.19)

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #145

چقدر در نظرش آن مردِ قوی و محکم حال وقتی که از عشق
!حرف می زد مظلوم و ضعیف بود

.عشق قوی ترین آدم را زمین می زند و اسیرِ خود می کند

.پریشان بود، حتی پریشان تر از امیر ارسلان

!باید دهان باز می کرد

.باید می گفت تا هم خودش هم این مرد از عذاب راحت شوند

!تو انتقامت رو از یه آدم بی گناه گرفتی -

گوش هایش تیز شد، دوباره همان مرد شد با ظاهری خشمگین و
جدی:

!تنها کسی که باقی مونده بود دخترِ میثم بود -

:حاج علی کمی مکث کرد، به جلو خم شد و پچ زد

تو انتقام چی رو از این دختر گرفتی؟! دلیل بیار، واضح و -
روشن.

.گویی کسی دلش را با تمام قوا می فشرد

:حالش بد می شد وقتی از گذشته‌ی مادرش حرف می زد

.پسرت به مادرم تعرض کرد -

:دستش مشت شد و رگِ غیرتش متورم شد

- بعد جسم بی جونش رو انداخت وسطِ میدون، میونِ صد چشمِ

.هیز، درست کنار بازارِ روز

:نگاهش به فرش خانه داد و با صدایی گرفته نجوا کرد

!مادرم از پسرِ بی شرفت حمله شد -

دندان روی هم سایید

پسرت انقد بزدل بود که برای همیشه فرار کرد و رفت پی -
عشقِ سابقش.

حالا صدایش می لرزید

من بعد از نوزده سال فهمیدم طباطبایی فامیلیم نیست و من -
ایه شاه عبدالهی ام

حاج علی بهت زده تنها نگاهش می کرد

گیج و منگ بود

!این پسر چه می گفت؟

لب تر کرد و گفت

!تو حاصلِ یه رابطه‌ی نامشروع نیستی -

سر بالا آورد و نگاهش کرد

!انتظار داری حرف هات رو باور کنم؟ -

سرش را تکان داد

من اومدم که حقیقت رو بهت بگم -

بزاق دهانش را بلعید. حاج علی نگاهش کرد، امروز اولین باری بود که آرام رو به روی هم بی هیچ جنگ و تهدیدی نشسته بودند.

دانه‌های تسبیح را از بین انگشتانش گذراند

!میثم و سولماز صیغهی هم بودند -

!ماتش برد

قلبش لحظه‌ای نتپید

...صیغهی هم بو -

حرفش را قطع کرد، سر تکان داد و گفت

امروز اومدم حقیقت رو بگم و برم! بگم تا از شر این عذاب -
راحت شم

در نگاهش خیره شد، می‌خواست راست بودن حرفش هایش را
از چشمانش بفهمد

میثم وقتی از خدمت برگشت به اجبار من سولماز رو صیغه -
کرد، می‌دونستم دلش گیرِ یه دخترِ شهرستانیه

نمی‌خواست تصویرِ مادرش را در ذهنش خراب کند! نمی
خواست بگوید مادرش بود که میثم را تسلیم خود کرد

لب تر کرد

تو این مدت نمی‌دونم چی بینشون گذشت، اما میثم هیچ وقت -
سولماز رو تو میدون و وسطِ صد چشمِ ناپاک رها نکرد. میثم
دلش پیشِ پریناز بود! عاشق بود و من لج باز بودم که به اجبار
سولماز رو صیغهی میثم در آوردم

آه عمیقی کشید، تسبیح‌اش را کفِ دستش گذاشت و دستش را
مشت کرد

کاری که میثم با سولماز کرد، تو درست همون کار رو با پریناز -
کردی!

[سافل]، [26.11.19 21:10]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #146

!آشفته بود، پریشان و غرقِ بهت

.حرف هایی که حاج علی می زد را برای اولین بار می شنید

!باید باور می کرد؟

- سر سفره ی عقد ولش کرد و راهی گیلان شد تا خودش روبه

.پریناز برسونه

:مشتش محکم تر شد و آرام نجوا کرد

!میثم فقط عاشق بود -

امیرارسلان لرزید، چرا خشمگین نمی شد؟! چرا فریاد نمی

.کشید

آرام در جایش نشسته بود و گوش هایش تنها نجوای حاج علی

.را می شنید و حرف هایی که ادعا داشت تمام حقیقت است

!پس حرف های یغما چه می شد؟

!یغما هیچ وقت این هارو به من نگفته بود -

فاصله‌ی ابروانش کم شد، پس نویسنده و گوینده‌ی قصه‌ای که

!برای امیر خوانده شده بود یغما بود

لبخند زد، از جایش بلند شد، به شانه‌ی امیرارسلان کوبید و بعد

:کنارش نشست

!یغما عاشقِ مهران بود -

:سرش را به سمتِ حاج علی کج کرد

..همونی که -

:سر تکان داد و فوراً گفت

- عموت! آره، همونی که تمومِ ارث و میراثی به نامش زده بودم -

رو به نامت زد

:گلویش خشک شده بود با این حال ادامه داد

- بعد اتفاقی که برای سولماز و میثم افتاد میونه‌ی من و کریم، -

پدربزرگت! شکراب شد. کریم یه کلوم گفت که دیگه نمی‌زاره

هیچ وصلتی میونِ طباطبایی‌ها و شاه عبدالهی‌ها سر بگیره!

رفت و من دیگه رفیقِ چندین و چندساله رو ندیدم تا اینکه یه روز باخبر شدم سخته کرد و درجا تموم کرد

اهی کشید

یغما این داستان رو بهم بافت تا تو انتقامِ قلبِ شکسته‌ی -

خودش رو از من بگیری

مکت کرد و اضافه کرد

!میثم هیچ وقت از وجودِ تو باخبر نشد-

آرنجش را روی زانوانش گذاشت و صورتش را با کفِ دست

پوشاند

نفس کشید، از جایش بلند شد و به سمتِ کانتر رفت، پاکتِ سیگارش را به دست گرفت و برگشت، همان جای قبلی نشست

.

یک نخ سیگار کنج دهانش گذاشت و به دنبال فندک گشت اما

نبود. کلافه تا آمد بلند شود حاج علی دست روی شانه اش

گذاشت و وادارش کرد بشنید، فندک را از جیبِ کتش بیرون
کشید و سیگارِ امیرارسلان را به آتش کشید

چشم فرو بست و سرش را به تکیه‌گاه مبل تکیه داد

تو انتقامت رو از یه آدم بی گناه گرفتی -

کامی عمیق گرفت و دود را درونِ سینه‌اش حبس کرد

!اخم کرد...ریه‌اش باز هم سوخت

بی تفاوت بود...انگار نه انگار عذاب می کشد

دود را با مکشی طولانی به بیرون رها کرد و عمیق نفس گرفت.

:بی توجه به حرفِ حاج علی گفت

!فقط اومده بودی همینا رو بگی؟-

!صدایش... خدای من، صدایش

بغض داشت

!همین کم بود مقابلِ حاج علی بشکند و اشک بریزد

خودش را کنترل می کرد تا همان امیرِ جدی و محکم باشد

این پسرِ در اوج جوانی اش پیر شده بود از مشکلاتی که تمامی
نداشت و آرامشی که دائم از او فراری بود

سرش را به طرفین تکان داد

!اومدم حقیقتی رو بگم که از این وضع نجات بده -

خندید

!باور کنم همون غولِ دو سر شده فرشته ی نجاتم؟ -

دست روی پایش گذاشت

بعد از اتفاقاتی که برای میثم افتاد من شکستم! بعد از مرگِ -
غیر منتظره‌ی مهران کمرم خم شد! اما باخودم جنگیدم تا ظاهرِ
سنگ دل خودم رو حفظ کنم! من بیست و هشت ساله که دارم
!عذاب می کشم

[سافل)، (21:10 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت 147#

بی آنکه چشم باز کند می گوید

!گمون می کنی حرف هات رو باور می کنم؟ -

نگاهش را به میز رو به رویش داد

قسم به قرآن و به جونِ کدوم عزیزت بخورم که کل حرفام -
!خودِ خودِ واقعیته؟

:حرفی نمی زند و حاج علی می گوید

...قسم به جونِ پرزادت -

:دستش را بالا می آورد

!هیس، جون پرزاد شوخی نیست -

:آهی کشید

.امیرارسلان -

.نگاهش می کند و پاسخی نمی دهد

:گره‌ی کرواتش را شل می کند و می گوید

.اومدم تا یه چیز رو برات روشن کنم -

باز هم سکوت جوابش می شود. حاج علی چشمانش را روی هم
فشرده.

!چی رو می خوای روشن کنی مردِ مومن؟ -

چشم گشود، سرش را پایین انداخت

!نسبتِ تو با پریزاد -

:سیگاری که به فیلتر رسیده بود را روی میز انداخت

.همه چی روشنه! این عشق باید تو این دلِ لاکردار دفن شه -

:سرش را به طرفین تکان داد

!این عشق باید دوباره جون بگیره -

:با تعجب و تمسخر به سمتش برمی گردد

!خوبی شاه عبدالهی؟ -

.به جلو خم می شود و سیگارِ دیگری روشن می کند

خواهرمه حاجی! هم خونِ همیم -

بزاق دهانش را می بلعد، نمی دانست عکس العمل او بعد شنیدنِ
!حقایق چیست

دهان باز کرد و پچ زد

!شما هیچ نسبتی ندارین -

به یکباره به سمتش چرخید، در چشمانش خیره شد و با بهت
گفت:

...من بچه ی میثم نیس -

حرفش را قطع کرد

عجله نکن! گوش کن -

سرش را تکان می دهد و می گوید

میثم پنهونی پریناز رو به عقدِ خودش در آورد! چندسال -
گذشت و با اینکه خودم خبری ازشون نمی گرفتم حواسم
بهشون بود! بعد چندسال هنوز بچه دار نشده بودن! کم کم
!فهمیدم میثم و پریناز نمی تونن صاحبِ بچه شن

آهی کشید

مشکل از پریناز بود! شیر پسرم پشتِ زنش موند و به در و -
همسایه هاش گفت ناتوانی از خودشه! نداشت تو دلِ پرینازش
آب تکون بخوره

پشیمان بود! اما نوش دارو بعدِ مرگِ سهراب چه فایده‌ای داشت؟
گذشت تا فهمیدم یه بچه‌ی گیلانی رو به سرپرستی گرفتن! -
خانواده‌ی بچه‌ی مادر پدرِ نابینا بود که بچه رو می سپرن به
!میثم و پریناز

از جایش بلندشد، امیرارسلان غرقِ فکر بود

!چه اتفاقی افتاده بود؟

چرخید و نگاهش خیره‌ی تابلوی نقاشی شد! پریزاد! دختر ناتنی
!میثم و پریناز

نفس کشید، چند بار پشتِ هم و عمیق

از چشمانِ این دخترِ بی گناه شرم داشت

!اون بچه پریزاد بود -

.چشمانش تار می دید

.قلبش با تمامِ قوا می تپید

!باز هم درگیرِ دو حس شده بود

!شرمندگی و عشق

...از همه بیشتر عشق

.زنده شده بود و دوباره نامِ معشوق را فریاد می زد

دست در جیبِ کتش کرد، آدرس را بیرون کشید و رویِ میز

:گذاشت

- این آدرس خانواده‌ایه که پریزاد در حال حاضر تو شیراز -

.باهاشون زندگی می کنه

.دوباره دست در جیبش کرد

کاغذی بزرگ تر بیرون کشید

:آن را مقابلِ چشمانِ امیرارسلان گرفت و گفت

- این آدرسِ خانواده ی واقعی پریزاده! شنیدم مادرش مریضه، -
حالش خوب نیست، پریزاد رو پیدا کن ببر دیدنِ خانوادش

به سمتِ در رفت، چشم روی هم فشرد و اشک نشست روی
!گونه‌اش، مرد بیچاره پشیمان بود

- امیر، پسر! همه ی قضیه رو به پریزاد توضیح بده! اون حقشه -
بعد بیست و چهارسال حقیقت رو بدونه. عمرِ میثم کفاف نکرد تا
خودش بهش بگه

گفت و به سمتِ در رفت و از خانه خارج شد

!امیر ارسلان ماند و دنیایی آشفته‌گی

.توانایی انجام هیچ کاری را نداشت

!حتی توان نداشت بایستند

.به یکباره گویی فلج شده بود

دست روی قفسه‌ی سینه اش گذاشت و دورانی کفِ دستش را
حرکت داد.

.حرف های شنیده بود که هیچ رقمه آمادگی شنیدنش را نداشت

[سافل]، [21:11 26.11.19]

[کانال رسمی کیمیاصباغ Forwarded from]

پارت #148

.پاکتِ سیگار را از روی میز چنگ زد

نخی بیرون کشید و فندکِ حاج علی که آن را جا گذاشته بود،
زیرِ سیگار گرفت

.دست روی لبه‌ی مبل گذاشت و سعی کرد بلند شود

رو به روی تصویرِ دلبرکش ایستاد، ابروانِ درهم، صورتِ سرخ و
!تن و بدنی که به شدت می لرزید...حالش رو به راه نبود

چشمانش میخِ چشمانِ پریزادش شد

صدای حاج علی در گوش هایش نشست و تیرِ آخر زده شد

!تو انتقامت رو از یه آدم بی گناه گرفتی -

دستانش مشت شد، چشمانش می سوخت و چانه اش می لرزید

!غمگین و خشمگین بود

نگاهش سراسرِ خانه چرخید، فریادش عرش خدا را لرزاند و

مشتی که با تمامِ قوا در شیشه‌ی تابلو فرو رفت صدای مهیبی را

ایجاد کرد

!روی دو زانو افتاد، نگاهش همچنان به چشمانِ پریزاد بود

کسری خودش را فوراً به او رساند، با دیدنش دست پاچه به

سمتش رفت

...امیر -

:رو به رویش نشست، دستش را به دست کشید

!بریده، عمیقه! باید بخیه بخوره -

چند لحظه ای سکوت کرد و حرفی نزد، تا بغضِ لعنتیِ لا کردار
بیخِ گلویش را ول کند

:کسری نجوا می کند

!چی بهت گفت که ریختی بهم -

.سکوت کرد و سکوت

صدای حاج علی در گوش هایش نشست و اشک نشست روی
گونه هایش

.حقش بود! تمام درد ها و عذاب هایی که می کشید حقش بود

!چشمانش رنگِ غم داشت، رنگِ پشیمانی

نگاهش نشست روی دستش و بریدگی های عمیقی که به شدت
خون می آمد و تمام بلوز شلوارِ رنگِ روشنش را آلوده کرده بود

:کسری دوباره صدایش زد

!امیرارسلان -

.در خود فرو رفته بود! در خود شکسته بود تکه تکه شده بود

جان نداشت، تحمل نداشت، اگر پریزاد می فهمید! پریزادش اگر

می فهمید میثم پدرش نیست دق می کرد

:بازویش را گرفت، تکانش داد

.حرف بزن! نریز تو خودت -

!سر جایش ایستاد، لبخند زد، عصبی و تلخ

.خون از دستش می چکید و عین خیالش نبود

!هفت سال مغزم با اراجیفِ یغما پر شد -

.چشمانش عجیب می سوخت

.جسم و روحش درد می کشید

:لبخند از لب هایش محو شد

!پریزاد بچه میثم نیست -

.کسری ناباور بلندشد، حرف های امیرارسلان را نمی فهمید

[سافل]، [21:11 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #149

:چند برگِ دستمال را روی زخمِ دست امیرارسلان گذاشت

.باید بخیه بخوره اخوی! باند پیچی جواب نمیده -

!بی تفاوت روی مبل نشست، آرام نمی‌گرفت

!دلش می‌خواست هرچه سریع‌تر خرِ یغما را بگیرد و او را بکشد

اگر حرف‌های حاج‌علی درباره‌ی گذشته‌ی مادرش راست

.باشد... آه از نهادش بلند شد

:سرش را به مبل چسباند و کسری با سویچ جلویش قرار گرفت

- پاشو! غم‌برک‌نگیر. خودت کردی و راه برگشت نیست! این -

.جوری پیش‌بری بازنده‌ای

!بلندشد، خونی که از دستش رفته بود باعث ضعفش شده بود

.خندید و کسری می‌دانست خنده‌اش اوج درد و تلخی‌ست

من الان هم بازندم -

:زیر بازویش را گرفت و به سمتِ در قدم برداشت

!تو شانس این رو داری که دوباره پریزاد رو مالِ خود کنی -

کفش هایش را پوشید حینی که پله ها را بی جان پایین می

:رفت لب زد

.شانس هیچ وقتِ من با یار نیست...سویچ رو بده -

چرند نگو! شانس باهات یاره تو نمی بینیش.. خودم می رونم. -

.تو حالت ردیف نیست

سرش را پایین گرفت و جسمش روی صندلی شاگرد جای

.گدفت

!تمامِ طولِ مسیر فکرش پیشِ یغما بود

اگر او را می دید یقه‌اش را می گرفت او را به دیوار می چسباند و

با دست هایش آن را خفه می کرد

او توسطِ امیر کشته می شد، میانِ دستانش دست و پا می زد و

.جان می داد... اگر حرف های حاج علی واقعیت داشت

بعد از بیخه کردنِ دستش از بیمارستان خارج می‌شوند

:کسری نگاهی به چهره‌ی بی حال و رنگ پریده‌اش انداخت

.بشین اونجا برم یه آب میوه ای چیزی بگیرم برگردم -

.و با دست به صندلی رو به رو اشاره می کند

نشست، نگاهی به رفتنِ کسری انداخت و بلند شد، باید

می‌رفت

.باید یغما را هرچه زودتر می دید

اولین قدم را به سمتِ خیابان برداشت که صدای کسری را در

:گوشش نشست

!نشد... باهم اومدیم، با هم می‌ریم -

حالا رو به رویش قرار گرفته وقتی که نی را پاکتِ آب میوه جدا

کرد و در جایش فرو کرد

:آن را به سمتش گرفت

تگری، تگری! اناناس، خدمت شما! بزن به بدن که مخصوصه -

خودته

لب هایش کش آمد

!خودت چی؟ -

- در جریانی که من میونم با هرچی که اناناس توش باشه خوب نیست. بخورم باید بند شم به دست شویی و بیست و چهارساعتی رو مهمونش باشم! تو بخور که رنگ و روت حسابی پریده.

مکث کرد، در جای قبلی اش نشست و حینی که نی را از دهانش

فاصله می داد گفت

- دِ آخه کپک زده! این همه طعم مختلف یکیش رو برای خودت - می گرفتی، اینجوری من از گلوم پایین نمی ره تک خوری

:کسری نگاهش کرد

...مخلصت -

تا خواست ادامه ی حرفش را بزند امیرارسلان پاکتِ خالی آب
میوه را با هدف گیری دقیقش در سطلِ زباله ی رو به او انداخت
نگاهش بینِ سطل و نگاهِ بی تفاوتِ امیرارسلان در گردش بود
دستی به گردنش کشید و خنده گفت

مشخصه که از گلوت پایین نمی‌ره! به سه شماره نکشیده -
تمومش کردی

[سافل)، (21:11 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #150

لب هایش به لبخند کش آمد. با کفِ دست ضربه ای آرام روی دو
پایش زد و بلند شد

باید برم دیدنِ یغما! باید راست و دروغ ماجرا رو بفهمم -

گره ی اخم هایش در هم رفت

اون مارِ دو سر دیگه چی گفت بهت که ریختی بهم و یه کلام -
!حرف نمی زنی بفهمم دردِ دلِ بی صاحبِت چیه

:به سمتِ پارسِ سفید رنگش رفت

می گم کسری، دندون بذار رو جیگرت! وقت می خواد و یه -
مثقال صبر و حوصله. الان در حال حاضر هیچ کدومش رو ندارم،
گفت حرف هاش تمام و کمالِ حقیقته؛ لاگردار قسم خورده به
جونِ پریزادا! این قسمش کفریم می کنه شک می ندازه به دلیم
که نکنه خاله خانم این همه سال قصه‌ی هزار شب می خونده
برام. باید برم دیدنِ یغما برای حل شدن این معما

:سر تکان داد و او بعد از کشیدنِ آه عمیقی ادامه داد

داستانِ یغما راست باشه طرفِ حسابم می شه حاج علی ولی -
سر سوزن اگه دروغ باشه حرف های یغما، حکمِ مرگش می شه

قصه‌ی هزار شبش! رابطه‌ی خاله خواهر زاده کات می شه و به
!درکِ واصل می شه

:پشتِ فرمان جای گرفت، استارت را زد

- حرف های حاج علی راست باشه یغما می شه دشمن -
!امیرارسلان طباطبایی و این دشمنی تا قیام قیامت ادامه داره
- آتیشِ خشمِ خیلی تنده اخوی! آرام باش، با این حال و روز -
بری دیدنِ یغما خونس می افته گردنت و باید تا آخرِ عمرِ پشتِ
میله های زندون آب خنک بخوری
- آخ گفتمی آب خنک... داشبورت رو باز کن بطری رو بده، گلوم -
خشک شد

با تاسف سر تکان داد، این بحث عوضش کردنش یعنی دهانت را
ببند و بگذار کارِ خود را کنم! او را می‌شناخت، تک تک حرکاتش
را با معنی بلد بود

تمام مسیر سکوت می‌کند تا امیرارسلان تک تک افکارش را
کنارِ هم بچیند و چاره یابد

پشتِ چراغ قرمز توقف می‌کند، نگاهش نشست روی عدد قرمز
:وزیر لب پچ زد
!بی پدر -

[سافل]، [21:12 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #151

:به پله اشاره کرد

بشین! گفتم نیا بالا تو ماشین بمون! کله خر تر از من خودتی -
پسر.

:کوتاه و مردانه خندید، دست درون جیب شلوارش کرد
غر نزن! اینجا بشینم خیالم راحت تره -
و بعد روی اولین پله نشست

:نفسش را به بیرون فرستاد
!بکش اون ور تر یغما نبینتت -

سر تکان داد بلندشد و کنار دیوار ایستاد یا امیر ارسلان وارد
خانه شود

:مشتش را به در کوبید صدایش زد
یغما -

در را باز کرد، نگاهش به امیرارسلان افتاد و لبخندش کش آمد
!ببین کی اومده، چه عجب یادی از ما کردی -

کفش هایش را از پا در آورد و نگاهش میخِ یغما شد
!خاله -

روی مبل نشست
وقتی خاله صدام می کنی جدی بودنِ بحثِ کامل دستم -
میاد! بگو عزیز خاله، بگو شم

رو به رویش می نشیند، دکمه‌ی پیراهنش را باز کرد
...می خوام گذشته‌ی -

نگاهِ یغما روی ساعدِ دستش نشست و با نگرانی لب زد
!دستت چی شد؟ -

دستش را از میانِ دستانِ او بیرون می کشد و با صدایی بلند تر
گفت:

اومدم دوباره، گذشته ی مادرم رو، مو به مو برام تعریف کنی -

خون در رگ هایش خشک می شود.

بزاق دهانش را بلعید و بی توجه دوباره پرسید

!دستت چی شد؟ -

یه خراشِ سادس. تعریف کن! مو به مو، بدون اینکه یه " و " -
جا بندازی.

نگاهش می کند، کمی مکث می کند تا قصه ی زندگی خواهرش
در ذهنش مرور شود و بعد همان قصه ی تکراری تجاوزِ بی
رحمانه ی میثم به سولماز را تعریف می کند

چشم فرو بست و گفت

!حاج علی اومده بود دیدنم -

زنگ خطر را حس کرد

...نکنه به قصه ی دیگه باف -

.هیس! من همه چی رو می دونم یغما -

تکیه اش را مبل داد

.واقعیت همینیه که من برات تعریف کردم -

[سافل], [21:12 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ

پارت #152

نم پس نمی دهد، زرنگ تر از این حرف ها بود که خودش را
تسلیم گفته‌ی امیرارسلان کند.

حرفای منی که خالتم و بزرگت کردم رو باور نداری؟! حرف -
...های اون

:میان حرف هایش می نشیند، خسته از تمام مشکلات پچ می زند
بر نخوره بهت یغما، یه این بار حرف های همخونم بیشتر تو -
باورم می گنجه

نگاهایشان خیره‌ی هم می شود و امیرارسلان محکم تر از قبل
ادامه می دهد:

اگه من پسر می‌شم و خونِ اون تو رگ‌هامه تو مرام خودم -
نمی بینم که یه دختر رو بی حیث کنم و ولش کنم وسطِ میدون،
میون صد جفت چشم هزر و ناپاک! اگه اون مرد پدرِ منه... باور
نمی کنم همچین بلایی سرِ مادرم آورده باشه

!کیش و مات... به همین راحتی

.در یک حرکت کیش و مات می شود

:گره‌ابرو هایش را در هم کشید

...پشتِ مردی رو می گیری که باعثِ افسردگیِ مادرت -

- هیس! خون اون مرد تو رگ منه! خوش ندارم کسی پشتش -
حرف بزنه

:بلند شد، دست روی پیشانی‌اش گذاشت

!احمق شدی امیر؟ -

.رگه‌های خنده در صدایش موج می‌زد

:آرام اما با جدیتِ تمام لب زد

!امیرارسلان -

خم شد، دستش را روی شانه‌ی او گذاشت

حق اینکه سمت رو مخفف کنم ندارم و این یعنی شروع -
!دشمنی بین خاله و خواهرزاده؟

سرش را بالا آورد، در چشمانش خیره شد، پشیمانی در نگاهش
نمی دید که دلش رحم بیاید و بی تفاوت بگذرد

خیره نگاهش کرد، دستی که روی شانه اش بود را کنار زد، حینی
:که بلند می شد نجوا کرد

.هفت سال دروغ فرو کردی تو مغزِ خامم -

رو به رویش قرار گرفت، ضعف داشت، دلش یک استراحت آرام
می خواست و به که چه دل نشین و دل چسب می شد اگر
معشوقش در آغوشش بود و با بوییدن عطر موهایش به خواب
!می رفت

:به جسمِ خودش اشاره کرد

نگام نکن سرپام گم هم نمی گذره -

خم شد، سرش را کنار گوش های یغما برد و با حال زاری لب زد
!حالم ناخوشه خاله! بین زمین و آسمون معلقم -

خالی بود، خالی از هر حسی جز عشق! و چه خوش می درخشید
عشقِ لاکردار

[سافل،] (21:12 26.11.19)

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #153

صاف ایستاد، دمی عمیق گرفت و لب زد
!هفت سال زندگیم به باد فنا رفت با دروغ هات -

به سمتش چرخید، دستانش را دو طرفِ صورتش گذاشت و با
مظلومیت زمزمه کرد

من بهت دروغ نگفتم شیر پسرم! تو جون منی، تو بغلِ خودم -
بزرگت کردم

چشم فرو بست سرش را تکان داد و صورتش را از حصارِ دستانِ
یغما جدا کرد

به سمتِ پنجره رفت، رو به رویش ایستاد و کمی پنجره را باز
کرد.

توانِ سخن نداشت

خیره‌ی امیر ارسلان شد

:سیگار را کنج دهان گذاشت

.تفریحی می کشیدم، ای یکی دو بار تو دوران دبیرستان -

:به سیگارش اشاره می کند و بعد ادامه می دهد

قصه‌ی هزار شبِ تو باعث شد سیگار بشه همدمم! مشروب و -
قلیون و هزار کوفت و زهرمار و کثافت کاری دیگه بشه پایه و
اصلِ زندگیم.

پک زد بعد مکثی ته سیگارِش را از پنجره به بیرون تکاند
سر به راه نبودم! اهل نماز و مسجد نبودم که بگم دروغت -
باعث شد بشم اینی که هستم... نه! شر بودم! از همون کلاس اول،
دوم که کاغذ لوله کردم و آتیش زدم تهش و فازِ سیگار کشیدن
برداشتم! نوه‌ی کریم طباطبایی که نمازش اولِ وقت خونده می
شد نبودم! خودم بودم... اونی که می خواستم باشم. ولی دروغت
باعث شد پر شم از انتقام و کینه... این رو نمی خواستم. نمی
خواستم هم سفره شیطون باشم اما شدم

سیگارِش به فیلتر رسیده بود آن را پایین پرت کرد و سیگارِ
دیگری برداشت

بچه تر بودم، قبول داشتم به اینکه اونی که رویا های یه دختر -
!رو نابود می کنه کثیف ترین موجوده

خندید، به سمتِ یغمای آرام برگشت، چشمکی ضمیمه‌ی کلامش
کرد:

تو الان مردِ بیست و هشت ساله‌ای رو می‌بینی که کثیف‌ترین -
!موجوده

سیگار بینِ انگشتانش بود، دوباره کام گرفت

!باعث و بانی این مردِ لجن و کثیف خودتی یغما -

!می خواست کار هایش را انکار کند؟

:آب دهانش را پر صدا قورت داد

م...من...گفتم...تعریف -

!...کردم...تو...می...می تونستی...قبول...نکنی

.آتش گرفت و شعله کشید

یه پسرِ نوجونِ احمقِ زودِ باورِ خر، چه می فهمه قصه‌ای که تو -
!اوجِ خامی برایش خونده می شه راسته یا دروغ؟

!هیفته هیجده سالت بود -

:پوزخندی زد

!اوج خامی همین سن و ساله -

:چشم بست و بعد غرید

- تو باعث شدی بشم بی دین و ایمون! نارو بزخم به تمامِ باور هام
و احساسِ یه دختر رو اسیرِ خودم کنم

!به جلو خم شد، دیگه برایش مهم نبود

او عشقش را از دست داده بود، حالا امیرارسلان هم عشقش را از دست می داد...مگر دنیا به آخر می رسید؟

اون دختر دین و ایمونت رو دزدیده! انتظار نداشتم عین هو -
پسرهای تازه به دروان رسیده دل ببندی به دختری که گفتم
باباش باعث و بانیه حال و روزِ مادرت بوده

سرش را بینِ دستانش گرفت...کنار دیوار زانو زد

!من یه مرد بودم که جلوی اون یه بچه‌ی ضعیف می شد -

نیشخندی روی لب نشاند

!آدم عاشق احمق می شه -

سر بالا آورد، در چشمانش خیره ماند

تو ام احمق بودی که این قصه رو سر هم کردی! برای اینکه -
!انتقام بگیرم از حاج علی

دست روی زمین گذاشت، سیگارش را کفِ خانه انداخت، رویش
را لگد کرد و داغی سیگار کفِ پایش را سوزاند، دردش کمتر از
!دردِ قلبش بود

چهره اش در هم جمع شد و آخ کوتاهی از میان لب هایش خارج
شد اما فوراً به همان حالت برگشت

دنبال انتقام خواهرت نبودی! دنبال انتقام قلبِ خودت بودی -
و به قلبِ یغما اشاره کرد

[سافل)، (21:12 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاباغ

پارت #154

قدمی جلو آمد

عاشق مهران بودی، عموم! عاشق اون بودی که این قصه رو -
چیدی

!رنگ و رویش پرید

.تیرِ آخر را زد و به هدف خورد

...تو از کجا می دون -

:به میانه ی کلامش رفت

- حتی یادمه یه بار که خیال کردی خوابم اومدی دست کشیدی -
طبقِ عادت رو موهام و گفتمی هرچی بیشتر می گذره بیشتر
شبيه مهران می شه! اون شب به گوش هام شک کردم و
گذاشتم پای توهم و خستگی! اما الان می فهمم راست بوده و
این تایید می کنه تمام حرف های حاج علی رو

چانه اش تک لرزی زد به یاد آوری عشقِ نافرجامش
!امیرارسلان -

:منتظر نگاهش کرد و او با بغض ادامه داد
خودت رو از من بگیر! من فقط تورو دارم -
نیشخندی زد، چشمانش سیاهی می رفت

!خودت باعث شدی! می دونستی بی زارم از دروغ -

:به سمتِ در رفت، لحظه‌ی آخر برگشت و لب زد
راسته که می‌گن "عشق بهترین انسان رو به بدترین و حیون -
"ترین تبدیل می‌کنه

گفت و در را بهم کوباند

هق هق یغما هم مانع رفتنتش نشد

کسری فوراً ایستاد، بازویش را گرفت درست زمانی که
چشمانش تار شد و نزدیک بود جسمش پخش زمین شود
این پسر با این سن کمش همه جوهره هوای برادرش را داشت
!خوبی؟ -

!بریم -

مچ دستش را گرفت و وادارش کرد صاف بایستد
حواست کجاست پسر؟! محکم باش که یغمای هفت خط الان -
بدون شک پشت پنجره ایستاده و تماشات می کنه

:تتلو تتلو خوران لب جدول نشست

!از خودی نارو خوردم -

نگاهش به آسفالت بود و زمزمه های آرامش در گوش کسری
:نشست

هفت ساله زندگیم به باد رفت با این حس انتقامِ لا کردار -

صورتش را با دست پوشاند

دِ لامصب خالم بودی روت شد چشم تو چشمم نگاه کنی دروغ -
!ببافی تحویلم بدی

کنارِ امیرارسلان نشست، دست روی پایش گذاشت و پچ زد

که هی! هنوز بعد بیست و هشت سال نفهمیدی آدم بدترین -
!ضربه های زندگیش رو از نزدیک ترین آدم هاش می خوره؟

گوشه‌ی لبش به معنای پوزخند بالا پرید، مکث کرد، نفس

:کشید، عمیق و مسلسل وار، بعد ادامه داد

اونم واسه خاطرِ حماقتِ های خودش که به کس و ناکس -
اعتماد می کنه...این جماعت همه گرگن تنها فرقشون لباسِ
!میشیه که تن کردن

پنجه در موهایش کشید:

ایه سر سوزن احتمال نمی‌دادم حرف هاش دروغ باشه -

آه از نهانش بلند شد... با چه رویی می‌خواست در چشمانِ آن
!دخترکِ مظلوم و معصوم خیره‌شود

:برخاست، لباسش را تکاند و چشمکی به کسری زد

.الان باید برم سمت و سوی یار -

.خندید و به خود بالید به داشتنِ برادرِ قوی‌ای همچو امیرارسلان

.کم می‌آورد، اما نمی‌گذاشت زانواش به زمین بخورند

هر رهگذری محرم اسرار نگردد

صحرای نمکزار چمن زار نگرده
هر جا که رسیدی رفاقت مکن ای دوست
...هر بی سر و پایار وفادار نگرده

[صائب تبریزی]

[سافل]، [21:14 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #155

اولین قدم را داخلِ کوچه‌ای که اکثرِ اوقات خلوت بود گذاشتند

نگاهش بی هیچ حسی بر صورتِ پر شوقِ رضا نشست، امید
داشت به سر گرفتن این وصلت؟! نیشخندی زد و نگاهش را به
کفش‌های قدیمی و کهنه‌اش داد و آرام قدم برداشت. صدایی از
رضا در نمی‌آمد و این باعث تعجبش شده بود! با قرار گرفتن

یک بستنی زغالی پر مغز مقابلِ نگاهش، سرش را بالا آورد، رضا
:چشمکی نثارش کرد. آب دهانش را فرو برد

!بستنی خواستم؟ -

:به سمتِ او خم شد

وجدانم قبول نمی کرد به اون بستنی خیره‌شی و من مهمونت -
!نکنم

کلافه نفس کشید، بستنی را از میانِ دستانش گرفت و کوتاه پچ
:زد
!ممنون -

دست در جیبِ شلوارش فرو کرد، شانه به شانه‌ی هم قدم
:برداشتند

!هنوز فکرات رو نکردی؟ -

:ایستاد، بستنی را از دهانش فاصله داد

من و تو دو تا خط موازی هستیم! هیچ وقت این دو تا خط بهم -
:وصل نمی شه رضا

!به وضوح رنگ و رویش می پرد، این وصلت باید سر می گرفت
سکوت کرد و به راهش ادامه داد. قدم هایش آرام و کوتاه
بود.نگاهی به پریزاد انداخت دور دهانش آغشته به بستنی شده
بود

لبخندی زد، بازویش را گرفت و وادارش کرد بایستند. به سمتش
برگشت و خیره‌ی هم شدند. خم شد، دست روی صورتش
گذاشت و انگشتِ شست‌اش را نرم نرمک نوازش وار تا روی لب
هایش کشید. بوسیدنِ این دختر تاوانش چه بود؟! افکارش را به
انتهای ذهنش فرستاد.

مات و بهوت خیره‌ی حرکت رضا و آن لبخندش بود! سست شده
بود و ناتوان! به قدری یک هو به او نزدیک شده بود که پاهایش
میخ زمین شده بود. پلک هایش را روی هم فشرد، رضا لبخندش
عمق گرفت و این خشمِ پنهان را پایِ رضایت گذاشت

تا آمد لب هایش را به پیشانی پریزاد بچسباند و بوسه‌ای رویش
بنشانند صدایِ جیغ چرخ های ماشین باعث شد وحشت زده و
هراسان عقب بکشد.

خیره شد به پارسِ سفید رنگی که با مهارتِ راننده یک دورِ دورشانِ چرخید و بعد درست مقابلِ پایشان ترمز کرد

!خون در رگ هایش خشک شد و جانس رفت

:رضا دستش را مشت کرد و غرید

!مرتیکه وحشی چه خبرته؟ -

.اما پریزاد...وای من! قندِ خونش افت کرد و تمامِ جانس لرزید

.بستنی از میان دستش رها شد و کفِ خیابان افتاد

نگاهش به مردی بود که پشتِ فرمان نشسته بود! تصویرش

!واضح بود با آن اخم های درهمش و صورتِ سرخ

نفسش بند آمده بود، به چشمانش شک کرد، پلک زد، دوباره و

.دوباره پلک زد

در ماشین باز شد، نگاهش از کفش های کتانی مشکی سفید

،شلوارِ جذبِ مشکی و بولیزِ جذبِ سفید بالا آمد و خیره ی

!چشمانش شد

!باورش نمی شد...خودش بود؟! امیرارسلان طباطبایی؟

بزاق دهانش را پر صدا بلعید و اشک دوید در چشمانش
دلتنگی بی پدر داشت خفه اش می کرد... نفس نفس می زد و
منتظر حرفی از جانب مردِ پارس سوار بود تا تکذیب کند که
امیرارسلان است! نگاهش خورد به چانه اش و زخمی که ردِ بخیه
!را جا گذاشته بود

قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌شد

!مگر چند نفر مانند او زخمی قدیمی کنار چانه داشتند؟

در ماشین را با تمامِ قوايش کوباند

:مقابلِ رضای خشمگین ایستاد، دندان بهم سایید

!داشتی چه غلطی می کردی؟ -

تمامش را دیده بود! نزدیکی بیش از حد رضا به پریزاد و وای من

!چه فکرها که نکرده بود

.محزون صدایش زد، صدایش به قدری آرام بود که او نشوند

:اخم هایش را در هم کشید

!گشت ارشادی؟ -

چشمانش را کوتاه بست، لبِ زیرینش را به دندان گرفت و پریزاد
!زنگِ خطر را حس کرد

!این نشانه‌ها را تنها زمانی داشت که خشمش روی صد بود

:گوشه‌ی پیراهنِ رضا را گرفت

!رضا -

:بی توجه به او به سمتِ امیرارسلان برگشت

!جواب نداری مرتیکه بی ناموس؟ -

.مشتش را بالا آورد و با تمامِ قوا پای چشمِ رضا کوباند

:پریزاد هینی کشید و امیرارسلان غرید

می کشم اون بی ناموسی رو که بخواد نگاهش به تن و بدنِ زنم -

!باشه

[سافل]، [21:14 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

"گوش هایش تیز شد و تنها شنید " زنم

حس خوشی میان این بلبشو تزریقِ جانش شد...الحق که
دیوانه‌ای بیش نبود

رضا درد را به جان خرید، فریاد زد

!چی زر می زنه مرتکبه؟! زن من از کی شد ناموس و زنت؟ -

خون خورش را می خورد، مشتِ دوم را پر قدرت تر و پر حرص تر
به شکمش کوباند و رضای بیچاره در مقابلش آنقدر لاغر اندام و
ضعیف بود که نتواند حتی از خودش در برابرِ ضربه‌ها دفاع کند

قدم برداشت، جلو رفت تا رضا را از میان مشت و لگد های این
!مرد بی رحم و غیرتی نجات دهد

!دست روی بازویش گذاشت و خودش گر گرفت

...به سمتش برگشت، چقدر دلتنگِ چشمانش بود

:توانش تحلیل رفت و جان کند تا توانست بگوید

و...ول...ولش..ک...کن -

حرفش که تمام شد چشمانش سیاهی رفت و ضعفش باعث شد
از پا در بیاید

اما این بار او بود

او بود تا فوراً او را به آغوش بکشد و نگذارد جسمش به زمین
بخورد!

رضا هراسان بلندشد:

!تو چیش می شی؟! بدش به من -

:به سمتش چرخید، در چشمانش خیره شد و توپید

.واجب تر از جواب دادن به سوال هات جونِ زنده! بکش کنار -

تنه‌ای به آن زد و جسمِ پریزاد را روی صندلی ماشین گذاشت و

خودش پشتِ فرمان جا گرفت قبل از حرکت رضا با سرعت

خودش را به ماشین رساند و جسمش را روی صندلی شاگرد رها

:کرد

!نمی تونم تنها ولش کنم با یه آدم وحشی مثل تو -

نیشخند زد، برای هر که گرگ بود برای دلبرکش نبود! استارت زد
و راه افتاد

.گوشه‌ی لبش پاره شده بود و خون می آمد

!چه می کرد؟

هزار سوال در ذهنش زنده شد و او جان داد تا ماشینِ مقابل
بیمارستان متوقف شد و امیرارسلان در را باز کرد

:فریاد زد

.دستت نخوره بهش! خودم میارمش -

ایستاد، به سمتِ درِ شاگرد رفت و در را باز کرد یقه‌ی رضا را
:گرفت او را از ماشین بیرون کشید لحنش محکم و جدی بود

- بشین سرجات الدنگ لاشی! الان انقدر بهم ریختم که تو توانم -

!هست خرخرت رو بجوم

.کمرش را محکم به ماشین زد و به سمت پریزاد رفت

او را به آغوش کشید و با قدم های بلندش به سمت بیمارستان
رفت.

*

چند مدته که ضعف داره؟ -

رضا با نیشخندی در چشمان امیر خیره شد

یک ماهی می شه -

دکتر سرش را تکان داد

بیماری خاصی که نداره؟ -

چشم فرو بست و دلش ریخت

نگاهش را به مردی داد که کنار تخت پریزاد نشسته بود و

موهایش را نوازش می کرد

را...راست...راستش -

دکتر منتظر نگاهش کرد و او پچ زد

خودش می گه ایدز دارم-

سر امیرارسلان به ضرب بالا آمد و خیره‌ی دهانِ رضا شد ... چه
می‌گفت؟

بزاق دهانش را بلعید، نگاهی به رضا و بعد به پریزاد که بی‌جان
روی تخت خفته بود انداخت

در اتاق باز شد و قامتِ کسری دیده شد خودش با او تماس
گرفته بود تا به بیمارستان بیاید

دکتر با اخم‌های در همش سر پایین انداخت و رو به پرستار پچ
زد:

ازش آزمایش بگیرین برای اطمینان -

قلبش نزد

کسری به سمتش آمد، بازویش را گرفت، باید او را از این اتاق
دور می‌کرد

لب جدول نشست و چشم بست، چه بلایی سرِ دردانه اش آمده
!بود؟

.ایدز؟! باورش نمی شد

[سافل)، (21:14 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #157

پک گرفت، عمیق و عمیق، پشت بندش سرفه جانش را گرفت.
کنارش نشست، سیگار را از بین لب هایش گرفت و زیر پایش
انداخت.

.نکش! بی پدر دمار از روزگارت در میاره -

حرصی پاکت سیگار را به دست گرفت؛ نخ دیگری بیرون کشید
و کنج دهانش گذاشت
.همین بی پدر آرومم می کنه -

فندک را به دست کشید

.آرومت نمی کنه -

!می گه پری زادم ایدز داره -

نفس گرفت

- ویرویسِ لا کردار رو خودم دونه دونه از خونش می کشم بیرون -
!تا پاک شه و سالم

فاصله ی ابروانش کم شد

- از رو هوا یه چیز پروند؛ جدی نگیر! دکتر گفت آزمایش بگیرن -
!ازش، مطمئن باش چیزیش نیست

.چشم بست، عصبی بود! عصبی و غمگین

.حالش ناخوشِ ناخوش بود

سیگار را در مشتش فشرد

مرتیکه بی وجود زرِ مفت می زنه، پریزاد گوه خورده که بخواد -
!به توی بد ترکیب بله بده

صدایش می لرزید، کسری مشتِ منقبض شده‌اش را به دست
کشید.

.هیس، هیس. آروم باش مرد. پریزاد مالِ خودته! فقط خودت -

ایستاد، ناآرام بود پریشان و عصبی بود امشب حالش اصلا رو به
!راه نبود

کسری سر بالا آورد و نگاهش کرد، رو به روی کسری ایستاد

پریزاد زنِ من و خطِ قرمز بقیس! اونی که سمتش بیاد از -

جونش سیر شده! با یه کفن میاد و خیرِ زندگیش رو می

!خوره... نمی دارم دارایی امیرارسلان ناموسِ اون بی شرف شه

بلندشد، شانه‌به شانه‌اش ایستاد

میدون رو خالی نکن الان هاست که بهوش بیاد -

دست به کمرش زد کمی خم شد

می تونی اون احمق رو بکشی بیرون؟! می خوام دو کلوم با -
پریزاد حرف بزنم

دستی به ته ریشش کشید

لامصب عین هو کوآلا چسبیده به تخت یه وجب اون ور تر -
نمی‌ره

خندید، چند ضربه‌ای به شانه‌ی امیرارسلان زد و به محوطه‌ی

بیمارستان چشم دوخت

کوآلا از اتاق دل کند اخوی، تو حیاطِ بیمارستانه -

رو پاشنه‌ی پا چرخید و نگاهِ کسری را دنبال کرد، دندان بهم
سابید و فحشی زیر لب داد خنده اش شدیدتر شد از این همه
حرص و جوش.

[سافل)، (21:14 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #158

هوشیار شده بود اما جرات چشم باز کردن نداشت. پلک هایش
را محکم تر روی هم فشرد، چشم باز نکرد تا مبادا این حسِ
!آرامشی که بعد مدت ها نصیبش شده بود پایان بگیرد
شناختنِ دست هایی که در موهایش می رقصید آسان بود،
امیرارسلان بود، یارِ بی وفایش...این را از عطرِ تلخ و سردش
تشخیص می داد، دلش می خواست نفس بگیرد و با تمام جان این
عطر را بو بکشد.

وقتی که بیدار می شد، بی اختیار خودش انگشت های پاش -
!تکون می خورد

صدای خنده‌ای تلخ و دردناک و بعد زمزمه‌اش به گوش رسید
!می دونم بیداری -

لرزید، زرنگ بود و به خوبی او را می شناخت
خود را نباخت، باز هم چشم نگشود. نفس عمیقی کشید،
سایه‌اش را حس می کرد که روی جسمش خیمه زد، انگشتان
دستش زیر پتوی پاییزه‌ای که رویش بود ممت شد. نزدیک بود
چشم باز کند که سایه کنار رفت و تشک تخت بالا و پایین شد.
از روی صندلی بلند شده بود و حالا بافاصله‌ی کمتری کنارش
نشسته بود.

نگاهی به صورتِ دختر انداخت و چشم بست، این قصه را
!چگونه از نو می نوشت؟

موهایش را نوازش کرد، سرفه‌ای کرد تا صدایش صاف شود...اما
!شدنی نبود

بغضی که بیخِ گلویش را گرفته بود سنگ شده بود، بالا
نمی آمد... پایین نمی رفت، درست وسطِ گلویش جا خوش کرده
بود.

با همان صدایی که ته رگه‌اش بغض داشت و لرزان بود برایش
خواند:

گر بگویم که تو در خون منی بهتان نیست -

حاصلی از هنر عشق تو جز حرمان نیست

آه از این درد که جز مرگ منش درمان نیست

این همه رنج کشیدیم و نمی دانستیم

که بلاهای وصال تو کم از هجران نیست

آنچنان سوخته این خاک بلاکش که دگر

انتظار مددی از کرم باران نیست

به وفای تو طمع بستم و عمر از کف رفت

آن خطا را به حقیقت کم از این تاوان نیست

این چه تیغ است که در هر رگ من زخمی ازوست
گر بگویم که تو در خون منی بهتان نیست
رنج دیرینه ی انسان به مداوا نرسید
علت آن است که بیمار و طبیب انسان نیست
صبر بر داغ دل سوخته باید چون شمع
لایق صحبت بزم تو شدن آسان نیست
تب و تاب غم عشقت دل دریا طلبد
هر تنک حوصله را طاقت این طوفان نیست
سایه صد عمر در این قصه به سر رفت و هنوز

مکت کرد، نتوانست ادامه دهد...نتوانست

پلک هایش رو افتاد و قطره اشکی نشست کنج گونه اش

لب زد و آخرین بیت را خواند

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست-

!نفس گرفت؛ خیره نگاهش کرد تا چشم باز کند اما نکرد

.چشم هات رو باز کن تا خودم دست به کار نشدم -

!صبر کرد، اما هنوز چشمانش بسته بود

چشمش به اشک های روان شده روی گونه هاش دختر افتاد و

.تاب نیاورد

خم شد، عمیق، پر هرات، پر عشق پیشانی پریزاد را بوسید و او

.گر گرفت و گرمای لب های امیرارسلان

!چشمانش به آنی باز شد، ناباور بود و تا حد زیادی دلخور

:عقب عقب رفت، فضای اتاق خفه بود، نفس هایش بالا نمی آمد

- دلخور باشی، چشم دیدنم رو هم نداشته باشی باید دوسم -

!داشته باشی

تنها توانست روی تخت بشیند و نگاهش را به مرد سرگردان رو

:به رویش دهد. سر پایین انداخت و او پر حرص و جدی لب زد

!باید دوسم داشته باشی چون هیشکی قد من نمی خوادت -

در را باز کرد، لحظه‌ای آخر برگشت و پچ زد

. نمی زارم که کسی جز خودم بخوادت -

[سافل)، (21:14 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ

پارت #159

از اتاق خارج شد و اگر کسری نبود تا زیرِ بازویش را بگیرد پخشِ
زمین شده بود

.اشک هایش یکی پس از دیگری می چکید

.امیر ارسلان چته؟! بین منو -

وادارش کرد روی صندلی بشیند، صورتش را بین حصار دستانش
گرفت و توپید

...اشک هات واسه چیه؟! ضعف نشون میدی که -

حرفش را قطع کرد، بلند شد، او را کنار زد و فریاد کشید:
دار و ندارم افتاده رو تختِ بیمارستان چون دلم تاب نداره -
!بینه این ضعفه؟

پرستار به سوییچ آمد:

.چته آقا؟! بیمارستانه آرام لطفا -

:بی تفاوت به حرف پرستار رو به کسری گفت

!بین کسری! ضعیف ترین آدم دنیا رو بین -

.غلط کردم داداش، بیا بریم -

!صدایش آرام تر شده بود و کم جان تر

:همراهش از بیمارستان خارج شد و در همان حال لب زد

!من ضعیفم چون عاشقم -

*

:ساندویچ را به سمتش گرفت

.بخور -

!جواب آزمایشِ کوفتی کی حاضر می شه؟ -

:نگاهی به ساعتش انداخت، نفسی کشید و گفت

.نیم ساعت دیگه -

...امیر -

حرفش را قطع کرد، بلند شد و حینی که به سمتِ بیمارستان

:می رفت گفت

!زهرمار -

لبخندی روی لب هایش نشست، ساندویچ را به سمتِ دهانش

:برد و با ولع گاز زد

.به جهنم که نخوردی کله خر، خودم می خورم -

!آمده بود که چه کند؟! چه بگوید؟

ادعای عشق؟ آن هم درست چند ماه بعد از شبی که او را با بی

رحمی پس زده بود. رضا را دید که به در تکیه زد و نگاهش می

کند، چشمانش را روی هم فشرد. بغض در گلویش سم شد، زهر

شد، چقدر سگ جان بود که با این همه مکافات و بدبختی باز هم
نفس می کشید

!شوهرته؟ -

دست روی صورتش نهاد و همین کافی بود تا صدای هق هقش
اوج بگیرد

:نزدیک شد... در را بست

!میگه زنشی! راست می گه پریزاد؟ -

قفسه‌ی سینه اش به شدت بالا و پایین می شد، لب های
خشکیده اش تکانی خورد اما کلمه‌ای از آن بیرون نیامد

:سرش را به دو طرف تکان داد و سعی کرد حرفی بزند

! م...من...رو...ببر...از...ای...اینجا -

با تعجب سر بالا آورد و به دهان پریزاد چشم دوخت

.پریزاد -

قدرت حرف زدنش را به دست گرفت، حالا واضح تر سخن می
گفت:

شوهرم نیست! من...رو...ببر از...اینجا -

!احمقانه ترین تصمیم ممکن را گرفته بود

!فرار از دست امیرارسلان؟

می دانست امکان پذیر نیست اما دلش رفتن می خواست، دلش
می خواست برود و با بیماری اش تنها باشد، عشق نمی خواست،
محبت نمی خواست...او حتی دیگر امیرارسلان را هم نمی
خواست! با بیماری اش اخت گرفته بود، نمی خواست زندگیه فرد
دیگری را تباه کند.

[سافل]، [26.11.19 21:18]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #160

خیره شد به چشمانِ سرخِ پسرِ کم سن و سالی که با اضطراب
نگاهش بینِ در و پریزاد در گردش بود. آبِ دهانِ نداشته‌اش را
قورت داد
ت...ت... تو -

انگشت سبابه‌اش را روی تیغ‌های بینی کشیده و خوش ترکیبش
گذاشت.
هیس، گوش کن -

نگاهش کرد و ابروانش را در هم کشید، بینی‌اش را بالا کشید و
گفت:
حرفت رو بزن -

نفس گرفت، طلبکارانه گفت

!زندگی داداشم رو بهش برگردون -

با بهت خیره شد به دهانِ پسری که تا به حال او را ندیده بود.
روی تخت نشست

چی میگی؟! داداشت کیه، زندگیش چه ربطی به من داره -

پلک هایش را محکم روی هم فشرد، دست در موهای پرپشت و
پرکلاغی اش فرو کرد

زندگی داداشم تویی! خودت رو برگردون بهش -

به ذهن خسته اش فشار آورد و ناخودآگاه پچ زد

!امیرارسلان؟ -

سر تکان داد، دوباره نگاهی به در بسته انداخت، از تخت فاصله

گرفت و به سمتِ در قدم تند کرد

برگرد بهش! اون مثلِ ماهی شده و تو مثلِ آبِ دریا -

لحظه‌ی آخر برگشت، لبخندی زد

!ماهی بدونِ آب میمیره -

رفت و بازهم او ماند با افکارِ بهم ریخته اش

مردی که او را با بی رحمی پس زده بود حالا برگشته بود؟! خواب
بود یا رویا؟

نیشگونی از پایش گرفت، هوشیار بود، هوشیار و بیدار

امیرارسلان آمده بود، پیدایش کرده بود؟! اما... نفس کشید، چشم بست، دستانش مشت شد... چگونه آن روز را به فراموشی می سپرد؟! روزی که آرزوی هر دختری بود و برای او زهر شده بود.

دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت

!انتقام چی رو از من گرفتی؟ -

دورانی دستش را حرکت داد و سعی کرد نفس بکشد

!حالا برگشتی که این خرابه رو به آتیش بکشی؟ -

قطره‌ای اشک روی گونه‌اش سُر خورد. نگاهی به شالِ مشکی‌اش انداخت و بلندشد. می رفت... بدونِ رضا و بدونِ امیر می رفت

کنارِ خیابان ایستاد، همه چیز را تار می دید، تار و محو. حلقه‌ی اشک جلوی دیدش را گرفته بود، پلک زد تا شاید کمی دیدش واضح شود. با قرار گرفتنِ یک ماشین سیاه رنگ بی توجه فوراً

سوار شد تا از این بیمارستان و آدم هایش دور شود. چشمانش
بسته بود که صدای آشنایی در گوش هایش نشست
می خوام باهات حرف بزنم -

سر بالا آورد و از آینه خیره شد به صورتی که چند دقیقه‌ی قبل
در اتاق دیده بود. با وحشت به صورتش خیره شد، آدم
!امیرارسلان بود؟

:لعنتی به خودش فرستاد و گفت

!بزن کنار، پیاده میشم -

:کسری بی توجه راند و او فریاد کشید

.بزن کنار..باتوام -

سر تکان داد؛

.ماشین را کنار جاده متوقف کرد

:قبل از اینکه در را باز کند و پیاده شود کسری گفت

!امیرارسلان داداشته -

دستش روی دستیگره‌ی در خشک شد

!این اراجیف چه بود که تحویلش می داد؟

:ابرو بالا انداخت و با مرموزی گفت

.حالا می تونی بری -

.نرفت! پاهایش تکان نخورد

!ت...تو...چ...چی...م...ی...میگی؟ -

:لبخند زد

.تو از خیلی چیزها بی خبری -

:آرام گرفت، خیره شد به چشمانِ کسری و زمزمه کرد

!تو چه نسبتی با امیرارسلان داری؟ -

.من زندگیم رو بهش میدونم -

[سافل], [21:18 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت 161#

بزاغ دهانش را سخت و عذاب آور بلعید، این مرد چه می گفت؟

...سرش را به چپ و راست تکان داد، بهتان بود! بهتان ماشین راه افتاد، حرف نزد، اعتراض نکرد تنها به خیابان شلوغ و پر هیاهو خیره شد.
!برمت پیشش؟ -

امیرارسلان داداشته "چشمانش را فرو بست...باید او را می دید! باید خلاص می شد از این وضع و پریشانی

*

دندان روی هم سایید...دستش را بالا آورد و بر صورت کسری فرود آورد:

لامصب چه گوهی خوردی؟! رفتی بهش گفتی داداششم تا -
!بزاره بره؟

چشمانش را روی هم فشرد، آرام بود در مقابلِ چشمِ
.امیرارسلان

.می خواست از بیمارستان بره -

:انگشت اشاره اش را نزدیکِ بینی اش کرد و غرید

!هیس -

:قدمی جلو آمد

گوش کن... داشت می رفت! منتظرِ تاکسی بود، ایستادم -
جلوش... حواسش نبود، خیال کرد تاکسیه؛ سوار شد! تو راه
وقتی فهمید خواست بره... گفتم داداششی تا بمونه... تا بیاد
پیشت، بفهم امیر، تنها راه همین بود! وگرنه می رفت و بعید می
!دونستم این بار بتونی پیداش کنی

آتشِ خشمش فرو کشید، قدمی عقب رفت... تکیه اش به دیوار
.خورد و نگاهش به گونه‌ی سرخِ کسری افتاد

!قضاوت کرده بود؟! پاره‌ی تنش را؟

:نفس عمیقی کشید

!کجاست؟ -

:لبخند زد

.تو اتاق -

:با بهت سر بالا آورد، کسری خندید و لب زد

.می‌خواد حرف هات رو بشنوه -

**چشمانِ بی فروغش تیری شد که درست قلبش را نشانه گرفت.
با دیدنش بلندشد، لاغر تر شده بود...لاغر تر و ضعیف تر از قبل**

:لب تر کرد، محو نگاهش شد، محو لب های خوش فرمش

.اومدم جواب سوال هام رو بگیرم -

:به در تکیه داد

!بپرس -

!انتقام چی رو از من گرفتی؟ -

آهی کشید، لعنت به گذشته. خواست جوابی بدهد که دلخور

:پرسید

!دوستت چی میگه؟ -

!خندید، کم جان...بی جان...غمگین

!تو داداشمی؟! از کی تا حالا؟ -

.نزدیک شد، درست رو به رویش ایستاد

الان اومدی که چی؟! که نذاری زندگیم رو کنم؟! که هر بار با -

دیدنت یادِ روزی که باید بهترین روزم می شد و شد بدترینش

!بیفتم؟

سخت بود، کنترل اشک هایی که این روزها گاه و بی گاه

.چشمانش را تر می کرد

!عذاب کشیدنِ من خوش حالت می کنه؟ -

دهانش باز شد برای زدنِ حرفی، صدایش به شدت می لرزید،

مقاومتش برای کنترل اشک هایش جواب نداد و قطره‌ای

.گونه‌اش را خیس کرد

صبح تا شب کارم شده بود بشینم با خودم دو تا چهار تا کنم -
!بگم خدایا من در حق کی بدی کردم که جوابم شد این وضع

از اون لحظه‌ای که رفتی و دلت سنگ شد
همون لحظه من دلم خیلی برات تنگ شد
آروم رفتی دور شدی یه قدم
اما واسه دل من فاصله یک قرن شد

.بیقه‌ی لباسش را به مشتم کشید، به حق افتاده بود

حق منی که با تموم وجود دوست داشتم این نبود...این نبود -
که کاخ آرزو هام رو ویرون کنی. حق منی که از عالم و آدم
!بریده بوم و دلخوشی تو بودی این نبود

:نفس گرفت، نگاهش را به دستانِ مرد داد و لب زد

وقتی دست هات رو گرفتم خیال می کردم تا آخر باهامی! نمی -
!دونستم ته این قصه مثل اون شکلات های زهرماری تلخه تلخه

نمی توانست بماند... نمی توانست! بی رحمی بود اگر قلبش را
نادیده می گرفت و تپش هایش را انکار می کرد، لامذهب هنوز
!هم برای این مرد می تپید

چجوری دلت اومد با دلِ من بد شی
چجوری دلت اومد از دلِ من رد شی
دورت نگشتم بری دور زدن بلد شی

او را کنار زد، امیرارسلان بود که زبانش به کامش چسبیده بود و
!نمی توانست سخن بگوید در برابرِ دختری که ویرانش کرده بود
.مچِ دستش را گرفت، ایستاد

دستش روی دستیگره ی در خشک شد و همچون برق گرفته‌ها
به سمتِ مرد برگشت

لبخندی زد، لب‌هایی که از اشک سرخ و کمی متورم شده بود
!وسوسه‌اش می‌کرد

این همه با این و اون گشتی دیگه بست نیست
کسی اندازه‌ی من که تو رو بلد نیست
پشیمون می‌شی یه روز، پشیمونی کم نیست

تا خواست اعتراض کند خودش را در آغوشش دید و تا خواست
لب باز کند برای زدنِ حرفی دستش را پشتِ گردنش گذاشت و
لب‌هایش را محکم روی لب‌هایش قرار داد. می‌بوسید تا دلتنگی
اش دل بکند و از وجودش بیرون برود
بی حرکت ایستاده بود و امیرارسلان لب‌هایش را به بازی گرفته
بود.

هر وقت افتاد از سرت هوای شب‌گردی

یکمی فکر کن که با دلم چیکار کردی
به سری به عاشقت بزن نذار دیر شه
نیاد اون روز با لباسِ مشکِ برگردی

[سافل], [21:18 26.11.19]

[کانال رسمی کیمیاصباغ Forwarded from]

پارت #162

تمامِ توانش را جمع کرد تا او را به عقب هول دهد اما قدمی جا
به جا نشد.

:با خشم سر بالا آورد و خیره‌ی چشمانش شد

!برو کنار -

تای ابرویش را بالا انداخت نمی گذاشت... امکان نداشت بگذارد!
تیکه‌اش را به در داد و آرام در را قفل کرد و کلید را درون جیب
شلوارش سر داد.

:چشمانش را بست و همچون کودکی خردسال پچ زد

!تو جایی میری که من باشم. نمی‌ذارم بدونِ من جایی بری -
طرحِ پوزخند نشست بر لب‌ها خشک و پوست پوست شده‌اش.
توانِ کل کل کردن با این مردِ کله‌شوق را نداشت، نگاهش را به
چشمانِ امیرارسلان داد، که با دقت نگاهش می‌کرد یا شایدم با
دلتنگی

هرچی بین من و تو بود تموم شد. این پافشاریت برای نگه -
داشتم اینجا بی‌خود

:قدمی جلو آمد، رو به رویش قد علم کرد

.پریزاد -

سر کج کرد، غمگین بود و ضعفِ جسمش کم مانده بود او را از پا
درآورد.

.صدایش زد تا دست از حرف‌های بی‌نتیجه‌اش بردارد

:موهایش را زیرِ شالش فرو برد و زمزمه کرد

تو این مدت که نبودی خیلی چیزا عوض شد! باید برم موندنم -
کنارت درست نیست

جوابِ آزمایشت اومد -

دهانش بسته شد و حرفِ بعدی در دهانش خشک شد. جوابِ
مثبت بود و او دچار بیماری و امیر ارسلان این را می دانست

ابرو در هم کشید، زانوانش شل شد، روی مبلِ شیری رنگ
نشست، نگاهش را محزون به پاهایش داد

دلش می خواست گوش هایش را بگیرد و فریاد بزند از بیماری ام
!حرفی نزن

ازارش می داد...این حقیقتِ تلخ جانش را هر دم می گرفت. بزاز
دهانِ نداشته‌اش را سخت بلعید، ضربانِ بالای قلبش گوش
هایش را کر کرده بود

:نامفهوم لب زد

!ه...هی...هیس! از...مر...مریض...مریضیم...ح...حرفی...نزن -

لبخند زد، پارچ را به دست گرفت و کمی آب درونِ لیوان ریخت،
:لیوان را به سمتِ پریزاد گرفت

آروم باش... چیزی نیست -

جرعه‌ای نوشید، قطره‌اشکی روی گونه‌اش سر خورد

!چیزی نیست؟! می‌دونی ایدز چیه؟ -

رو زانوانش نشست، درست رو به روی پریزاد

آرامش از دست رفته‌اش را سعی داشت برگرداند اما شدنی

...نبود

این دختر آرام نمی‌گرفت و اگر می‌گرفت زخمِ دیگری جانش را

می‌گرفت

:صورتش را با کف دست پوشاند

یه غولِ دو سر که اول و آخر هدفش جونِ آدمیزاده، درمون -

!هم نداره، می‌گشتم

به تشبیه‌اش خندید، با صدای خنده‌ی آرامش سر بالا آورد،

!بیماری‌اش برای این مرد اهمیت نداشت که اینگونه می‌خندید؟

دلخور شد... ته دلش که خالی از حس نبود، هنوزم او را دوست

داشت... هنوزم دلش می‌رفت برای حمایت هایش

با پشتِ دستِ اشکِ هایش را پاک کرد، صدایش می لرزید

!اون درِ کوفتی رو باز کن بذار برم -

به نظرم انرژی رو هدر نده چون این در باز نمیشه تا که گرهی -
اخم هات باز شه و من خیالم راحت شه از یه سری موارد و بعد
ببرمت جایی که باید بری برای فهمیدن حقایق...به جاش بیا ور
!دلِ خودم به صرفِ ماچ و بوسه، به نیتِ رفعِ دلتنگیِ صابِ مرده

لبخندِ پلیدی زد، دستانش را از هم باز کرد و با گستاخی تمام

ادامه داد

آغوشِ بنده به روی شما باز است بانو، قدم رنجه بفرمایید تا -
خودم دست به کار نشدم

!با دهانی نیمه باز نگاهش کرد، چه میگفت؟

عقلش را از دست داده بود! از روی مبل بلند شد، امیرارسلان
دست هایش را پایین انداخت و به حالتِ نشسته چرخید و زل زد

به پریزادی که مشت های ظریفش را به در می کوباند و سعی
داشت کمک خبر کند

[سافل], (21:18 26.11.19)

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #163

دستی در موهای کوتاهش کشید و خیره شد به دختر لجباز و
سرتقی که خسته از مشت زدن هایش به در کنارش سر خورده
و خوابش برده بود. از جایش بلندشد، آرام و بی سر و صدا
کنارش نشست، چشمانش را بست و با تمام وجود عطر پریزاد را
بلعید، نگاهی به چشمان بسته و مژگان بلندش انداخت، لبخندی
که روی لب هایش نشسته بود بی اختیار بود
:سر خم کرد و کنار گوش هایش نجوا کرد

خبر مرگم عاشقت شده ام... وسط اینهمه گرفتاری، حرف حرف -
*! تو است بعد از این، گور بابای مردسالاری

تلخ خندید

اینو حفظ کرده بودم وقتی دیدمت کنار گوش هات زمزمه کنم -

نفس عمیقی کشید، دستِ دورِ گردنش برد و زنجیر را بیرون
کشید

حلقه ای که دورِ گردنش انداخته بود را از زنجیر جدا کرد

دستِ چپِ پریزاد را آرام به دست گرفت

عمیق در خواب بود و می دانست این تاثیرِ دارو های

مسکنی است که در سرمش ریخته بودند

:حلقه را آرام در انگشتِ دستِ پریزاد فرو کرد

برگشت به صاحبش -

بلندشد، دست زیر گردن و پاهایش گذاشت و آرام بلندش کرد
تا او را به اتاق برساند و بگذارد روی تختِ نرم و راحت چند
ساعتی را بخوابد. خودش هم کنارِ تخت نشست و تا وقتی که او
بیدار شود نگاهش کرد

!چطوری حقایق را برایش بازگو می کرد؟

بلندشد، در را آرام بست و خودش را به هالِ کوچکِ خانه رساند
به سمتِ جیبِ کتش رفت و برگه‌ی آزمایش را بیرون کشید
جسمش را روی مبل پرت کرد و خیره شد به جوابِ آزمایش
چشمانش را بست. باید رضا را سرِ جایِ خود می نشانند و به او
می فهماند که تنها مالکِ قلبِ پریزاد خودش است و بس
بعد آن همه بلایی که سرش آورده بود انتظار داشت هنوز هم .
دوستش داشته باشد

حرف هایش را از چشمانش می خواند، چشم ها صادق ترین
اعضو بدنِ انسانند

لبخندی روی لب هایش نشست و دلش پر کشید برای پریزاد و
آن دلبری هایش

با صدای باز شدن در اتاق نگاهش بالا آمد و خیره‌ی چهره‌ی
خواب آلودش شد

امیرارسلان -

چشمانش بست چند ماه بود که اسمش را صدا نزده بود؟

به عادت گذشته لب زد

زهرمار -

بعد تای ابرویش را بالا انداخت و با لبخند عمیق خیره‌ی دختر
شد

در رو باز کن، من باید برم -

سوچ ماشینش را به گرفت

کجا؟ بریم -

سر پایین انداخت؛ قدمی نزدیک شد

من تنها میرم -

گوشی اش را زیر چانه‌ی در او زد و سرش را بالا آورد

با خودت لج کردی یا با من؟ -

کمی سرش را نزدیک تر کرد و کنار گوشش زمزمه کرد

خودت رو گول نزن دختر! تو هنوز هم مالِ امیرارسلانی -

[سافل]، [26.11.19 21:18]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت 164#

نفسش را عمیق به بیرون فرستاد. مکث کرد، این مرد کوتاه
نمی آمد! بهتر بود خود را تسلیم نشان دهد، هرچند هنوز هم از
او دلخور بود.

...باشه. می خوام برم پیشِ رضا تا -

:حرفش را قطع کرد، ابروانش بهم نزدیک شد

!پیش رضا کارت چیه؟ -

:بزاق دهانش را بلعید

.باید برم لباس هام رو جمع کنم -

:دندان بهم سابید، سایه اش روی صورتِ دختر افتاد، غرید

!تو این مدت پیشِ اون بی ناموسن بودی؟ -

:صدای آرامش را نشنید

.نه -

و محکم تر فریاد کشید

پیشِ اون بی پدر زندگی می کردی و من خر نفهمیدم -

لبه‌ی آستینش را گرفت

امیر ارسلان -

با همان خشم عظیمش زل زد به چشمان پریزاد، پلک هایش

روی هم افتاد و بی مکث لب زد

جانم -

انتظار داشت باز هم زهرمار بگوید، هوم بگوید اما این بار... این بار

جانش را نثارش کرده بود و

این جان چقدر به جانش چسبید

نرم نرمک لبخند نشست روی لب هایش

پیشِ پدر و مادرش زندگی می کردم -

سینه اش تند بالا و پایین می شد چشمانش را روی هم فشرد

اتاقِ کنار حیاطشون رو اجاره کرده بودم -

شرمندگی اش را دید، پشیمانی اش دید

دست هایش که در موهایش پیچید را دید و سکوت کرد

لب هایش تکان خورد و لعنتی به خود فرستاد

لعنت به من -

به خود جرات داد، فاصله یشان تنها چهار قدم بود، نفس های

داغش به صورتش می خورد

امیرارسلان -

سر بالا آورد در چشمانِ ناآرام پریزاد خیره شد

روی انگشت های پایش بلند شد، دو طرفِ یقه‌ی پیراهنش را به

دست کشید و مرتب کرد

بریم؟ -

لب های مردانه‌اش به لبخند کش آمد

با من میای؟ -

سر تکان داد، چیزی در دلش فریاد کشید " این همونیه که سر
"سفره‌ی عقد ولت کرد

بزاق دهانش را بلعید، فرد دیگری از اعماق وجودش فریاد
کشید " این مرد بهت خوبی هم کرد! جونت رو مدیونشی، اون
"تورو از اعدام نجات داد

دستانش مشت شد، لرزش لب هایش بی اختیار بود، چشمانش
در کسری از ثانیه لبالب از اشک شد و نگاه امیرارسلان با تعجب
قفل چشمانش شد.

من داشتم می مردم، تو من و از اعدام نجات دادی تا خودت -
!بکشیم

آه عمیقی کشید، مقصر بود، گناهکار بود، لعنت بر این وضع و
!اوضاع

لعنت بر یغما و قصه‌ای که برایش خوانده بود.

گذاشت حرف بزند، بگویند، باز هم بگویند... دل این دختر پر بود
و زمان می خواست تا خالی از حرف و کلمه‌ای شود

من زنده‌ام! اما زندگی نمی‌کنم -

سرش را بالا آورد قطره‌اشکی از چشمانش چکید

حرف بزن، چیزی بگو، کسری چه می‌گه؟! چرا وقتی به پات -

افتادم که باهام بمونی پسم زدی؟! چرا الان برگشتی!؟

چ...چر...چرا

دیگر جان نداشت، به قلبش چنگ زد به گلویش چنگ زد اما

هوا کم بود

حالش را دید، با شدت او را به آغوش کشید

سرش را روی سینه اش فشرد و هینی که از لب هایش خارج شد

را نادیده گرفت

چشمان او هم از اشک پر شد و چکید

قطره اشک روی موهای پریشان ریخت

میگم، همه چی رو میگم. اما الان نه...باید بریم! باید از اینجا -

بریم

[سافل)، [21:18 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #165

سرش را به شیشه ماشین چسباند، امیرارسلان هرچه اصرار کرد
روی صندلی جلو بنشیند قبول نکرد

روی صندلی عقب جای گرفت و نگاهش را به منظره بیرون داد
!کجاست؟ -

:بی آنکه چشم از بیرون بردارد گفت
دو تا کوچه جلوتر -

:کسری به سمت پریزاد چرخید
!چی صدات کنم؟ -

سرش را بالا آورد، نگاهی به چشمانِ شرورش انداخت،
امیرارسلان نامش را با جدیت صدا کرد اما او بی تفاوت منتظر
جواب پریزاد بود.

کم جان لب زد

اچی؟ -

لبخندش عمیق گرفت و پچ زد

زن داداش صدات کنم؟ -

اخم هایش را در هم کشید و مصمم گفت

پریزاد -

لب هایش را غنچه کرد

اچه زن داداش بداخلاقی -

کفری شد، این پسر میانِ خلوتش با خودش می پرید

امیرارسلان ماشین را متوقف کرد و غرید

کسری پیاده شو -

قبل از کسری او از ماشین پیاده شد، به سمتِ خانه زهرا سادات
رفت و مشت هایش را در کوباند

!کیه؟ -

:صدایش می لرزید

.منم زهرا سادات -

:صدایش کم جان تر شد

!پریزاد -

:در را باز کرد، نگاهش به چهره‌ی رنگ پریده‌ی پریزاد افتاد

!کجا بودی مادر -

امیرارسلان خودش را به او رساند، پشتش جای گرفت چون

.چشمانِ تیزش رضا را پشتِ مادرش دیده بود

!سلام -

سر زهراسادات بالا کشیده شد و با تعجب به مردی که پشتِ
پریزاد جا خوش کرده بود خیره شد.

لبخندی زد، لبخندی که حرصِ رضا را در می آورد

قبل از آنکه زهراسادات زبان باز کند او جوابِ سوالی که از
پریزاد پرسیده بود را داد
پیشِ شوهرش بوده -

با لکنت گفت

!ش...شو...هر...شوهرش؟ -

نگاهی به پریزاد انداخت

!تو شوهر داشتی؟ -

رضا کلافه گفت

دروغ می‌گه مادرِ من! نسبتی با پریزاد نداره -

او اما محترمانه جلو آمد، لبخندی روی لب داشت و این جذابیتِ

:چهره‌اش را صد برابر می‌کرد

.زنمه حاج خانم! قهر کرده اومده شیراز -

:لحنش مظلوم شد

نتونستم تحمل کنم نباشه، صدای خنده‌هاش تو خونه نییجه -

...اومدم دنبالش که برش گردونم به خونش

زهراسادات با تعجب نگاهش کرد، دستِ پریزاد را گرفت و

:انگشتش را نشانِ آن‌ها داد

.زنمه! شرعا قانوناً -

مات و مبهوت خیره‌ی انگشتش شد چرا متوجه‌ی حلقه‌ای که در

!انگشتش بود نشده بود؟

نگاهش را به زهرا سادت داد و برای خاتمه گرفتن این بحث گفت:

اومدم لباس هام رو جمع کنم، اجاره رو حساب کنم و برم -
عادت کرده بودم بهت دخترم -

نگاهی به امیرارسلان انداخت؛ در را بازتر کرد و پریزاد وارد شد.
خوش بخت باشین مادر -

لبخندش عمیق گرفت

ماشالله چقدر هم بهم میاین -

دلِ رضا در سینه شکست و جمع را ترک کرد

از کنار امیرارسلان گذشت و در پیچِ کوچه پیچید

[سافل]، [26.11.19 21:18]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #166

ایستادن نگاهشان کرد، بهم می آمدند؟

آهی کشید، چمدان را از میان دستش گرفت و او بعد از کمی
مکث روی صندلی شاگرد نشست

به پهنای صورت اشک می ریخت این مرد بیچاره

آمده بود... در دلش جا خوش کرده بود و حالا دست دیگری را
گرفته بود و رفته بود

کوتاه و عذاب آور

ماشین روشن شد و چشمان او روی هم افتاد. رویش را برگرداند
و پشت دیوارِ گاه گلی مخفی شد تا او را نبینند

به خدا حافظی تلخ تو سوگند نشد

که تو رفتی و دلم ثانیه ای بند نشد

لب تو میوه ممنوع ولی لبهایم

هر چه از طعم لب سرخ تو دل کند نشد

با چراغی همه جا گشتم و گشتم در شهر
هیچ کس، هیچ کس اینجا به تو مانند نشد
هر کسی در دل من جای خودش را دارد
جانشین تو در این سینه خداوند نشد
خواستند از تو بگویند شبی شاعرها
!عاقبت با قلم شرم نوشتند: نشد

شعر از: فاضل نظری

*

گوش هایش مهمانِ یک موسیقی بی کلام و ناب شد... آوازِ
گنجشکان! چقدر به او روحیه بخشید
لبخندی نشست روی لب های خشکش و چهره اش درهم رفت
پوستِ لبش از شدتِ خشکی ترک خورد

!این لبخندت برام زندگیه -

صدایش را با چند قدم فاصله از پشت سرش شنیده بود.

:چشمانش را باز کرد، به سمت او برگشت و لب زد

!زندگی رو ازم گرفتی -

.چشمانش روی هم افتاد، لعنت به خودش! لعنت به یغما

!پر از تناقض بود، او را می خواست یا نمی خواست؟

:خودش را به آغوش کشید، از کنارش گذشت

صبرم داره به آخر می رسه امیرارسلان! حرف هات رو بزن، -

!این دست دست کردنت برای چیه؟

روی پاشنه ی پا چرخید، با یک قدم بلند این فاصله را طی کرد

.و مچ دستش را گرفت

کجا؟! وُل نخور...تا نخوام نمی تونی مچ دستت رو بیرون -

.بکشی

کلافه ایستاد و نگاهش کرد

خم شد، زیپِ سیوشرتی که تنش بود را تا آخر بالا کشید و

زمزمه کرد

سرده! سرما می خوری -

نفس عمیقی کشید، امیرارسلان به سمتِ کسری که آن سمت به

ماشین تکیه داده بود برگشت و گفت

انقد راه رو پیاده می ریم! تو بمون اینجا -

کسری سر تکان داد و داخلِ ماشین شد

!کجا می ریم؟ -

وادارش کرد به حرکت

!با توام! کجا می ریم؟ -

.هفت سال زندگی به بدترین شکل ممکن گذشت -

**مچ دستش را رها کرد، به سمت تنه‌ی درخت رفت و رویش
نشست.**

[سافل)، (21:18 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #167

.اشاره کرد که کنارش بشیند

آرام به سمتش قدم برداشت و با فاصله روی تنه‌ی درخت

:نشست

!محبتِ پدرِ مادرِ ندیده بودم! زندگی‌م یغما بود... خالم -

:پوزخندی نشست روی لب‌هایش

بیست سالم بود، یه شب با گریه و زاری شروع کرد به تعریف -

!کردنِ داستانِ زندگیِ خواهرش... مادرم

!اهی کشید، گفت و گفت

.از گذشته‌ی مادرش، از پدرِ ناتنی‌اش... از میثم... پدرِ واقعی‌اش

گفت و پریزاد هر لحظه بیشتر مات و مبهوت شد

باورش نمی‌شد

!چه می‌شنید؟

:از جایش بلند شد، با ناباوری گفت

...بابام -

:سرش را به طرفین تکان داد

!بابام باباته؟ -

بزاق دهانش را بلعید

!تو...تو...کسری راست می گه؟ -

هق زد، ناخودآگاه از این مصیبت هق زد

تو داداشمی! بابام دو تا زن داشت؟! تو تو داششم بودی و من -

دلَم رو باختم بهت؟

او هم بلند شد، بازوانش را گرفت

!گوش کن -

اشک هایش چکید و قلبِ امیرارسلان در سینه فرو ریخت

.گوش کن پریزاد -

چشمانش را روی هم فشرد و امیرارسلان با خشم او را به آغوش

کشید و عطرِ موهایش را دوباره و دوباره بویید تا آرام شود تا

.کلمات را بتواند کنارِ هم ردیف کند و فاش کند حقایق را

.نگاهی به اطراف انداخت، فاصله کمی مانده بود

دستش را کشید

راه بیا -

به سمتِ کلبه‌ی چوبی قدم برداشت

دیگر برایش اهمیت نداشت کجا می رفت و مقصد کجا بود

برادرش بود؟

قلبِ خواهر به عشقِ برادر می تپید و این تپش قلب را به پای

عشق به برادر می گذاشت؟

ضربه‌ای به در زد

در باز شد و دخترِ کم سن و سالی نمایان شد

:امیرارسلان آرام و خونسرد گفت

طباطبایی هستم -

:دختر عقب رفت، در را بیشتر باز گذاشت

بفرمایید -

خم شد، مقابل پای پریزاد زانو زد و بند کفش هایش را باز کرد

!مبهوت نگاهش کرد

ته دلش فرو ریخت و اشک دوباره به چشمانش دمید

**

نگاهش دور تا دورِ خانه‌ی کوچک چرخید

زنی روی تشک دراز کشیده بود و چشمانش بسته بود

مردی کنارش نشسته بود و موهایش را نوازش می کرد

:امیرارسلان سر خم کرد، کنار گوش هایش بی مقدمه زمزمه کرد

!ادامه ی زندگیّت رو باید از زبون این زن و مرد بشنوی -

سلامی کرد و سرِ مرد به سمتش چرخید، مردمک چشمانش

ثابت بود

ترسید...به بازوی امیرارسلان چنگ زد، دستانش را گرفت و

مردانه فشرد تا آرام شود

سلام -

امیرارسلان سر پایین انداخت و پچ زد

امانتیت رو آوردم حسین آقا -

مرد نزدیک شد، امیرارسلان نگاهش را به پریزاد داد

گفتی؟! گذشته رو برایش گفتی؟ -

سر تکان داد

آوردمش تا از زبون خودتون بشنوه -

[سافل]، [26.11.19 21:18]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #168

و بعد دستانِ پریزاد را گرفت، سعی کرد نگاهِ نا آرامش را به آرامش دعوت کند.

پیچ زد:

!بریم! اینجا حسِ خوبی بهم نمی ده امیر...بریم -

:حسین سرش را به سمتِ صدا برگرداند

بمون دخترم! بمون تا حقیقتی که بیست و سه سال ازش بی -
خبری رو بفهمی.

.سکوت بدی حاکم بود

امیرارسلان مضطرب هر چند دقیقه نگاهش را به پریزاد می داد
و او را دعوت به آرامش می کرد.حسین اما گویی قصد نداشت
حرفی بزند...دهان باز می کرد و بعد پشیمان می شد از حرفش و
کلمات را دوباره می بلعید

:زن در بالینش تکانی خورد و زمزمه‌اش به گوش خورد

.حسین...حسین -

!جانم نرگس؟ -

بزاق دهانش را بلعید، یغوب نبی شده بود گویی...بوی فرزندش را

.حس می کرد...سوی چشمانش خاموش بود اما حس می کرد

!بوی دخترش را حس می کرد

:دستش به ناگاه روی قلبش نشست، چنگ بر لباسش زد

...د...دخ...دختر -

:حسین میان کلامش نشست

.نرگس! آروم باش...حقیقت هنوز پنهونه -

:اشک هایش در کسری از ثانیه صورتش را خیس کرد

!اومد؟! جیگر گوشم اومد؟ -

پریزاد متعجب از گفت و گوی زن و مرد به بازوی امیرارسلان

:چنگ زد

اینا چی میگن؟! ما برای چی اینجایم؟ -

چشم روی هم گذاشت

می فهمی -

سرفه‌ای کرد صدایش صاف شد، کمر راست کرد و گفت

!حقیقتی که پنهون‌ه برای بیست و چهارسالِ پیشه -

منتظر ماند تا حسین حرفش را ادامه دهد

نگاهش به زن بود که همچون ابرِ بهار بی صدا اشک می ریخت

دو سال بعد از ازدواجمون نرگس حامله شد، آخرا بود و چند -

روز فاصله مونده بود تا دخترمون به دنیا بیاد، یه شب موقعِ

برگشت از مهمونی ای که توی ده بالا برگزار شده بود تصادف

!کردیم

به یک باره هق هقش اوج گرفت و به سینه اش دوباره چنگ زد،

گلایش را چنگ زد... گویی قصد داشت نفسِ حبس شده‌اش را

رها کند

امیرارسلان پریشان نگاهش را به زن داد و برای اولین بار در
زندگی اش دلش به رحم آمد برای زنی جزء پریزاد

حسین اما دست بر دار نبود، قصد کرده بود تمام و کمال حقیقت
را رک و راست و بی مقدمه بیان کند و خودش را خلاص کند تا
هرچی سریع تر بتواند دخترش را بعد سال ها دوری به آغوش
بکشد.

چشمانش را روی هم فشرد، دستش مشت شد. موهایش
جوگندومی بود و تقریبا چهل پنجاه سال سن داشت. نگاه پریزاد
به دهانش بود.

نمی دونم چه حکمتی تو کار خدا بود که بعد از تصادف هم من -
و هم نرگس بینایمون رو از دست دادیم
عمیق نفس گرفت

سخت بود گفتن حرف ها و گذشته ای که هر روزش پر درد
گذشته بود.

سخت بود دخترکش کنارش بنشیند و او نتواند چهره اش را
ببیند و او را به آغوش بکشد. - نرگس یه خواهر بزرگ تر داشت

که جونس به اون بسته بود، چند سال قبل از نرگس ازدواج کرده بود و نمی تونست بچه دار شه

مکت کرد، حرف ها و گفته های مرد را کنار هم گذاشت... چرا به نتیجه ای نمی رسید؟

بعد تصادف بچه سالم موند! اما ما محروم موندم از دیدن - صورتش و چشم هاش. شب و روز فکر کردیم...اون بچه با پدر و مادری مثل ما آینده ای نداشت

قطره اشکی روی گونه اش چکید، سرش را بالا آورد و خیره ای: نرگسی شد که در خواب عمیقی فرو رفته بود

نرگس گفت بدیمش به خواهرم، اون مثل جونس مراقبش می - مونه. سخت بود جیگر گوشم رو بسپارم به یکی دیگه اما آینده ای اون بچه مهم بود برام

اسم دخترم شد پریناز و مادرش پریناز و پدرش میثم! جیگر -
گوشم رو سپردم به خواهر زن و باجنایم

سرش را بالا آورد.. پریناز بی جان نگاهش کرد

!باور می کرد این حرف ها را؟

:نگاهش را به امیرارسلان داد

.امیر...امیر...ارسلان -

:چشمانش را پر درد فشرد

!حقیقته -

دستش روی قلبش نشست، چشمانش روی هم افتاد و تمام
صحنه ها تار شد

[سافل)، [21:18 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ

پارت #169

نرم نرمک چشم گشود و چهره‌ی زن با مردمکِ چشمانِ ثابتش
اولین چیزی بود که مقابلِ دیدگانش قرار گرفت

اشک به چشمانش دوید و بغضِ بیخِ گلویش را چسبید

نیم خیز شد و به دنبالِ امیرارسلان گشت...نبود

کسی جز این زن در خانه نبود

بزاق دهانش را بلعید و وحشت زده خیره شد به نرگس

دخترم! یکی یه دونم...بذار بغلت بگیرم...بزار بعد این همه -

سال آروم شم. بزار ضربانِ قلبت اروم کنه

کوتاه و بی جان نام امیرارسلان را صدا زد

ا...امی...امیر -

نرگس جلو تر آمد و پریزاد با تمامِ جانِش امیرارسلان را صدا زد

در فوراً باز شد و امیرارسلان هول کرده داخل شد

اچی شد پریزاد؟ -

بلند شد، بی تفاوت به زنی که به پایش افتاد بود و التماسش می کرد به آغوشش بگیرد.

اشک هایش یکی پس از دیگری می چکید

بریم! بریم نمی خوام باور کنم بابا مامانم کسی غیر از پریناز و -
!میثم

نرگس هق زد

پریناز خالته! تو دخترِ منی! تو گوشت و خون منی -

چشمانش را دردمند فشرد، امیرارسلان جلو آمد

خم شد و بازویِ نرگس را گرفت

بلندشو نرگس خانم! بهش زمان بدین! حق داره تعجب کنه. -

حق داره نخواد باور کنه

به سمتِ صدا برگشت و انگار امیرارسلان را می دید

داره محرومم می کنه! داره این حق رو ازم می گیره. من -
مادرشم. من حق دارم بعد از بیست و سه چهار سال بغلش
بگیرم...حق دارم دست بکشم روموهایش

مظلومانه تر نالید

من مادرشم. برای یه مادر چی بدتر از این که دخترش، جیگر -
گوشش ازش فراری باشه

نیشخندی زد، پشتِ امیرارسلان جا گرفت

تو مادر نیستی! مگه یه مادر می تونه بچش رو از خودش جدا -
کنه و بسپار به خواهرش؟! تو مادر نیستی...اگه مادر بودی بچت
رو خودت با دست های خودت بزرگ می کردی

از میانِ دستانِ امیرارسلان همچو ماهی لرزان لیز خورد و کفِ
خانه زانو زد

سرش پایین بود

با کدوم چشم بینا؟! نخواستم بچم پیشِ دوستاش سرش پایین -
باشه که مادر و پدرش کورن...من مادر بودم که از خودم زدم...از
آرزوی شونه کردن و بافتنِ موها...از آرزوی خریدنِ کیف و
لباسِ مدرست...از بغل کردن...برات لالایی خوندن...من از خودم
زدم تا تو خم به ابروت نیاد...تا تو حسرت به دلت راه نیاد...تا تو
..سرت خم نباشه

نفسش نمی آمد. چشمانش را فشرد، گوش هایش را
فشرد...نمی خواست باور کند...نمی خواست بشنود

به ناگاه صدایی در ذهن و قلبش بی داد کرد

صدایی که قلبش را به درد آورد و توانش را سست کرد

باید بمونی! یکی با صدای ضربان قلبِ تو آرام می گیره، پریزاد -
!پیداش کن؛ اون سال هاست که چشم به راهته

صدای پریناز! مادری که حالا می گفتن خاله اش است

[سافل]، [26.11.19 21:18]

[کانال رسمی کیمیاصباغ Forwarded from]

پارت #170

به بازوی امیرارسلان چنگ زد، سرش به سمتش برگشت و دلش
رفت برای این همه معصومیت

لب زد:

باورش کن! امیرارسلان بمیره دیگه بهت دروغ نمی گه -

انگار منتظر همین جمله بود که با تمام تردید و حس های
متفاوت درونش به سمت زن قدم بردارد و مقابلش زانو بزند

دست های نرگس بالا آمد، به دنبال صورتش می گشت

مچ دست هایش را گرفت، لرزش دست هایش به وضوح مشخص
بود.

دست های نرگس را دو طرف صورتش گذاشت و نرگس هق زد،
اشک ریخت، دخترش را بارها و بارها صدا زد

اشک پریزاد هم در آمد بود

سرش را نزدیک برد، گونه هایش را بوسه باران کرد

عزیزِ مادر، جیگر گوشه‌ی مادر -

و بعد با تمامِ جانش او را سخت به آغوش کشید

هق هق هر دویشان اوج گرفت

یکی دخترکش را یافته بود، دیگری حقیقتِ گمشده‌ی زندگی

... اش را

* * * * *

:نگاهش بالا آمد و بر صورتِ امیرنشست

نرو! تورو خدا نرو -

مقابلش زانو زد، موهایش را زیرِ شالش فرو کرد و با انگشتِ

شست اشک هایش را زدود

میام! زود بر می‌گردم -

:سرش را پریشان تکان داد

من تنها می‌ترسم... من... من... معذبم کنارِ نرگس و حسین -

نفس عمیقی کشید، بوسه‌ای روی پیشانی اش نشانده

من باید برم تهران. ولی برمی‌گردم... جدی تر از همیشه و همه -
وقت! بر می‌گردم و با خودم می‌برمت. باید چند روز بمونی... باید
بمونی... اونا به بودنِ تو نیاز دارن

چشمانش را روی هم فشرد، دستانش مشت شد، سخت بود،
سخت بود خواهش کند که بماند
م... من... منم... به بودنِ تو نیاز دارم -

نفس عمیقی کشید و دلش رفت برای حسی که به زبان آورده
بود!

نگاهی به آسمانِ تیره و تاریک انداخت

هوای گیلان را دوست داشت، نگاهش چرخید و روی صورت
نرگس و حسین متوقف شد. می‌خواست بماند... می‌خواست کمی
کنار پدر و مادرش بماند و فرزندی کند

حقیقت را بعد از یک ماه تازه کم کم داشت درک می کرد
آهی کشید، به سمت تشک رفت و آرام رویش دراز کشید

!نخوابیدی؟ -

زمزمه‌ی آرامِ حسینِ توجه‌اش را جلب کرد

:به پهلو خوابید

.خوابم نمی‌بره -

.چشمانش بسته بود

!دلتنگی؟ -

آهی کشید، یک ماه پیش از او خواسته بود که برود و بگذارد
کمی کنارِ خانواده‌اش

بماند... او که بیمار بود چه فرقی برایش می کرد؟! لحظاتی از
باقی مانده‌عمرش را کنارِ نرگس و حسین می گذراند و در
عوض دلِ آن‌ها را شاد می کرد

قبول کردنِ حقیقت سخت بود برام -

!تونستی بعد یک ماه کنار بیای باهاش؟ -

!چشمانش را فشرد، اعتراف می کرد؟

!تقریبا -

[سافل)، (21:18 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #171

سفره‌ی صبحانه را پهن کرد و به نرگس کمک کرد تا کنار سفره
بنشیند.

برایش لقمه گرفت و خودش جرعه ای چای داغ و تازه دم را
نوشید...زبان‌ش سوخت اما کوتاه نیامد و دوباره نوشید

حسین لبخندی زد و پچ زد

پریزاد بابا... حال و احوالت خوبه؟! اینجا که بهت سخت نمی -
گذره؟

به صورتشان خیره شد، مردمکِ ثابتی که به دیدنش عادت کرده
بود.

بغزش را بلعید و تمامِ وجودش دست شد تا بغض سرکشش را
میان مشت بگیرد و وادارش کند بنشیند و الا دخترکِ سرتق
هوار می کرد و می گفت که حالش خوب نیست و دلش آن مرد را
می خواهد.

محاصره شده بود، تمامِ حس و جانش در دوست داشتنِ مرد
اسیر بود و این اسارت را دوست داشت
...او محصورِ مرد بود

جوابِ حسین را با تاخیر داد

.خوبم! دلم برای تهران تنگ شده -

نرگس فوراً سر بالا آورد، به هیچ وجه دلش نمی خواست

دخترش حسرت بخورد و دلتنگ باشد

!می خوای به امیرارسلان بگی بیاد دنبالت؟ -

:لبخندی زد

.نه لازم نیست. فعلاً اینجا می مونم -

حسین با عشق صدای پریزاد را گوش می کرد و چهره اش را

.پیش خود تصور می کرد

در خیالش پریزاد همچو نرگس موهای موج دار و به رنگ شب

!داشت..ابروان کشیده و چشمانی تیره

:آهی کشید و از جایش بلندشد

!شما که چیزی نخوردین -

.ایستاد

به من نگو شما، بگو بابا! من دلم لک می زنه یه بار بابا صدام -
کنی...بامن و مادرت غریبه نباش

شرمنده سرش را پایین انداخت. برایش سخت بود...سخت بود
بابا و مامان صدایشان بزند

*

طبق عادت این یک ماهی که در گیلان بود مشغول آبیاری
باغچه شد

نرگس و حسین برای تسلیت به خانه ی دوستِ قدیمیشان،
حافظ... رفته بودند که به تازگی همسرش را از دست داده بود

شیر آب را بست و برای خود خواند

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی -
دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی

[سافل]، [26.11.19 21:18]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت 172#

موهایش را باز کرد و دستی میانشان کشید

روی تختِ سنگی نشست و حواسش به چشمانِ دلتنگی نبود که
خیره نگاهش می کرد

حواسش به قلبی که همانِ حوالی به سرعت می تپید نبود

حافظ قربونِ دلت که توام انگار مثلِ من از عشق و عاشقی و -
معشوق شانس نیاوردی

قدمی جلو آمد... پشتِ پریزاد بود و پریزاد به آن دید نداشت

قدمِ دیگری جلو آمد

!به جونِ حافظِ غر نزن -

وحشت زده سرش را به عقب برگرداند و متعجب خیره شد به
مردی که ظاهرش مرتب و موهایش سشوار کشیده و تمامش به
بالا هدایت شده بود

شلوارِ مشکی و پیراهن سفیدی که تن داشت تیپ و چهره اش
را منحصر به فرد کرده بود و پریزاد باز از ذهنش گذشت " چقدر
"پیراهن سفید بهش میاد

جلو تر آمد، گوشه‌ی لبش شکلِ لبخند به خود گرفت، دست
:روی ته ریشش کشید و گفت

.تموم شدم! وقت زیاده برای اینکه این طوری نگام کنی -

:پیچ زد

!کی اومدی؟ -

.با دو دستش یقه‌ی پیراهنش را مرتب کرد

!تازه رسیدم. حالت بهتره؟-

دم را عمیق به سینه کشید...یادش رفته بود که امیرارسلان از

!بیماری اش خبر دارد...یادش رفته بود

دوباره در جایش نشست، غمبرک گرفت و امیر ارسلان به این

.حالش خندید

:موهایش را جمع کرد

خوبم! شب ها قبل از خواب با زندگی خدافظی می -
کنم...میگم یه وقت نشه که تو خواب بمیرم و صبح رو نبینم!
خوبم...با بیماری از سر می کنم که علاج نداره، دیر یا زود زانو
هام رو به زمین می کوبه

کنارش نشست، بی توجه به خاکی شدن شلوارش

نگاهی به دور و اطراف انداخت و بعد دستش را دورِ شانه‌ی
پریزاد انداخت

اما او فوراً خود را عقب کشید و انگشتش را به نشانِ تهدید
:مقابلِ چشمان امیرارسلان گرفت

یادم نرفته چه بلایی سرم آوردی، الانم خیال نکن فراموش -
کردم و بخشیدمت که دم به دقیقه می چسبی بهم و سر و
صورتتم رو ماچ می کنی

!خندید، از ته دل خندید

:دستانش را بالا برد و گفت

!غلط کردم خانم -

با ابروان سرش را پایین انداخت. دلخور بود... دلخوری اش زمان
می برد تا رفع شود

نگاهش را به گل ها داد و پرسید

!شد تا حالا حسرت داشتنِ پدرت رو بخوری؟ -

آهی کشید

!نفرینش می کردم! فحشش می دادم -

چوبی را به دست گرفت و روی زمین خط های نامفهومی کشید

در همان حال ادامه داد

اما اینم نمی شه انکار کرد که آدم گاهی نیاز به یه کوه مثل پدر -
داره!

قطره اشکی روی گونه اش نشست... او خاطراتِ زیادی با پدر

!امیرارسلان داشت

.بابات آدم خیلی خوبی بود -

با چوبِ در دستش روی خاکِ نم خورده حرفِ اول اسم خودش و

اسم پریزاد را به لاتین نوشت و دورش را یک قلب کشید

چوب را کنار انداخت و خیره شد به اسم ها

!یغما فقط بدش رو به من گفته بود -

لبخندِ محوی زد؛ نگاه از زمین برداشت و به نیم رخ پر جذبه‌اش
:خیره شد

مهربون بود! حواسش به همه چی بود! هیچ وقت نداشت حس -
کنم پشتم خالیه، بابات برام کوه بود! یه کوه محکم و استوار

:با حسرت در چشمانِ پریزاد خیره شد و لب زد

!کاش منم می تونستم با عشق از بابام بگم -

!حرفی نزد، چه می توانست بگوید؟

:به جایش پرسید

!از خانوادهی مادریت کسی رو داری؟ -

:چشم بست

.جز یغما و یه ارثِ درشت چیزی ازشون ندارم -

ارث؟ -

کریم، پدر بزرگم قبل مرگش تمام دارایش رو زدبه اسم تنها -
نوهش

بی اختیار پرسید

...مزون -

میان حرف هایش نشست

مزون رو با زور و زحمتِ خودم زدم! زندگیم رو با زحمتِ خودم -
ساختم. مغازه‌ی کریم هنوز سر جاشه... پولش ماه به ماه می‌ره به
حساب اون‌ی که نیازشه... اون‌ی که دخترش بی‌جهاز مونده

لبخندی زد. مرد بود

امیر ارسلان خیره شد به چشمانش و در سیاهی چشمانش غرق
شد!

بعد از سکوتِ طولانی‌ای گفت

گفته بودی ایدز داری -

اندوهگین سر تکان داد و بغض کرد

اومدم حقیقتِ آخر رو برات روشن کنم -

کنجکاو نگاهش کرد

جوابِ آزمایشت اومده بود، نداشتتم اون پسره رضا بگیره! -
خودم گرفتم

مضطرب نگاهش کرد؛ چه فرقی داشت؟! او که یک بار شنیده
...بود ایدز دارد

!خونت پاکِ پاکه -

بی مقدمه گفت. بی هیچ من و منی! نفسش حبس شد
!چی؟ -

!من ایدز دارم امیرارسلان

پای راستش را دراز کرد، کاغذ تاشده‌ای را بیرون کشید و
:نشانش داد

.خونت پاکه پاکه! تومریض نیستی عزیزم -

.کاغذ را از میانِ دستانش بیرون کشید

.چیزی نمی فهمید

!حرف هایش راست بود؟
!خدای من...باورش نمی شد
.اشک هایش روی گونه اش چکید

[سافل], [21:18 26.11.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #173

:با دستانش صورتش را پوشاند و آرام زمزمه کرد
تو یه بیماریِ لاعلاج دیگه داری...جونت رو نمی گیره! با همه
ی مریضی ها فرق داره، زنت می کنه، بهت انگیزه میده،
خوشحالت می کنه، ناراحت می کنه! تو درگیر ایدز نیستی،
خونت پاکه از ویروس! توی خونِ تو امیرارسلانِ شاه عبدالهی
جریان داره! تو عاشق من شدی! منم درگیر همین بیماری
ام...روی تخمِ چشمِ هام می دارمش و اولین باریه که برای یه
بیماری خداروشکر می کنم...خداروشکر می کنم که گرفتارِ

چشم هات شدم...من گذشته رو رها کردم زیر قول و قرارم با
خودم زدم.. من به خودم قبل از دیدنت قول داده بود تا ابد ازت

متنفر باشم اما درست بعد از دیدنِ دوبارت بعد از روزِ عقد!
فهمیدم این چشم ها بهشته منه و من بهشتم رو از دست دادم

:آهی کشید.مکت کرد و بعد ادامه داد

شاهزاده سوار بر اسب نیستم که قول بدم خوشبخت کنم! -
امیرارسلانم....شاه رگم رو برات گرو می ذارم...از خودم می گذرم
تا تو رو خوشحال کنم...تا تو حس خوشبختی کنی! اومدم تا بهت
بگم دلخوری باش، ناراحتی باش، اما عاشقم باش! کسی رو جزء
من دوست نداشته باش! برای کسی جز من دلبری نکن

بزاق دهانش را سخت بلعید، دلش می خواست امیرارسلان به
حرف هایش ادامه دهد و او همچنان در این لذت پر هیجان
بماند.

چشمانش را کوتاه روی هم فشرد، این مرد را می خواست! با
تمام وجودش

درست ترین تصمیم همین بود...بخشیدن و برگشتن به مردی که
جانش بود.

قلب و عقلش باهم تاکیدش کردند.طاقة این را نداشت که او را
!پس بزند و حسرتش را بخورد. اما دلخوری اش...ان روز عقد
نمی داشت...دخترکِ شکست خورده‌ی درونش نمی داشت
امیرارسلان از جایش بلندشد، دستانِ او را گرفت و او را هم بلند
کرد.

مقابلِ پایش زانو زد، جعبه‌ی مخملِ سرخ را از درونِ جیبش
:بیرون کشید و آن را به سمتِ پریزاد گرفت

قسم به کائنات و قسم به جفت چشم هات! این بار باهاتم تا -
ته دنیا...قسم می خورم به شرفم...قولِ مردونه میدم بهت که
!تاتهش باهاتم! پریزاد با من ازدواج می کنی؟

:قلبش با هیجان می تپید ، دهانش باز شد

.نمی تونم باورت کنم!نمی تونم بهت اعتماد کنم -

.اشک هایش گلوله گلوله می چکید

امیرارسلان دوباره پرسید، بدون توجه به گفته اش پرسید
با من ازدواج می کنی؟ -

چشم فرو بست، می خواست و نمی خواست
می ترسید، آره... می ترسید! از تنها شدن دوباره از کوچک شدن
و له شدنِ غرورش می ترسید
قدمی عقب رفت
...ن...ن...می خوام...من...من -

سینه اش با شتاب بالا و پایین می شد
می... تر... می ترسم! باو... باورت ند... ندارم -

[سافل)، (23:34 09.12.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #174

بدون توجه به مردی که زانو زده بود به سمتِ خانه دوید
امیرارسلان همان جا روی زمین به زانو نشست... یاید راه چاره‌ای
می‌جُست

نگاهش را به حسین داد و لب زد
من اومدم اینجا تا اگه اجازه می‌دید دخترتون... پریزاد رو -
!ازتون خواستگاری کنم

لبخندی روی لب هایش نشست
جوون شما که قول و قرار هاتون رو گذاشتین، دیگه -
اجازه گرفتن برای چی؟! تو دخترم رو بهم برگردوندی! من اگه
بدونم دلِ پریزاد باهاته تمامِ تلاشم رو می‌کنم تا این وصلت سر
بگیره.

سرش را پایین انداخت... حسین نمی دانست همین جوان چه
بلایی بر سر احساسات دخترش آورده! نمی دانست... قصه جورِ
دیگری برایشان تعریف شده بود... امیرارسلان خواستگار و خاطر
خواه دخترش، که خیال می کرد عاشقِ خواهرش شده است! و
بعد گذشت زمان متوجه می شود میثم دو زن داشته و پریزاد
!بچه ی ناتنی میثم است

.همنقدر کوتاه و با سانسور تمام قسمت های بد ماجرا

:حسین لب زد

پریزاد با ما غریبی می کنه، روم نمی شه بهش حرفی بزنم که -
خیال کنه می خوام از اینجا بفرستمش و بره! خودت باهش
حرف بزن پسر، خودت حرف بزن! اون با تو صمیمی تره تا با من
.و نرگس

:سرش را پایین انداخت

.حسین آقا پریزاد ازم دلخوره، حتی حاضر نمی شه من رو ببینه -

حسین دست روی زمین گذاشت، آرام بلند شد و حینی که به سمتِ در می رفت نجوا کرد

الان میارمش -

چشمانش را سخت فشرد، چقدر درد داشت این زندگی، نفسش را پر درد به بیرون رها کرد، و خیره شد به در تا قامتِ پریزاد را ببیند.

طول کشید تا چهره‌ی دلخور پریزاد مقابلِ چشمانش نقش بست.

از جایش بلند شد، پریزاد لب دلخور لب زد
!حسین آقا نگفتین مهمون امیرارسلانه -

نفس عمیقی کشید

حسین آقا؟! هنوزم عادت نکردی منو به عنوان پدرت قبول -
کنی؟

.کلافه نگاهش کرد و او دلخور از خانه خارج شد

!امیر ماند و پریزاد

:طلبکارانه نگاهش کرد

!چی ازم می خواهی؟ -

:لب هایش کمی کش آمد

.خودت رو -

.چشمانش را با حرص فشرد و سکوت کرد

:نزدیک تر آمد، فاصله را کم کرد

!چرا انکار می کنی؟ -

:چانه اش را گرفت، چشمانش را مقابل چشمانش ثابت کرد

!چرا وقتی چشم‌هات داد می زنی دوسم داری انکار می کنی؟ -

...من -

حرفش را قطع کرد

!هیس، چشم‌ها دروغ نمی‌گن پریزاد -

.اشک در چشمانش جوشید

!راحتم بذار امیرارسلان -

سرتق و تخس سر تکان داد

.من از تو، از دوست داشتنت دست نمی‌کشم دختر -

!بعد اون همه اتفاقات برگشتی و خیال کردی می‌بخشم؟ -

:آرام چشمانش را به نشانِ تایید فشرد و بعد لب زد

!آره -

:و بعد با شیطنت اضافه کرد

!شوهرِ مثلِ من گیرت نمیاد، لگد نزن به بخت -

.خنده اش گرفت و مشتِ کوتاهی به بازویش شد

:تای ابرویش را بالا انداخت

!منت کشی کنم یا موردِ عفو قرار گرفت این بنده‌ی حقیر؟ -

این زبونت رو نداشتی هیچ کدوم از کار هات پیش نمی رفت -

: لبخندی زد، موهای موج دار پریزاد را بین انگشتش پیچاند

برگرد پریزاد، خونه رو بدون تو همیشه تحمل کرد -

[سافل]، [23:34 09.12.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #175

:عصایش را روی سرامیک های سفید گذاشت

!رفتی دیدن دختره؟ -

:تیکه اش را به صندلی داد و پا روی پا انداخت

دختر؟! اون اسم داره -

جرعه‌ای از آب‌میوه اش نوشید

باز دوباره شروع نکن امیرارسلان! این همه سال عین هو سگ -
!و گربه پریدیم بهم، دیگه تمومش کن

من فقط بهت یادآوری کردم اون دختر اسم داره و عروس -
!خانواده

سرش را با تاسف تکان داد، سخت بود اعتراف کند از آخرتش
!وحشت دارد

از تمام بلایی که سرِ میثم و پریزاد آورده بود و باید روزی
.جوابش را می‌داد

.نفسش آه شد و از سینه خارج شد

امیرارسلان خم شد و لیوان را در پیش دستی سفید رنگ
گذاشت:

!باید بریم خاستگاری -

.چینی بین ابروانش افتاد اما مخالفت نکرد

:بی ربط پرسید

!چند وقته که یغما رو ندیدی؟ -

.حسابش از دستم در رفته -

:از جایش بلند شد، نگاهی به حاج علی انداخت

.صبح حرکت می کنیم! ساعت هشت آماده باش حاجی -

و بعد بی هیچ حرف اضافه ای به سمت در رفت و از عمارت خارج
شد.

* * * *

کسری جسمش را روی مبل رها کرد

میگم -

کوتاه سربالا آورد و سوالی نگاهش کرد

لبخندی زد و ادامه داد

عروسی هم می گیرین؟ -

چشمانش را بست، تصورِ پریزاد در لباسِ عروس و این بار عقد و

اجشنی بی هیچ کینه

اگه پریزاد بخواد آره -

سر تکان داد و به سقف خیره شد

به نظرم یه سر و سامونی به خونه بوده -

:چشمانش را باز کرد

!مشکلی داره مگه؟ -

:تلوزیون را خاموش کرد و خودش دراز کشید

**نه! ولی زیادی تکراری شده و شبیه خونه‌ی عروس و داماد -
نیست.**

:متفکر به روبه‌رویش خیره شد و زمزمه کرد

.میدم حلش کنن -

[سافل], [14:28 10.12.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ

پارت #176

با اینکه هم خونم نبودی باز اینکه بچت نبودم ولی برام پدر -
بودی. سخته بگم بابام نیستی سخته ازت دلخور باشم و گله
کنم. تو نداشتی خم به ابروم بیاد نداشتی حسرت چیزی به دلم
!بمونه. تو همیشه پدرِ من می مونی

:خندید

.پدری که حالا پدر شوهر هم حساب می شه -
به سنگِ قبر سرد خیره شد، زندگی اش در این چند ماه مقابلِ
.چشمانش به رقص در آمد

خواستگاری دوباره امیرارسلان از او و حاج علی ای که رویش
نشده بود به خواستگاری بیاید و چشمش به چشمِ پریزاد بی
افتد.

لبخندی زد، خیره شد به حلقه‌ی دستش و لبخندش عمق
:گرفت

!بابا، بالاخره نگاهِ خدا رو تو زندگیم حس کردم -

:چهار زانو نشست و دست کشید روی سنگ

امیر ارسلان دوباره سهم من شد -

امیدوارم لایقت باشه این تک پسرِ خاندانِ شاه عبدالهیی -

به سرعت به عقب برگشت و ناخودآگاه بلند شد، اینجا چه می کرد؟

نگاهش به گل هایی روی قبر افتاد، کار او بود؟! قبل از او آمده بود.

بزاق دهانش را بلعید

سلام -

آهی کشید، بطری آب را باز کرد و روی سنگ قبر ریخت

سلام دختر -

نفس در سینه اش حبس شد. نسبت بهش تنفر داشت؟! چشم

فرو بست... نداشت! دیگر از هیچی تنفر نداشت

زندگی نمی ارزد به آنکه وقت خود را صرف تنفر به یکی کنی

فکر نمی کردم دیدارِ با پسر تون ختم بشه به دیدنِ سنگ -
قبرش.

آه جان سوزی کشید... پدر بود! با تمامِ بدی ها و بد خلقی هایش

!خیال نمی کردم بعد مرگش پریشون شم -

:دست کشید روی قبر و دستش روی اسم میثم متوقف شد

جیگر گوشم بود این وسط دشمنی و کینه هم بود ولی بازم -
!اولادم بود

:دستی روی صورتش کشید

.خدا هیشکی رو بی اولاد نکنه -

سکوت کرد و خیره شد به مردی که انگار پیرتر و چروک های
.صورتش بیشتر شده بود

!عروس -

با تعجب خیره شد به دهانش و نا خودآگاه لب زد

به عنوان نوهت قبولم نداشتی باور کنم به عنوان عروست -
قبولم داری

نیش زد، گذشته را یادش انداخت

قلبش در هم جمع شد و محزون لب زد

سخته بگم پشیمونم از کارم و ترس دارم از پلِ صراط و روزی -
!که میثم ازم گله کنه مسبب ناراحتی های عزیزدوردونش منم

!می دونستی من بچه‌ی خواهرِ پرینازم؟ -

سر به چپ و راست تکان داد

اوایل نه! این آخراً فهمیدم -

[سافل]، [21.12.19 15:23]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #177

بلندشد، محکم و پر اقتدار ایستاد. از جدیدتش چیزی کم نشده
!بود...گویی درونش ویرانه بود و ظاهرش بی درد و مرفه

دست در جیبش فرو برد، سندی را بیرون کشید، به سمت
:پریزاد گرفت

!این حقِ توعه! حقِ دخترِ میثم -

:اخم هایش را در هم کشید

...من نیاز به پول ها -

:میان حرفش نشست

.گوش کن عروس! این سهمته! باید قبولش کنی -

:کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد

بعد این همه مدت اومدی که باز هم دارایی هات رو به رخم -
!بکشی

:ابروانش در هم پیچید

...دختر بد بین نبا -

:این بار او میان حرفش نشست

- اون موقع که نیاز داشتم تا جون پسرت رو نجات بدم دست رد -
زدی به سینم و باعث شدی پسرت بی افته سینه‌ی قبرستون...از
شما به ما زیاد رسیده حاجی! مال اموال و عمارت بمونه برای
خودت.

:آهی کشید

.گذشته رو فراموش کن -

:نیشخندی روی لب هایش نشاند

- سعی می کنم، اما قبر رو به روت هر بار بی رحمی و -
!سنگدلی های تورو یادم میاره

* * * *

سرش را روی پای امیرارسلان گذاشت

!سرم اینجا باشه پات درد میاد؟ -

با اخم و جدیدت نگاهش کرد

!نه -

لبخندی زد و خیره شد به پلاک و زنجیری که میان دست هایش
گرفته بود.

!گر بگویم که تو در خون منی بهتان نیست-

سرش را بالا آورد و خیره شد به چشمان پر شوق امیرارسلان.

خم شد و بوسه‌ای عمیق روی شقیقه‌اش نشانده، چشمانش
ناخودآگاه بسته شد.

امیرارسلان سرش را درونِ گودی گردن پریزاد فرو کرد و عمیق
بو کشید

دلّم برای بوی تنت تنگ شده بود -

با کف دستانش صورتِ امیرارسلان را حصار کرد و با عشق لب
هایش را روی لب‌های گرمش قرار داد

!بوسید...پر حرارت...پر عشق

زمان از دستش در رفته بود...اجازه ی عقب نشینی نمی داد و
می بوسید

وقتی جدا شد که هر دو به نفس نفس زدن افتاده بودند

نگاهش را به قاب عکس رو به روی تخت داد

راضی به گرفتن عروسی نشده بود

یک پیراهن ساده و بلند سفید به تن کرده بود و بعد از عقدی که

در این بار نرگس و حسین هم حضور داشتند به باغ رفته بودند

!برای گرفتن عکسی که بماند به یادگار

[سافل], [21.12.19 15:23]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ]

پارت #178

گوشی اش را به دست گرفت، چند بوق خورد تا صدای پر مهر
:نرگس در گوش هایش بچید
!پریزاد، خوبی عزیز مادر؟ -

چشمانش را روی هم فشرد، چرا خود و آن هارا محروم می کرد.
!بعد از ماه ها با خود کلنجر رفتند تصمیم را گرفته بود
:لب هایش لرزید، مشتِ دستانش آرام آرام باز شد
!م...مامان -

صدایی از پشتِ خط نیامد، دوباره صدا زد، با اشک و هق هق
:صدایش زد

جانم جانم دخترم...بالاخره صدام زدی! بالاخره به آرزوم -
رسیدم

میان اشک هایش خندید، آن ها را دوست داشت...هرچند
سخت اما قبول کرده بود...با حقیقت کنار آمده بود! حاج علی را
بخشیده بود..او دوباره امیرارسلان را به او بخشیده بود.. اگر
حقیقت را نمی گفت هیچ وقت در خانه ی این مرد نبود و
!فرزندش در بدنش رشد نمی کرد

مادر شده بود و فکر اینکه فرزندش او را مامان صدایش نکند
!دیوانه اش می کرد

دستانی از پشت به آغوشش کشید، سرش به عقب برد و
.امیرارسلان پیشانی اش را بوسید

:صدای نرگس از پشتِ خط به گوشش خورد
!حسین..حسین بیا پریزاد کارت داره -

:و بعد آرام گفت

.صداش کن! بزار اونم غرق عشق شه -

حسین گوشی را به دست گرفت

!جانم دخترم؟ -

امیرارسلان چشم به معنای تایید روی هم فشرد

س...سلام بابا-

خبر بارداری اش را به نرگس و حسین داد، خوشحالیشان را

!حس کرده بود! قلبش گرم بود که خانواده دارد

:آخر صحبتش نرگس گفت

!باید برایش سیسمونی بخرم -

مادربزرگ می شد و شوق داشت

[سافل]، [01:37 22.12.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #179

!اینم ضربانِ قلبِ پسر تون -

تمام جانش گوش شد و ضربانِ قلبِ را شنوا شد! اشک در
دیدگانش حلقه بست

نگاهش نشست روی چهره‌ی امیرارسلان

قطره اشکی از چشمش پایین چکید، امیرارسلان دستانش را
!گرفت و پر مهر خندید

.کاش زندگی اش در همین لحظات خوش متوقف می شد

.بچه صحیح و سالمه! جای نگرانی نیست -

.برگی دستمال به سمتِ پریزاد گرفت و به سمتِ میزش رفت

دستمال را از دستش گرفت و آرام ژل را از روی شکمش پاک
کرد.

!شیرپسرِ بابا اذیت که نمی کنه؟ -

آرام خندید و ابرو بالا انداخت. دستمال را درون سطل انداخت و لباس پریزاد را مرتب کرد بعد با انگشت شست اشک هایش را پاک کرد، مچ دستش را گرفت و زمزمه کرد:

خدارو هزار مرتبه شکر می کنم امیرارسلان! بابت داشتن تو و -
این بچه

نگاهی به دکتر انداخت، حواسش نبود

از فرصت استفاده کرد و لب های پریزاد را کوتاه بوسید، کنار گوش هایش نجوا کرد:

خدارو شکر که برگشتی بهم -

کفش کوچک و سفید مشکی را به دست گرفت:

!این بهتره یا اون آبیته؟ -

به سمتش برگشت، نفس عمیقی کشید و کفری گفت

این دهمین کفشیه که بر می داری! بچه زود بزرگ می شه -
اندازش نمی شه! فوقش بتونه دو تاش رو بپوشه

ابروانش را در هم کشید

!کدوم رنگ -

می دانست بحث با او بی فایده اس..نگاهی به کفشی که کوچک

:تر از کف دستش بود انداخت و گفت

.همینی که دستته -

.و بعد خسته و نفس نفس زنان خودش را روی صندلی رها کرد

.نگاهی به لیست انداخت و شیشه شیر را خط زد

با حس اینکه امیرارسلان بالای سرش ایستاده سر بالا آورد و

:خیره شد به چشمانش که دور تا دور مغازه می چرخید

!دیگه چی موند؟ -

:کاغذ را به سمتش گرفت

!گریز -

:با تعجب پرسید

!گریز؟ -

آرام سر تکان داد و بلند شد به سمت کریر ها رفت و مشکیش
را انتخاب کرد.

[سافل], [14:20 22.12.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #180

نگاهش به تلوزیون بود که صدای زنگ آمد
به خیال اینکه امیرارسلان ندیده در را زد و دوباره به سمتِ مبل
برگشت.

..نشست و یک پایش را روی میز گذاشت
سخت بود...حرکات و این نشستن و بلند شدن ها برایش
:با صدای ضربه ای که به در خورد بی آنکه برگردد گفت
از کی تا حالا در می زنی؟! بیا تو دیگه -

آرام وارد شد. نگاهی به پریزاد انداخت و لبخند زد.

!شکم برآمده اش... فرزندِ دوردانه اش بود

.قلبش در سینه جمع شد و خود را لعنت فرستاد بابتِ گذشته

!سلام -

با سلامِ غیرمنتظره اش با شدت به سمتِ صدا برگشت که دردی

.تمامِ جانش را گرفت

چهره اش جمع شد، یغما فوراً به سمتش رفت وادارش کرد

:بشیند

.آروم باش. آروم -

دست روی شکمش گذاشت و در دل زمزمه کرد " آروم باش

"مامان

:نگاهش را به زن داد

...شما تو خون -

!من خاله‌ی امیرارسلانم -

:با تعجب نگاهش کرد، نشست و لب هایش را تر کرد

...خاله‌ی -

حرفش را برید

!نگفته بود بهت؟ -

تلخ خندید

حقم داشت! خاله‌ی که زندگیش رو بازی داد که تعریف نداره -

نگاهی به گل و جعبه‌ی که دستش بود انداخت، آن را به سمتِ

پریزاد گرفت

شنیده بودم داره بابا می شه! خوشحال شدم براش... شاید -

چشم دیدن من رو نداشته باشه اما من هنوزم براش جون می دم

!اون تو بغل خودم بزرگ شده بود

سر بالا آورد

!خودم کردم که لعنت بر خودم -

گل و جعبه‌را روی میز گذاشت، بلند شد

!بهش نگو من اومدم! نگو پشیمون بودم -

:چشمانش را سخت فشرد

!اسمت پریزاد بود نه؟ -

**با بهت سر تکان داد، متوجه نمی شد حرف های این زن را درک
نمی کرد.**

.پریزاد مراقبِ پسر، امیر بمون -

!او رفت و پریزاد ماند با کلی افکار بهم ریخته

**تا برگشتِ امیرارسلان به صفحه‌ی خاموش تلوزیون چشم دوخته
!بود و غرقِ فکر بود**

!چه کاری کرده بود که خود را لعنت می فرستاد؟

.پوف کلافه‌ای کشید و بلند شد

.راه رفتن به شدت برایش سخت بود

نگاهی به ساعت انداخت نه شب را نشان می داد و تا آمدنِ

!امیرارسلان چیزی نمانده بود

[سافل]، [14:58 23.12.19]

[Forwarded from کانال رسمی کیمیاصباغ]

پارت #181

سه سال می گذشت

بهراد سه سالش بود، ریزه‌میزه و شیرین زبان

زندگی کم کم روی خوشش رو هر روز بیشتر از دیروز نشون
می داد

زندگی کنار امیرارسلان یه حس لذت بخشی داشت که هیچ
وقت برایش تکراری نمی شد بلکه هر روز و هر ثانیه عشق و لذت
این زندگی مشترک بیشتر و بیشتر می شد

ورود بهراد به زندگی دو نفره‌یشان یک رنگ دیگه بخشید

زندگی بهرادی بود که راه می رفت و او را مامان صدا می زد

عوض شده بودند... لجبازی و دلخوری های گذشته را به

فراموشی سپردند و حالا حاج علی پدربزرگ و تنها فامیل

همسرش به حساب می آمد

فامیلی که بهراد ان را بابابزرگ صدا می کرد
و یغما... یغمای بیچاره بخشیده شد اما امیرارسلان دیگر اسمش را
به زبان نیاورد

نگاهی به چهره‌ی غرقِ خوابش انداخت و لب‌هایش کش آمد
دلش ضعف رفت برای کودکی که از گوشت و خون او بود
!چهره اش کپی برابر اصل پدرش بود

اخم‌های درهمی که حتی در خواب هم باز نمی شد و چهره‌ای
که حتی در خواب معصوم نبود. شر بود و شیطنت‌هایش تمامی
نداشت

دست کشید روی گونه‌ی نرم و سفیدش و پر عشق گونه اش را
بوسید

تکانی خورد و دست‌های کوچکش را رو گونه اش کشید اما
بیدار نشد... به قول امیرارسلان نسبتی با خرس داشت و کارش
!نداشتی یک روز کامل را می خوابید

سر بالا آورد و نگاهش خورد به آینه‌ی اتاق بهراد که قسمتِ
پاینش قرمز شده بود

چشم روی هم فشرد و کفری بلند شد

رژ قرمز رو طبق تمام روز هایی که چیزی بر خلافِ میلش پیش
می رفت روی آینه کشیده بود از رژ بدبخت دیگر چیزی نمانده
بود

:به سمتش برگشت

!خیلی لجبازی مامان -

و بعد رژ کنار آینه را به دست گرفت و از اتاق خارج شد

به سمتِ اتاق خواب مشترکشان راه افتاد خواب بود... او هم

درست مثل پسرش اخم هایش در هم بود

این پدر و پسر به جانش بسته بودند

لبخندی زد و در را پشت سرش بست

نگاهی به رژ میان دستش انداخت... بد نبود تلافی کار های شیر

پسرش را سر او را می آورد

آرام و با احتیاط به سمت تخت رفت و رژ را روی لب های مردانه
اش کشید

به قیافه اش چشم دوخت و خیلی سعی کرد که نخندد

لب هایی سرخ آن هم با ریش

[سافل،] (14:59 23.12.19)

[Forwarded from کانال رسمی کیمیا صباغ

پارت #182

تا اومد از تخت پایین بیاید چشم هایش باز شد. با گیجی نگاهش

کرد و لب زد

!ساعت چنده؟ -

:آرام خندید

!یازده شبه -

زبان‌ش را روی لب‌هایش کشید و تا خشک‌یش رفع شود؛ که با
حس کردن چیزی روی لب‌هایش اخم‌هایش در هم رفت دست
کشید روی لب‌هایش با سرخ شدن سر انگشت‌هایش چشم
هاش گرد شد! سر انگشتش را با دقت نگاه کرد
!این چیه؟ -

از جایش بلند شد و بی توجه به پریزادی که از شدت خنده کم
مانده بود منفجر شود جلوی اینه ایستاد. نگاهی به لب‌های
قرمزش انداخت و پیش خودش زمزمه کرد
!رژه لبه؟ -

از جایش بلند شد، رو به رویش قرار گرفت و دست کشید رو
لب‌هایش و گفت
!اوم... به نظرم رژه لبه -
و بعد با بدجنسی گفت

!می‌خوای برات پاکش کنم خانم خشگله؟ -
با اخم نگاهش کرد و چشم‌هایش رو در کاسه چرخاند

دیالوگی بود که خودش هفته‌ی پیش تحویل پریزاد داده بود و
آرزوی زدنِ رژِ قرمز رو به دلش گذاشته بود و آخر عاقبتِ رژ
!قرمز شد این

که بشود مداد رنگی بهراد و بی افتد به جونِ اینه‌ی اتاقش ان هم
وقت هایی که اعصابانی بود

با همون اخم های در هم نگاهش کرد پریزاد بدون اینکه اجازه‌ی
حرف زدن بهش بدهد لب هایش رو روی لب های او گذاشت و
!بوسید

هر بار که او را می‌بوسید انگار اولین باری بود که
می‌بوسیدش..همان قدر هیجان و همان قدر لذت داشت برایش

:دستش نشست پشتِ کمر پریزاد، سرش را عقب کشید

!تلافی می کنی؟ -

:چشمکی تحویلش داد

.اگه تلافی اینه من تا آخر عمر حاضرم تلافی کنم -

.خندید جذاب و مردانه

دل پریزاد در سینه پر کشید برایش

سرش رو فرو کرد در گودی گردنش و عطر تنش رو بو کشید

:و بوسه‌ی ریزی به گلوش چسبوندم. و در گوش هایش نجوا کرد

دوست دارم -

:دستش رو زیر چانه‌ی پریزاد زود و نگاهش کرد

محاصرت می کنم تو زندگی خودم! تو جون منی، نمی‌ذارم یه -

!قدم ازم دور شی! تا ابد محصورِ منی

لبخند زد، دستش رفت به سمتِ دکمه‌های بولوزِ سفید رنگ

:پریزاد که گفت

نکن! یه وقت بچه بیدار می‌شه میاد تو اتاق -

او را به سمت خودش کشید و به سمت در قدم برداشت، در رو

:قفل کرد، آخرین دکمه‌را باز کرد و گفت

اون توله‌سگ کنارِ گوشش بمبم بترکه بیدار نمی‌شه...بس که -

خوابش سنگینه

حالا کامل با بالا تنه‌ای برهنه در آغوشش بود

دستش را گذاشت پشتِ کمرش و

با بدجنسی گفت

!به نظرم دیگه وقتشه یه همبازی برای بهراد بیاریم -

خندید و دیونه‌ای نثارش کرد

با همان لبخندِ کجِ و جذابش پریزاد را به سمتِ تخت هول داد و

!او غرقِ عشق و لذت شد از اینکه محصور این مرد بود

پایان

شنبه بیست آذرِ نود و هشت